

فصل بهنم قرمان های چهارگانه

هاری، همانجا نشست و می دانست که تمام سرها در سالن همگانی به طرف او گردش کرده است و همه مشغول تماشای او هستند. از این امر ناخشنود بود. تمام بدنش کرخ شده بود. احساس می کرد که داره خواب می بیند. شاید حرف دمبل دور را درست نشنیده بوده است.

کسی برای او دست نزد و سروصدائی نیز از کسی بلند نشد. صدای وزوزی بگوشش می خورد که انگار تعدادی زنبور عصبانی توی سالن جمع شده اند و در نظر دارند سالن را پر کنند. بعضی از شاگرد ها پا شده و ایستاده بودند تا هاری را بهتر ببینند. مثل آن بود که توی صندلی خودش یخ بسته بود.

در میز بالائی که مربوط به دبیران بود پروفسور ما ک گنوگال پاشد سراپا ایستاد، بعد راه افتاد و از لودو باگمن، و پروفسور کار کاروف گذشت تا چند کلمه در گوشه و فوری، با دمبل دور صحبت کنه. دمبل دور گوشش را به طرف او گرداند و کمی عصبانی بنظر می رسید.

هاری رو به طرف هر میون ورون کرد که بعد از آنها نشسته بودند و دید که تمام بچه های میز گرای فیندور با دهان باز دارند به او نگاه می کنند.

من اسم خودم را در آن جام نریختم و شما خودتون آنرا می دونید.

هردوی آنها برگشتند و بربر هاری را نگاه کردند.

در رأس میز معلمان، پروفسور دمبل دور کمی جا بجا شده بود و داشت با پروفسور ما ک گنوگال بحث جدی می کرد.

دوباره صدازد هاری پاتر! بیائید اینجا! لطفاً.

هر میون زیر لبی داشت به خودش فشار می داد برو دیگه! و بعد هم با دستش هاری را به طرف جلو هل داد.

هاری، از سر جای خودش بلند شد، لباده ی خودش را راست وریس کرد و آماده برای رفتن شد. فاصله ی بین میز گرای فیندور و هافل پاف را طی کرد. بنظر می رسید که باید راهی طولانی را طی کند. بنظرش می رسید که میز معلمان اصلاً در آن نزدیکی ها نبود و در این مسیر صد ها و صد ها چشم به او دوخته شده است و هر کدام از آنها یک چراغ قوه ی جیبی است که در برابر او روشن کرده اند. صدای وزوزی که قبلاً آن را می شنید بلند تر، و بلند تر شده بود. پس از دقایقی که فکر می کرد یکساعتی راه پیموده است، در مقابل دمبل دور قرار گرفت و احساس می کرد که تمام معلمینی که آنجا نشسته اند در چشم های او خیره شده اند.

بسیار خوب... در حالی که دمبل دور اصلاً خنده بر لب نداشت اشاره ئی به هاری کرد و گفت: از اون در باید داخل آن اطاق شد.

هاری از کنار میز معلمان گذشت. ها گرید، درست در آخرین صندلی نشسته بود. اصلاً اشاره ئی به هاری نکرد و مانند غریبه ها آنجا نشسته بود. نه سری تکان داد و نه تبسمی نمود. مات و مبهوت به هاری نگاه می کرد. مثل بقیه. هاری، از میان آن در گذشت و از سالن بزرگ بیرون رفت. وارد اطاق دیگری شد که کوچک بود و بر دیوارهای آن تصویر جادوگران و ساحره های معروف آویزان بود. آتشی مطبوع در بخاری می سوخت که انسان را بطرف خود می کشانید.

چهره هائی که در تابلوهای نقاشی بود همه بر گشته بودند و به هاری نگاه می کردند. هاری

متوجه

شد که ساحره ئی از قاب خودش در او مدوبه قاب آن دیگری رفت که سبیل بزرگی داشت و مشغول صحبت در گوشی با هم شدند.

ویکتور کروم، سدریک دیگوری، و فلور دلا کور، در کنار آتش تشکیل یک گروه را داده بودند. بگونه ئی عجیب جذاب بنظر میرسیدند و آتش بخاری به نیمرخ آنان تابیده بود و به ویژه کروم را که به بخاری تکیه داده بود جذاب تر کرده بود. سدریک، دست های خودش را پشت کمرش گذاشته بود و در آتش خیره شده بود. فلور دلا کور، هنگامی که هاری داخل اطاق شد نگاهی به اطراف انداخت، و موهای نقره فام خودش را به طرفی پرت کرد.

فلور نگاهی به دیگران انداخت و بالهجه ی فرانسوی خودش گفت: این کارها یعنی چه؟ آیا آنها دوباره از ما میخواهند که به سالن برگردیم؟

هاری که طرف خطاب آن دختر بود نمیدونست که چگونه برای وی توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است. تنها کاری که کرد این بود که سیخ آنجا ایستاد و به قهرمان ها نظر دوخت. آنجا بود که متوجه شد که چه قدر، قد آنها از او بلند تر است.

از پشت سر صدای پائی به گوش رسید و لودوب با گمن وارد اطاق شد. زیر بازوی هاری را گرفت و کمی او را جلو برد.

آهسته گفت: واقعا که خارق العاده بود! با گفتن این جمله بازوی هاری را فشار داد. خارق العاده بود. بعد گفت: آقایان..... و خانم محترم! و با گفتن این کلمات به طرف آتش پیش رفت و طرف خطابش سه نفر قهرمان دیگر بودند. اجازه دهید که من - با اینکه بسیار جالب بنظر میرسد - من قهرمان چهارم را به شما معرفی کنم.

ویکتور کروم کمی شق ورق ایستاد. قیافه ی مطمئن وی کمی تیره رنگ شد و مشغول بر انداز کردن هاری شد. سدریک نمیدونست چی بگه. نگاهی به با گمن کرد و بعد، به هاری نگرست و دوباره همان کار را تکرار کرد. تو گوئی جملاتی را که شنیده بود اشتباه بوده است و منتظر بود که با گمن آنرا تصحیح کند. فلور دلا کور، موهای خودش را به اینطرف و آنطرف پرت کرد و در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: او! این شوخی مسخره ئی است آقای با گمن!!

با گمن تکرار کرد فرمودید شوخی؟ نه! نه! اصلا شوخی نیست! اسم هاری، پس از رفتن شما، از توی اون جام مثل خود شما بیرون او مد.

فلور آب دهن خودش را قورت داد و گفت: ولی محققا اشتباهی صورت گرفته است. او نمیتونه با ما مسابقه بده. او خیلی جوان است.

با گمن گفت: بله! فرمایش شما از نظر سن درسته! و در حالی که مشغول خاراندن چانه ی خودش بود نگاهی به هاری انداخت. همانطور که میدانید فاکتور سن برای آن داخل شد که معیاری از نقطه نظر احتیاط داشته باشیم. و چون نام او از جام آتشین بیرون آمده است.... منظورم این است که، من فکر نمی کنم که ما نمیتونیم آنرا ندیده بگیریم.... این موضوع در مقررات نیز پیش بینی شده است و شما مجبور به..... هاری، تنها کاری که باید بکنند این است که در برابر شما ها کوشش زیاد تری بخرج دهد -

دری که پشت سر آنها بود دوباره باز شد و گروه زیادی از افراد وارد اطاق شدند. پروفسور دمبل دور، و در پشت سرش، آقای کروچ، پروفسور کار کاروف، مادام ما کزیم، پروفسور ما ک گنوگال،

وپروفسور اسناپ، قبل از آنکه پروفسور ما ک گنو گال در را از پشت سرش ببندد، هاری، صدای داد و قال صدها نفر شاگرد را در آن طرف درود یوار می شنید.

فلور، بلافاصله گفت مادام ما کزیم، ودوید رفت پیش او و گفت: اونها دارند میگند که این پسر کوچک نیز با ما باید مسابقه دهد!

هاری که باور نمی کرد اون دختر خانم اورا پسرک بحساب بیاره کمی ناراحت شد. مادام ما کزیم، کمی خودش را راست وریس کرد و از آنکه بود دراز تر نشان داد. با این کار، سرش تا نزدیک حباب چراغ رسید و کپل های او در آن لباس سیاهی که پوشیده بود باد کرد. معنی این کار چیه دمبل دوری؟ لهجه، بسیار فرانسوی بود و دمبل دور را، از سابق دمبل دوری میگفت و پروفسور دمبل دور نیز روی خودش نمی آورد و به آن اهمیت نمی داد.

پروفسور کار کاروف نیز، در حالی که لبخندی زورکی بر لب داشت و چشمهای آبی رنگش مانند دانه های یخ در حلقه گردش می کرد گفت: دمبل دور، من هم علاقه مندم از این موضوع سردر بیارم. ببینم! هو گوار تمیز میخواد و نفر قهرمان میخواد داشته باشه؟ بخاطر ندارم که کسی بمن گفته باشه که مهماندار میتونه دو نفر قهرمان معرفی کند - شاید هم من مقررات را درست و حسابی نخوانده باشم.

بعد از گفتن این کلمات خنده ی زشت و کوتاهی کرد.

کار کاروف گفت: استنباط ما این بود که خط سنی که تعیین شده است نوجوانان را از شرکت در این مسابقه معاف خواهد کرد. گوا اینکه چشمهایش سرد سرد بود ولی آن خنده ی زشت هنوز بر لبانش بود. اگر اینطور بود، ما هم البته میتونستیم کاندیدا های دیگری را با خودمون بیاریم. اسناپ گفت: کار کارف، جز اینکه این تقصیر بعهد ی هاری باشه، نمیتونه ی بعهد ی شخص دیگری گذاشته شود. اصلا لازم نیست که شما دمبل دور را در این باره مقصر بدانید که قانون را شکسته و این دانش آموز را انتخاب کرده و مقررات را زیر پا گذاشته است. این دانش آموز را که می بینید از روزی که پاش به این مدرسه رسیده است همیشه قانون را شکسته است -

دمبل دور گفت از شما متشکرم سِوروس! واسناپ، با شنیدن این کلام ساکت شد. اگر چه چشمهای کینه توزش بر هاری دوخته شده، و از پشت اون موهای سیاه و چربش پیدا بود.

پروفسور دمبل دور، در این لحظه مستقیما به هاری نگاه می کرد و او هم همان کار را میکرد و به او چشم دوخته بود و می خواست از چشمهایی که در پس آن عینک هلالی برق میزد درون آنرا بخواند.

دمبل دور بسیار آرام از هاری پرسید: هاری! تو اسمت را در آن جام انداختی؟

هاری گفت: خیر! متوجه بود که همه به او چشم دوخته اند. اسناپ، بی صبرانه، در گوشه ئی که ایستاده بود حرکتی از نا باوری از خود نشان داد.

پروفسور دمبل دور، بدون اعتنا به حرف اسناپ گفت: آیا تو از دانش آموزی که از تو مسن تر بود خواهش کردی آن درخواست را به نام تو در جام بیندازد؟

هاری با کله شقی گفت خیر!

مادام ما کزیم داد زد: البته او دروغ می گوید! اسناپ هم داشت سر خودش را تکان می داد و لبهایش بالا و پائین می رفت.

پروفسور ما ک گنو گال اظهار نظر کرد که او نمیتوانسته است از خط سن بگذرد. من اطمینان دارم که همه ی ما بر روی آن توافق کردیم که -

مادام ما کزیم که شانه‌ی خودش را از روی لاقیدی تکان داد گفت: دمبی دور، باید یک جایی اشتباه کرده باشد.

دمبل دور محترمانه گفت: ممکن است. البته!

پروفسور ما ک گنوگال که کفرش در آمده بود گفت: دمبل دور! شما خودتون میدونید که اشتباه نکرده اید. چه مزخرفاتی!! هاری، نمیتونسته است از آن خط سنی عبور کند و همانگونه که پروفسور دمبل دور نیز به آن اعتقاد دارد از هیچ شاگرد دیگری نیز درخواست نکرده است تا آن نامه را برای او در جام بیندازد. من فکر میکنم که این گفته‌ها کافی باشد.

مادام ما کزیم نگاهی بسیار خصمانه به پروفسور ما ک گنوگال افکند.

کار کاروف گفت: آقای کروچ... آقای باگمن،... شماها.... داور ما هستید. مطمئناً تصدیق خواهید کرد که این کار، بی قاعده ترین روش برای کار است.

باگمن، شروع به خشک کردن صورتِ گرد، و پسرانه‌ی خودش کرد و نگاهی به کروچ، که در خارج از دایره‌ی شعاع نور آتش ایستاده بود کرد. نصف چهره‌ی کروچ، در سایه پنهان بود. کمی ناراحت بود و آن تاریکی که در صورتش افتاده بود چهره‌اش را پیرتر از آنچه بود نشان می داد. وقتی که شروع به صحبت کرد، در هر حال، با صدای معمولی خودش بود. ما باید مقررات را اجرا کنیم، و مقررات، به وضوح می گوید اسم افرادی که از جام آتش بیرون آمده است ملزم به مسابقه با یکدیگرند.

باگمن گفت: مسلم است که بارتی، (نام کوچک کروچ بود) تمام مقررات را میداند. بعد رویش را به طرف کار کاروف، و مادام ما کزیم کرد و مثل آن بود که از نظر او کار تمام است.

کار کاروف گفت: من اصرار میکنم که نام بقیه‌ی دانش آموزان من نیز در آن فهرست داخل شود. با ادا کردن این جمله، او احترام گفتار، و تبسمی که باید بر لب داشته باشد فراموش کرده بود. چهره‌ی زشت و نگاهی زشت تر پیدا کرده بود. باید یک بار دیگر آن جام آتش را بکار انداخت تا اسامی جدید خارج کند. و ما نیز اسامی تازه‌ی در فهرست می گنجانیم تا هر مدرسه دو نامزد داشته باشد. این، تنها راه عادلانه برای انتخاب است دمبل دور!

باگمن گفت: ولی کار کاروف اینجوری کار پیش نمیره. جام آتش از گردونه خارج شده است - آن جام تا مسابقه‌ی بعدی که سال دیگر است روشن نخواهد شد -

کار کاروف در حالی که میخواست منفجر شود گفت: در این صورت درام استرانگ در مسابقه شرکت نخواهد کرد. پس از آنهمه جلسه و نشست و برخاست، مذاکرات و وعده‌ها، منتظر چنین بی نظمی‌ها نیز بودم. من، تا نیمه راه تصمیم خودم رسیده‌ام و آن، باز گشت است.

این تهدیدی تو خالی است!

کار کاروف صدائی از پشت سر خودش، نزدیک در، شنید. شما، نمیتوانید قهرمان خودتان را در این لحظه از کار بردارید و بروید. او باید مسابقه دهد. همه باید مسابقه دهند. همانگونه که دمبل دور گفت: پای بند تعهدات جادویی هستند. فهمیدی؟

کار کاروف گفت: فهمیدم؟ ببخشید من شما را بجانمیارم مودی! نمیدونم شما در چه سمتی این صحبت را می کنید؟

هاری میتونست حدس بزنه که حالا مودی چی میگه. ولی متوجه شد که دستهای مودی که صاف و آرام در کنارش بود گره خورد و بحالت مشت فشرده درآمد.

مودی، به آرامی گفت: نمیدونی؟ خیلی ساده است. کار کاروف! یک کسی نام هاری را در آن

جام آتش انداخته است و میدانسته است که وقتی نامش از جام بیرون آید، باید مسابقه دهد. مادام ماکزیم گفت: هر کس که بوده است میخواست است که دو سهم از سیب، نصیب هوگوارتز شود.

کار کاروف گفت: مادام! من با شما کاملا موافقم. وبعد در برابر مادام ماکزیم تعظیم کرد. من لازم میدانم که در این باره شکایتی به وزارت جادو، وفدراسیون بین المللی جادوگران تسلیم کنم. مودی با تمسخر گفت: چی میگی آقا؟ اگر قراره کسی شکایت کنه، اون هاری است نه تو. ولی... جدا مسخره است... من نمی شنوم که او تا بحال چیزی گفته باشه....

فلور دلا کور، یکدفعه منفجر شد و گفت: واسه چی او باید شکایت کنه؟ شما میگرد که او هم یک شانس داره تا با ما مسابقه بده؟ هفته ها طول کشیده است تا ما به این مرحله از کار رسیده ایم و میخوایم افتخاری برای مدرسه ی خودمون کسب کنیم. در ضمن یک هزار گالئون پول طلا نیز نصیبمون بشه - این شانسی است که خیلی ها حاضرند برای آن جان دهند!

مودی گفت: ممکن است کسی اینجا باشه که آرزو داشته باشه هاری جان بده. با گفتن این کلام هیچ تغییری در چهره اش ظاهر نشد و کاملا آنرا از ته دل میگفت. بدنبال گفته ی مودی، سکوتی پرتنش وسخت بر آن جمع سایه افکند. لودو با گمن که نگاهش جدا مشتاقانه بود و با ناراحتی تمام به بالا و پائین اطاق میرفت گفت: مودی.... پیر مرد عزیز، چه گفته ی جالبی!

کار کاروف، با صدائی بلند گفت: ما همه پروفیسور مودی رامی شناسیم. میدونیم که از نقطه نظر او اگر صبح به پایان برسد او نتواند شش توطئه ئی که برای قتل او چیده شده است کشف کند، آن قسمت از روز بهدر رفته است. ایشان ظاهرا حالا در این مدرسه به بچه ها درس ترس از سوء قصد را نیز می آموزند. این، یکی از کیفیت های عجیب و غریب از روش دفاع در برابر هنرهای تاریک باید باشد آقای دمبل دور! البته شکی در آن نیست. چون شما خودتان آنرا انتخاب کرده اید و لا بد برای اینکار دلیلی داشته اید.

مودی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: به شما تبریک میگم. شما میتونید همه چیز را تصور کنید، آنها را ببینید. حتما این، من بوده ام که نام این پسر بچه را در آن جام انداخته ام. ها؟

مادام ماکزیم گفت: چه شواهدی برای اینکار در دست است؟ مودی گفت: برای آنکه آنها جسمی را که قدرت جادویی بسیاری داشته است، چشم بندی، یا اغفال کرده اند. باید افسونی پریشان کننده پیدا میکردند تا آن جام آتشین را فریب دهد و فراموش کند که تنها سه نفر در این مسابقه شرکت دارند..... حدس من بر آن است که آنها نام هاری را بعنوان مدرسه ی چهارم داده باشند تا اطمینان یابند او تنها فرد شرکت کننده در این دسته است.....

کار کاروف به سردی گفت: معلوم میشه تو خیلی روی این مسئله فکر کرده ئی مودی! فرضیه ی بسیار جالبی نیز هست - گوا اینکه شنیده ام در این اواخر توی کله ی خودت فرو کرده ئی که یکی از هدیه های سالروز تولدت بگونه ئی زیر کانه، حاوی یک تخم اژدها بوده است و قبل از آنکه تشخیص دهی که در درون آن بسته بندی چیست آنرا خرد و خمیر کرده بوده ئی! حالا متوجه میشی که چرا ما حرفه ای را جدی نمی گیریم....

چون مودی نمیتونست جواب کار کاروف را ندهد، بنابراین، با صدائی که تقریبا تهدید آمیز نیز

گفت: انسانهایی پیدا میشوند که هر وقت موقعیت گیرشون میاد به نفع خودشون کار می کنند. کار کاروف! کارمن این است که همانگونه که جادوگران پلید فکر می کنند- شاید جنابعالی نیز بتونید بیاد بیارید....

در این لحظه دمبل دور بالحن صدائی که از آن بوی اخطار بلند میشد گفت: آلاستور!، هاری برای یک لحظه در شگفت شد که منظور دمبل دور کیست؟ و با چه کسی دارد حرف میزند؟ ولی بعدا بخاطر آورد که بعید بنظر می رسد که چشم چپ، نام اول مودی باشد. با اخطار دمبل دور، مودی، با اینکه داشت کار کاروف را با رضایت کامل براندازی کرد ساکت شد- چهره ی کار کاروف گل انداخته بود و داشت می سوخت.

دمبل دور، خطاب به افرادی که در سالن جمع شده بودند گفت: اینکه این وضعیت چگونه پیش اومد، ما اطلاعی نداریم. در هر حال، بنظر من، ما، چاره ئی جز آنکه آنرا قبول کنیم نداریم. هر دوی این دانش آموزان، سدریک، وهاری، انتخاب شده اند و باید در مسابقه شرکت کنند. این، تنها کاری است که آنها باید انجام دهند.

آه! ولی دمبل دور-

مادام ما کزیم عزیز! اگر شماره حل دیگری دارید من حاضرم آنرا بشنوم.

دمبل دور کمی صبر کرد تا عکس العمل مادام ما کزیم را ببیند ولی او هیچ صحبتی نکرد. تنها کاری که کرد خیره خیره به او نگاه کرد. او تنها نفر نیز نبود. اسناپ در حالی که غضب از سرور ویش پیدا بود ساکت ایستاده بود. کار کاروف، رنگش کبود شده بود. و با گمن تقریبا هیجان زده شده بود. بالاخره با گمن در حالی که دو تا دست خودش را بهم می مالید و لبخندی بر لب داشت، به صدا در آمد و گفت: پس اینطور که می فرمائید بهمین طریق باید عمل کنیم. اگر اینطور است که باید به قهرمانان دستور دهیم چه بکنند. بارتی، علاقه مند است افتخار این کار را داشته باشد. در این لحظه بنظر می رسد که آقای کروچ از یک رؤیای عمیق به در آمده است. یکدفعه گفت: دستور.... بله! بله! اولین وظیفه...

کمی جلو تر رفت تا این که در نور آتش بخاری قرار گرفت. تقریبا به هاری، که مانند انسانهای بیمار آنجا ایستاده بود نزدیک شد. در زیر چشمهایش لکه های سیاهی دیده می شد و نگاهش آن نبود که آقای کروچ در مسابقه ی جهانی کووید بیچ دیده بود.

خطاب به هاری، سدریک، فلور، و کروم گفت: اولین وظیفه ی ما این است که جرأت و شهامت شماها را آزمایش کنیم. بنا بر این ما تصمیم نداریم که به شماها بگوئیم که ما چه خواهیم کرد؟ و این آزمایش چگونه است؟ جسارت! در چهره ی یک نا آشنا، یا ناشناس، کیفیتی مهم در یک جادوگر است..... بسیار مهم....

اولین وظیفه در روز بیست و چهارم نوامبر، در حضور سایر شاگردان و گروه داوران صورت خواهد گرفت. قهرمانان مجاز نیستند هیچ نوع کمک از معلمین خود برای تکمیل وظایفشان درخواست، یا قبول نمایند.

قهرمانان، در اولین مبارزه ی مسلحانه که با عصاهای خودشان صورت خواهد گرفت شرکت خواهند کرد. پس از آنکه اولین برنامه تمام شد، دستورات و وظایف بعدی را دریافت خواهند کرد. به آن علت که مسابقات وقت گیر است و به زمان نیاز مند است، لذا قهرمانان از گذراندن تست های آخر سال معاف خواهند بود.

آقای کروچ توقف کرد تا نگاهی به دمبل دور بیندازد. من فکرمی کنم که آنچه باید گفته شود من آنرا گفته ام. درست است آلبوس؟

دمبل دور که داشت با علاقه به آقای کروچ نگاه میکرد گفت: اینطور فکر میکنم. بعد گفت: تو مطمئن هستی که نمیتونی امشب در هوگوارتز بمونی، بارتی؟

آقای کروچ گفت: نه دمبل دور! من باید به وزارت خونه برگردم - در حال حاضر سرمون بسیار شلوغه و کارها هم مشکله. این است که با اجازه ات من میروم.... من، از آقای «وِدرْ بای» خواهش کرده ام که به عنوان مسئول، کارها را انجام دهد. فرد علاقه مندی است.... و باید بگم کمی در این مورد زیاده از حد علاقه نشون میده. اگر راستش را بخواهی...

دمبل دور گفت حد اقل قبل از آنکه شما تشریف ببرید دور هم جمع بشیم و لبی تر کنیم! باگمن که داشت این گفتگورا می شنید گفت بابا بارتی! من هم میمونم. حالا یک شب اتفاق افتاده ما توی هوگوارتز با هم جمع بشیم. حتما اینجا هیجانش از وزارت خونه بیشتره.

آقای کروچ، در کمال بی صبری گفت: نه! من باید برم.

دمبل دور گفت: پروفیسور کار کاروف، مادام ما کزیم، با یک مشروب قبل از خواب موافقید؟ ولی مادام ما کزیم قبلا دست های خودش را بر روی شانیه فلور گذاشته بود داشت او را راهنمایی میکرد تا از تالار، آهسته و آرام خارج شوند. هاری، میتونست صدای آنها را که داشتند تند و تند فرانسسه حرف میزدند بشنود و پس از زمانی کوتاه، هر دوی آنها به سالن بزرگ رسیدند. کار کاروف نیز اشاره ئی به کروم کرد و آن دو نیز ساکت و آرام خارج شدند.

دمبل دور در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: هاری، سد ریک، من پیشنهاد میکنم که هر دوی شما به خوابگاه های خودتان بروید و استراحت کنید. اطمینان دارم که گرای فیندور، وهافل پاف منتظرند شماها خارج شوید و آنها جشن بگیرند. حقیقتا، این موفقیت شما دست آویز خوبی برای آنهاست تا برای اینکار سرو صدرا راه بیندازند و خوشحال باشند.

هاری، نگاهی به سد ریک انداخت و او هم سر خود را با رضایت تکان داد و هر دو خارج شدند. سالن بزرگ، در این ساعت خالی بود و شمع ها همه، لحظه های آخر حیات خودشان را می گذراندند.

سد ریک گفت: اینطور که معلومه ما باید دوباره در برابر هم قرار بگیریم. هاری گفت: بله! اینطور که معلومه. جدا نمیدونست که چه جوابی باید به سد ریک بده. بنظر می رسید که اصلا دخالتی در درون مغز سر خودش ندارد. یا اینکه، هر چه توی مغزش بوده خالی شده است. به تاراج رفته است.

هنگامی که هر دو شون به سرسرای ورودی رسیدند، که حالا با برداشتن جام آتش سوت و کور شده بود، سد ریک از هاری پرسید: خب! بگو بینم چطوری اسم خودت را وارد کردی؟ هاری که داشت خیره به او نگاه میکرد گفت: من این کار را نکردم. من اسم خودم را در آن جام نینداختم! حقیقت را گفتم.

سد ریک گفت: بسیار خوب.... ولی هاری میتونست ادعا کند که سد ریک حرف او را باور نکرده است.... بسیار خوب... می بینمت....

بجای آنکه سد ریک از پله های مرمر بالا رود، به طرف دری که در طرف راستش بود

پیچید. هاری ایستاد و به صدای پای او که از پلکان پشت سر پائین میرفت گوش میداد. سپس آرام و آهسته از پلکان مرمر بالا رفت. آیا کسی بود که جز هرمیون و رون حرفهای او را باور کند، یا اینکه همه تصور خواهند کرد وی نام خودش را در درون آن جام انداخته است؟ از آن گذشته، چگونه وی می توانست با رقیبان خودش که هر یک سه سال بیش از او سابقه ی جادوئی دارند دست و پنجه نرم کند- باید وظایفی را انجام دهد که نه تنها خطرناک، بلکه باید در مقابل صد ها نفر تماشاچی که به کارهای آنان نگاه می کنند انجام دهد. بله! نسبت به این موضوع قبلا فکر کرده بود.... و از آن لذت برده بود..... ولی این، درست مثل یک شوخی بود..... یا رؤیائی خیال انگیز، هاری هیچگاه به گونه ئی جدی و حقیقی نخواسته بود در این مسابقه ی قهرمانی شرکت کند....

ولی فزرد دیگری بود که علاقه داشت هاری در این مسابقه شرکت کند. فرد دیگری بود که بر آن کار اصرار داشت و مثل آن بود که می خواست از این موضوع مطمئن شود. برای چه؟ برای آنکه خوشش می آمد؟ او اینطوری فکر نمی کرد.... یا اینکه میخواست او را دست بیندازه؟ بهر حال، آنها داشتند به هدف خود شون نزدیک می شدند....

نکنه اون فرد میخواد هاری کشته شود؟ نکنه که این مودی است که جنون ایجاد سوء ظن را در وجود من انداخته است؟ آیا امکان نداره که کسی نام هاری را بعنوان شگرد کار خودش در آن جام انداخته باشه؟ شوخی نکرده است؟ آیا کسی هست که جدا طالب مرگ او باشه؟

هاری میتونست تمام آن پرسش ها را پاسخ دهد. بله! درسته! یک نفر هست که میخواد او بمیره. بله! کسی هست که از وقتی که او یک ساله بود دلش می خواست او بمیره..... لرد ولد مورت. ولی از کجا ولد مورت میتونست مطمئن گردد که اسم هاری در اون جام ریخته شده است؟ فرض بر این بود که ولد مورت فرسنگ ها از این محل دور است. و در یکی از دهکده هائی که با اینجا فاصله ئی زیاد داره خودش را پنهان کرده است..... ضعیف و ناتوان...

ولی در آن خوابی که هاری قبلا دیده بود، قبل از آنکه از آن خواب بیدار شود که زخم پیشانی اش او را اذیت میکرد، ولد مورت تنها نبود... او داشت با وورم تیل، حرف می زد.... دو تائی شون داشتند نقشه ی قتل او را می کشیدند.....

هاری ناگهان با دیدن آن خانم چاق در روبروی خودش شوکه شد. قبلا متوجه شده بود که پاهاش کجا دارند او را می برند. هاری، وقتی بیشتر تعجب کرد که دید آن خانم چاق، در قاب خودش تنها نیست. و آن ساحره ی پیروچروک خورده و خشکیده ئی که وقتی او در طبقه ی زیر به قهرمان ها پیوست در جلوی او سبز شده بود، حالا دزدانه پهلوی آن خانم نشسته است. او باید به سرعت هر چه تمام تر از درون تصویر ها گذشته باشد تا بتواند زود تر از هاری به اینجا رسیده باشد.

هردوی آنها، چه ساحره، و چه آن خانم چاقی که همه در تصویر است و اسم رمز را می پرسد با علاقه ئی بسیار زیاد به هاری نگاه می کردند.

خانم چاق گفت: به! به! همین حالا ویولت تمام چیزها را بمن گفت. چه کسی به عنوان قهرمان مدرسه شناخته شده است.

هاری بایی حوصله گی کلمه ی عبور را گفت.

ساحره به حرف در او مد و گفت اصلا اینطوری نیست.

خانم چاق گفت چرا! درسته! کلمه ی سخن بیهوده! رمز عبور است و جلو آمد تا هاری را به

سالن عمومی راهنمایی کند.

صدائی که در گوش های هاری به هنگام باز شدن تصویر پیچید، او را به عقب پراند. مطلب دیگر ی که متوجه آن شد این بود که در سالن عمومی در حدود ده دوازده دست، داشتند او را می پیچوندند و او، در برابر تمام افراد گرای فیندور قرار گرفته بود که همشون داشتند فریاد میزدند، کف میزدند و سوت می کشیدند.

فرد داد میزد و می گفت تو باید بما میگفتی که وارد شده ئی. میشد گفت که تقریباً از دست هاری نیمه دلخور بود. ولی نیمه ی دیگرش این بود که تحت تأثیر، قرار گرفته بود.

جورج فریاد زد: تو چطوری بدون آنکه ریش در بیاری این کار را کردی؟ شاهکار بود.

هاری گفت: من کاری نکردم. من نمیدونم!-

در این لحظه انجلینا، با سرعت به طرف هاری رفت و گفت: اگر چه من انتخاب نشدم ولی یک نفر از گرای فیندور انتخاب شده است.

کتی بل، که یکی دیگه از شاگرد های گرای فیندور بود گفت: تو باید قیمت گزافی برای این کار به دیگوری در آخرین مسابقه ی کووید پیچ که خواهید داشت پردازی.

خوب! فکرمی کنم غذا حاضر است هاری. بریم کمی غذا بخوریم-

من گرسنه نیستم. فکر میکنم در جشن، زیادی خورده ام و سیرم.....

ولی مثل آن بود که هیچ کس حاضر نبود قبول کند که او سیر است. هیچ کس متوجه نشد که او، حال و حوصله ی حسابی ندارد تا در مراسم بزرگ داشته ی که آنها ترتیب داده بودند شرکت کند.... لی جوردن، که یکی از پرچم های گرای فیندور را از گوشه ئی بدست آورده بود، اصرار داشت که آن را مانند یک لباده دور گردن هاری ببندد. هاری هم نمی توانست از دست او خلاص بشه، یا اینکه راه خودش را پیدا کند و به طرف خوابگاه رود. جمعیتی که آنجا جمع شده بود راه او را بسته بود و یک مانع گوشتی در برابر او ایجاد کرده بود. پشت سر هم چیپس و آجیل توی دست های هاری می چپوندند.... همه می خواستند بدوند و چطوری این کار را کرده است؟ چطوری سردمبل دور کلاه گذاشته و از خط سن

گذشته است. از همه مهم تر اینکه چگونه اسم خودش را از جام بیرون آورده است؟

هاری، دوباره، سه باره، و ده باره گفت: که من این کار را نکرده ام. نمیدونم چگونه این کار اتفاق افتاده است؟

پس از نیم ساعت، دست آخر گفت: مرا که می بینید خسته ام! این را جدی میگم جورج. من با اجازه میرم بخوابم!

بیش از هر وقت دیگر علاقه داشت رون و هرمیون را ببیند. علاقمند بود آنها کمی کمک فکری به او بدهند. ولی هیچکدام از او نهادم دست نبودند. در حال حاضر، اصرار داشت که خسته است و میخواد بخوابه. ولی ظاهراً اون دو تا برادر لوس و نررون ول کن معامله نبودند و تا دم راه پله ها دنبال او آمده بودند. بالاخره، هاری با آنها دست داد و از پله ها بالا رفت تا هر چه زودتر خودش را به خوابگاه برساند.

بر خلاف تصویری که داشت رون روی تخت خواب خودش در خوابگاه که خالی نیز بود، دراز کشیده بود و هنوز لباسهای خودش را بیرون نیاورده بود. وقتی که هاری در خوابگاه را پشت سر خودش بهم زد سرش را بالا کرد و نگاهی به او انداخت.

هاری به رون گفت: معلوم هست شماها کجا هستید؟

رون گفت: هلو! آقا!

با اینکه داشت لبخند می زد ولی مثل آن بود که این لبخند بسیار پر معناست. هاری یکدفعه متوجه شد که آن پرچمی را که بچه های گرای فیندور آن پائین روی دوش او انداخته بودند هنوز بر روی دو شش است.

با عجله آن را از خودش دور ساخت ولی مثل آن بود که آن را بانخ، محکم به او دوخته بودند. رون بدون آنکه حرکت کند همانطور روی تخت دراز کشیده بود و به هاری که داشت برای برداشتن پارچه تقلا میکرد تماشا می کرد.

بعد از آنکه هاری پرچم را از خودش دور کرد و آن را به گوشه ئی انداخت گفت: تبریک میگم آقا هاری!

منظورت از این تبریک گفتن چیه رون؟ محققا با این طرز گفتار، ونگاهی که رون به او انداخته بود اشکالی در کار بود. حرف های رون بیش از ادا و شکلک معنی میداد.

رون گفت: آخه..... هیچ کس دیگه نتونست از مرز خط سن بگذرد. حتی فرد و جورج. تواز چی استفاده کردی؟ از لباده ی نامرئی شدن؟

هاری آرام و آهسته گفت: لباده ی نامرئی شدن نمی تونه مرا از اون خط عبور بده.

رون گفت: بسیار خوب! فکرمی کردم اگر اون لباده این کار را کرده باشد ممکن است تو آنرا بمن بگی. ولی مثل آنکه توراه دیگری پیدا کرده بودی. درسته؟

هاری گفت: گوش بده! من! اسم خودم را توی آن جام نینداختم. یک فرد دیگری باید این کار را کرده باشه.

رون ابروهای خودش را بالا انداخت و گفت: واسه چی باید این کار را کرده باشه؟

هاری گفت: من نمیدونم. از طرفی فکرمی کردا اگر به رون بگه که این کار را کرده اند تا مرا به کشتن دهند شاید جنبه ی درام به خودش بگیره.

ابن بار دیگه ابروهای رون آنقدر بالا رفت که نزدیک بود توی موهاش گم بشند.

اشکالی نداره! تو میتونی حقیقت را به من بگی هاری. اگر که تومی خواستی هیچ کس دیگرا آنرا نداند حرفی نیست. ولی من نمی دونم آخه واسه چی می خواهی دروغ بگی؟ تو که برای این کار توی درد سرنمی افتی. می افتی؟ اون دوست آن خانم چاق، ویولت، قبلا همه چیز را به ما گفته است. دمبل دور به تو اجازه داده است که داخل شوی. هزار گالئون پول طلا توی کار است! ولزومی ندارد که تست های آخر سال را نیز بگذرانی....

هاری که داشت می رفت از این موضوع جدا عصبانی بشه گفت رون! من اسم خودم را در آن جام نینداختم.

رون گفت خیلی خوب! باشه! طرز گفتن این کلمات، همان گونه ئی بود که سدریک گفته بود. امروز صبح تو گفتی که اگر دیشب تو این کار را می کردی هیچ کس نمیتونست تورا ببیند.... میدونی! من آنقدر ها هم احمق نیستم.

هاری گفت: جدا مثل آنکه تو داری یک برداشت خوبی از این موضوع می کنی!

رون گفت: آره! وحالا دیگه هیچ اثری از شک، خنده، نیشخند و امثال آنها در صورتش نبود. بعد

گفت: حالا تو میخواهی به رختخواب بری؟ بسیار خوب! من هم فکر میکنم برات لازمه. برای آنکه فردا صبح زود عکاس ها حتما میخوانند چند تا عکس هم ازت بگیرند. بعد از آن پوسترهائی را که آویزان بود جلو کشید و آنها را بین خودش وهاری حائل کرد. بعد هم پرده ی مخمل را جلو کشید و در این حال، یکی از افراد معدودی که می توانستند حرفهای هاری را باور کنند در پشت آنها پنهان شده بود.

صل، ی، م تیز عصا

هنگامی که هاری، بامداد روز یکشنبه از خواب بیدار شد، فقط لحظه‌ئی بیشتر طول نکشید تا بداند چرا تا آن حد پکروا فسرده است. سپس تمام خاطرات دیشب از نظرش گذشت. بلند شدنشست و پوسترهای پرده‌ئی را کشید و در نظر داشت بارون صحبت کند. وی را وادار کند تا حرفهایش را باور کند- ولی، تخت رون خالی بود و محققا و برای خوردن ناشتائی به پائین رفته بود. هاری لباس خودش را پوشید و از پلکان مارپیچ پائین رفت و وارد سالن همگانی شد. هنگامی که وارد سالن شد افرادی که ناشتائی خودشان را خورده بودند دوباره برای او کف زدند. چشم انداز آنکه وارد سالن عمومی شود و افراد گرای فیندور برایش کف بزنند و او را تشویق کنند چندان برای او جالب نبود. اشکال کار در این بود که باید در آنجائی ماند تا در میان آن دو برادر دو قلو که از کوره بدر رفته بودند و او را به طرف خودشون می کشاندند بماند و در کارهایی که می خواستند بکنند به آنان به پیوند. با اراده‌ئی محکم به طرف سوراخ تصویر قدم برداشت، آن را باز کرد، از آن بالا رفت، و خود را با هر میون رودر رو یافت.

هر میون خطاب به هاری گفت: هلو! و یک نان برشته را که در یک دستمال کاغذی در دست خود داشت بالا گرفت و گفت من این را برای تو آورده‌ام.... دلت میخواد کمی راه بریم؟ هاری، با کمال میل گفت: آره پیشنهاد خوبی است.

به طرف پائین رفتند، از سرسرا گذشتند، و بدون آنکه به سالن عمومی نگاه کنند بیرون رفتند. بلا فاصله، به چمنی که به طرف دریاچه میرفت و همانجائی بود که کشتی درام استرانگ در آن پهلو گرفته بود رفتند. صبح سرد و یخ کرده‌ئی بود و آنها همان گونه به پیش می رفتند و نان برشته‌ی خودشون را گاز میزدند.

هاری برای هر میون تعریف کرد که آن شب پس از آن که میز گرای فیندور را ترک کرد چه اتفاقاتی برای وی رخ داده است. و پس از آنکه هر میون بدون آنکه سئوالی از او بعمل آورد بطور در بست گفته‌های او را قبول کرد و آنچه پس از رفتن هاری در سالن اتفاق افتاده بود برای هاری تعریف کرده بود گفت: البته من خودم می دانستم که تو نام خودت را در آن جام نینداخته‌ئی. هنگامی که دمبل دور نام تو را خواند به چهره‌ی تو که نگاه کردم، همه چیز را فهمیدم. ولی سئوال این است که چه کسی این کار را کرده است؟ برای آنکه حق، با مودی است.

هاری..... من تصور نمی کنم که هیچ دانش آموزی این کار را کرده باشد.... آنها نمیتونند جام آتش را گول بزنند، یا اینکه دمبل دور را بفریبند.-،

هاری یکدفعه حرف هر میون را قطع کرد و گفت توروں ران دیده‌ئی؟

هر میون کمی مردد ماند و بعد گفت: بله... او سر میز ناشتائی بود....

آیا هنوز هم فکر میکنی که من نام خودم را در آن جام انداخته‌ام؟

خوب.... نه! من فکر نمیکنم... نه اینکه جدی گفته باشه.

من نمی فهمم. یعنی چه؟ معنی این گفته چیست؟ هر میون! این گفته حقیقی و مخلصانه نیست.

اوه هاری! چی میگی؟ این هنوز برای تو معلوم نشده؟ او حسودی اش میشه جونم.

هاری با تمسخر گفت حسودیش میشه؟ از چی؟ او دلش میخواد توی مدرسه جلوی همه بایسته؟

اینطوره؟

هرمیون با حوصله ی بسیار گفت: ببین! این تو بوده ئی که همیشه، همه ی نظر ها را به خودت جلب کرده ئی و خودت هم این را میدونی. من میدونم که این تقصیر تو نیست. و چون دید که هاری دهن خودش را باز کرده است تا چیزی بگوید گفت: من میدونم که تو دلت نمیخواد اینطوری باشه..... ولی - خوب - تو خودت میدونی. رون، همه ی اون برادر ها را اداره که باید توی خونه با آنها مسابقه بده، تو بهترین دوست او هستی و به حقیقت مشهور شده ئی - هر موقع که مردم تو را می بینند او باید به یکطرف متمایل بشه. بعضی اوقات با خودش کنار میاد ولی هیچوقت اینها را به زبان نمیاره و خود خوری میکنه. فکر میکنم که یک دفعه هم برای او، بسیار زیاد باشه و نتونه تحمل کنه....

هاری با اوقات تلخی گفت: چه جالب! راستی که جالبه. ممکنه لطفا از طرف من به او بگی که هر موقعی که او دلش میخواد من حاضرم جایم را با او عوض کنم. لطفا بهش بگو مقدمش مبارک است... این مردم دیگه مرا خفه کرده اند..... هر جا که میرم احمقانه بمن خیره خیره نگاه می کنند.... من نمیدونم چه هیزم تری به آنها فروخته ام.

هرمیون گفت: من نمیتونم دنبال رون بگردم، کوشش کنم تا کمی عاقل بشه و رشد پیدا کنه. این کلمات را آنقدر بلند بلند گفت که چند تا جغدی که در آن نزدیکی ها بودند پرواز کردند و حالت هشدار بخودشون گرفتند. فکر میکنم او وقتی حرف مرا باور کنه که یک جائی از بدنم مثل گردن، یا سرم شکسته شده باشه -

هرمیون به آرامی گفت این کار مسخره نیست. مثل آنکه شوخی ات گرفته است. اصلا شوخی نیست. در قیافه اش اشتیاق کامل پیدا بود و دلش می خواست مشکل حل بشه. هاری! من داشتم فکر میکردم که - میدونی باید چکار کنیم! نمیدونی؟ بلا فاصله پس از آنکه وارد قلعه شدیم - آی گفتی! من یک لگد محکم به رون بزنم.

نه! به سیروس بنویس. باید تمام داستان را برایش شرح دهی. مگر نگفته بود او را از همه چیز که در هو گوارتز میگذره آگاه کنی؟.... این داستان نیز از نوع اون چیز هائی است که او علاقه داره بفهمه و از آن آگاه بشه. من مقداری کاغذ و پر شتر مرغ با خودم آورده ام که اگر خواستی نامه بنویسی، معطلی نداشته باشی -

هاری گفت از فکرش بیابرون! ولش کن. به اطراف نگاه کن. به اطراف نگاه کن تا مطمئن بشه کسی صحبت های آنها را گوش نمیده. زمین از غریبه ها خالی بود و هیچ کس در اطراف آنها نبود. هاری گفت: دوباره او به روستا برگشته است. اگر من این داستان را برای او تعریف کنم، چه بسا یک دفعه تصمیم بگیره بیاد اینجا تا تحقیق کنه که چه کسی نام مرا در مسابقه به ثبت رسانده است -

هرمیون گفت: هاری! او دلش میخواد که تو همه چیز ها را به او بگی. او، بالاخره راهی برای اینکار پیدا میکنه.

چطوری؟

هرمیون گفت: هاری! این چیزی نیست که انسان آنرا سربسته نگاه داره. جدی میگم! این مسابقه معروف است، و تو نیز، معروفیت داری. اگر مقاله یا خبری در روزنامه ی پیام روزانه راجع به این موضوع نوشته نشه باعث تعجب من خواهد شد.... تا بحال نام تو در نصف کتاب هائی که در باره ی آن شخص نوشته شده (خودت میدونی چه کسی را میگم) آمده است... و سیروس باید آنرا از زبان خودت بشنوه. من مطمئن هستم که همین طور خواهد شد.

بسیار خوب! بسیار خوب! می نویسم. آخرین تکه نان برشته ی خودش را در دریاچه انداخت و هر

دو مشغول تماشای آن شدند که در ابتدا در روی آب شناور بود و پس از چند لحظه با حرکت موجی بلند در سطح آب دریاچه، به زیر آب رفت.

وقتی از پله ها بالا می رفتند هاری پرسید بیینم! از جغد چه کسی باید استفاده کنم؟ برای آنکه آندفعه ی قبل سیروس گفته بود از هدویگ استفاده نکنم.

ازرون پرس که اگر بتونی -،
من ازرون هیچ چیز نمی پرسم.
بسیار خوب! یکی از جغد های مدرسه را قرض کن. هر کسی میتونه اون کار را بکنه.
هر دو به طرف جغد خانه حرکت کردند.

هرمیون یک صفحه کاغذ، یک نی، و یک شیشه مرکب به هاری داد و پس از آن شروع به گردش در اطراف نشیمن گاه جغد ها کرد و یک آن ها را اورانداز کرد. هاری نیز در گوشه ئی نشست و نامه ی زیر را برای سیروس نوشت:

سیروس عزیزم،

تو به من گفتی که از هر چه در هوگوارتز می گذرد تو را با خبر کنم - بسیار خوب! من نمیدانم که تاکنون از این موضوع اطلاع پیدا کرده ئی یا نه؟ مسابقه قهرمانی جادوئی در روز شنبه گذشته آغاز شد و من به عنوان چهارمین قهرمان انتخاب شده ام. به تحقیق نمی دانم چه کسی نام مرا در آن جام انداخته بود، برای آنکه خودم این کار را نکرده بودم. قهرمان دیگر هوگوارتز سد ریک دیگوری، از دسته ی هافل پاف است.

در اینجا که رسید لحظه ئی درنگ کرد و مشغول فکر کردن شد. تمایل عجیبی داشت که از ناراحتی هائی که در سینه اش از دیشب انباشته شده بود شمه ئی برای او بنویسد ولی نمیدانست که آنرا چگونه شروع کند. بهمین جهت دوباره پر را در دوات مرکب فرو برد و نوشت:

امید وارم حالت خوب باشد و حال آن گوزن نیز .
هاری

سر پایستاد و به هرمیون گفت تمام شد و مشغول پاک کردن آشغال ها از لباس خود شد. در این لحظه هدویگ، پروبال زنان نزدیک شد و بر روی شانه اش نشست و پای خودش را راست نگاه داشت.

هاری به پرنده رو کرد و گفت من نمیتونم از تو استفاده کنم. باید از یکی از این جغد های مدرسه استفاده کنم.... هدویگ جیغی بسیار بلند کشید و ناگهان از سر جای خودش چنان با عصبانیت بلند شد که یکی از چنگال هایش شانه ی هاری را درید. وقتی که هاری مشغول بستن نامه به پای جغد بزرگی از انبار بود، هدویگ پشت خودش را به هاری کرده بود. وقتی که جغد مدرسه به پرواز در آمد، هاری به سراغ هدویگ رفت تا خدمتش برسد ولی هدویگ بانوک خودش او را تهدید کرد و بعد از آن بهوا برخواست تا هاری نتواند به او نزدیک شود.

هاری با حالتی که دلخوری از آن کاملا پیدا بود گفت اون ازرون، و حالا هم تو!! این اشتباه من نیست.

اگر هاری کمی فکر کرده بود که وقتی آدم به گرفتاری های اینجوری عادت کرد خود بخود حل میشه چندان مشکلی نداشت. فردا صبح که شد خودش متوجه شد که اشتباه می کرده است. هنگامی که کلاس ها شروع شد و همه، طبق معمول، درسهای خودشون را شروع کردند، هاری متوجه شد که نمی تونه خودش را از سایرین جدا کند و تک رو باشد. کاملاً مشخص بود که بقیه ی افراد مدرسه نیز مانند گرای فیندور ها، همه تصور می کردند که هاری خودش نام خود را در جام افکنده است. برخلاف گرای فیندور ها، سایر افراد چندان تحت تأثیر این موضوع قرار نگرفته بودند. هافل پاف ها که میانه شان با گرای فیندور بد نبود همه بیکباره نسبت به گرای فیندور های بی مهر شده بودند. فقط یک درس، در کلاس گیاه شناسی کافی بود که این موضوع را روشن و آشکار کند. واضح بود که هافل پاف ها بر آن باور بودند که هاری، افتخار قهرمان آنها را دزدیده است. احساسی بود که بر آنها تحمیل شده بود. شاید نیز به آن علت بود که هافل پاف ها کمتر موقعیت قهرمان شدن داشته بودند و این بار هم که شانس نصیب آنها شده بود اینطوری از آب در آمده بود. سد ریک، یکی از افرادی بود که در گذشته یک بار گرای فیندور ها را در بازی کووید پیچ شکست داده بود. ارنی ماک میلان، و ژوستین فینچ فلچی، که میانه شان با هاری خوب بود، دیگه با هاری حرف نمی زدند. رون هم با هاری حرف نمیزد. هر میون، در بین آن دو نفر می نشست و کاری میکرد که آنها مجبور به صحبت کردن شوند ولی بی فایده بود. هر دوی آنها به هر میون پاسخ می دادند ولی از آنکه چشم در چشم هم ببیند از نند، خود داری می کردند. هاری فکر میکرد که حتی پروفیسور اسپراوت، با او فاصله گرفته است ولی خب! او سرپرست خانه ی هافل پاف بود.

هاری منتظر بود تا هاگرید را در شرایطی عادی ملاقات کند. ولی درس «مواظبت از موجودات جادوئی»، معنایش این بود که به اتفاق اصلی ترین ها در این کلاس حاضر شوند. یعنی، اولین باری، که از اعلام قهرمانی او گذشته است.

همان گونه که پیش بینی می شد مالفوی، با همان خرناسه زدن های عادی خودش به کلبه ی هاگرید وارد شد. صورت خودش را به طرف کراب، و گویل کرد و گفت اوه! بچه ها! قهرمان ما وارد شد و وقتی که فهمید صدایش به هاری می رسد گفت: ببینم بچه ها! دفترچه ی امضای خودمان را حاضر کرده اید؟ بهتره که از همین حالا یک امضا از هاری بگیرید برای آنکه من شک دارم از اینکه بتونیم او را یک مدت طولانی دیگه ببینیم.... تا اونجا که من خبر دارم نصف قهرمان های جادوئی تا کنون مرده اند.... فکر میکنی چقدر وقت دیگه میتونی زنده باشی پاتر؟ ده دقیقه؟ حاضرم شرط ببندم که از زمانی که اولین وظیفه به عهده ات گذاشته شد ظرف ده دقیقه کلکت کنده شود.

کراب، و گویل، طبق معمول خنده سرد اند ولی مالفوی یکدفعه متوقف شد برای آنکه هاگرید از پشت دولا ب ظاهر شد و در دستهاش یک جعبه ی چوبی بزرگی بود که در هر یک از آنها یکی از اون جانور های قبلی که با د رمی کردند و حالا حسابی بزرگ شده بودند قرار داشت. با آنکه شاگردان کلاس از اون موجودات وحشت داشتند، ولی هاگرید علاقه داشت توضیح دهد که به چه علت این موجودات هم دیگرا می کشند. هاگرید، توضیح داد که علت آن است که اینها زیاده از حد نیرو کسب می کنند و برای آن نیرو کسب می کنند که مقید و در بندند. حال اگر هر یک از افراد کلاس افساری به گردن آنها ببندد و آنرا برای گردش بیرون برد، این جانور نیروی خودش را از دست می دهد و آرام می شود و با همجنس خود کاری ندارد. تنها فایده ئی که این توضیح هاگرید داشت این بود که نظر مالفوی را به چیز دیگری معطوف کرد.

مالفوی گفت: یعنی شما می‌گید که من یکی از این جانورهارا با خودم به گردش ببرم؟ و دوباره با نفرت سؤال خودش را تکرار کرد و به درون جعبه‌ها خیره شده بود. و، بفرمائید که کجا باید دقیقا این افسار را باید بست؟ در اطراف نیش حیوان، یا جایی که باد در می‌کند؟ یا آنجایی که دستگاه مکنده‌اش قرار گرفته است؟

هاگرید گفت: نه! دور بدنش. آن وسط! هاری! شما بیا اینجا به من کمک کن تا این که از همه شون گنده تره....

هدف هاگرید این بود که بتونه با هاری دور از گوش بچه‌های کلاس صحبت کند. صبر کرد تا هریک از بچه‌ها با حیوان خودش مشغول شد و بعد، روی خودش راه به هاری کرد و بگونه‌ئی بسیار جدی گفت: خب! تو می‌خواهی مسابقه بدی؟ در مسابقه‌ی قهرمانی جادوئی شرکت کنی؟ قهرمان مدرسه شده‌ئی؟

هاری گفته‌ی او را تصحیح کرد و گفت یکی از قهرمان‌های مدرسه! چشم‌های سیاه و کوچک هاگرید در زیر آن بروی بزرگ و سیاه رنگش درخشید. تو نمیدونی که چه کسی اسم تو را در آن جام انداخته است؟

هاری گفت: ببینم! تو میتونی باور کنی که من خودم این کار را نکرده‌ام؟ کلماتی که هاگرید گفته بود برای هاری بسیار پرازش بود. برای آنکه هاری احساس میکرد که هاگرید زیاد بر روی این موضوع که هاری خودش این کار را کرده است اصرار نمی‌کند. البته که باور می‌کنم. تو خودت داری میگی که این کار را نکرده‌ئی. من باور می‌کنم. دمبل دور نیز حرف تو را باور میکند.

هاری با اوقات تلخی گفت: کاش میدونستم که چه کسی این کار را کرده است! هر دو نگاهی به چمن‌ها انداختند. افراد کلاس در چمن متفرق شده بودند و همه‌شان مشکل داشتند. «اسکروت» هاهمه، تقریباً قدشون بیش از سه فوت و کاملاً پر قدرت شده بودند. دیگه بی رنگ و رو نبودند. نوعی از پوست ضخیم و خا کستری رنگ که همیشه گفت زره‌ی آنها، یا اسلحه‌ی آنها بود پیدا کرده بودند. قیافه شون شبیه به چیزی بین عقربی بسیار بزرگ و غول آسا، و یک خرچنگ دراز و کشیده شده بود - ولی هنوز سر و چشم آنها غیر قابل تشخیص بود. بی نهایت قدرتمند و به زحمت قابل کنترل شده بودند.

هاگرید که بسیار خوشحال بنظر می‌رسید گفت: مثل آنکه خیلی خوششان آمده است و دارند از این کار لذت می‌برند و دارند تفریح می‌کنند. اینطور نیست؟ هاری فکر میکرد که هاگرید داره راجع به «اسکروت‌ها» حرف می‌زنه. برای آنکه همکلاسی‌های او محققا آن طور که هاگرید می‌گفت نبودند. هر از گاهی، با یک صدای «بنگ» هشدار دهنده، ته یکی از اون حیوان‌ها منفجر می‌شد و آن چیزهائی که در بدن حیوان بود، دوسه متر دور تر پرتاب می‌شد و بیش از یک یا دو نفر بودند که با این حرکت، از شکم به روی زمین افتاده بودند و تقلا می‌کردند که دوباره سر پا بایستند.

هاگرید گفت: اوه! من نمیدونم چرا اینجوری شد؟ بعد از اون آهی کشید و دوباره با حالتی نگران کننده، نگاهی به هاری انداخت و گفت: قهرمان مدرسه..... بنظر میرسه که همه‌ی چیزها باید برای تو اتفاق بیفته..... اینطور نیست؟

هاری، به پرسش هاگرید جواب نداد. بله! بنظر می‌رسید که همه چیز باید برای او اتفاق

بیفته... تقریباً این همون چیزی بود که هر میون، وقتی کنار دریاچه با هم قدم می زدند، به اون اشاره کرده بود. و علت همان بود که هر میون به آن اشاره کرده بود و رون، دیگر با او حرف نمیزد.

x

یکی دو روز بعد، بدترین روز هائی بود که هاری در هوگوارتز داشت. نزدیک ترین حالتی که به حالت امروز او داشت، زمانی بود که در سال دوم بود و گروهی از شاگردان مدرسه تصور می کردند، یا اینکه مشکوک بودند، از اینکه وی ممکن است به همشاگردی های خودش حمله ور گردد. ولی رون، در آن زمان در طرف او بود و از وی حمایت می کرد. در آن زمان، وی تصور میکرد که اگر رون را به عنوان دوست در طرف خودش داشته باشد می تواند با تمام مدرسه مبارزه کند. ولی حالا، آن آمادگی را نداشت که به دنبال رون بیفتد و از او خواهش کند با او صحبت کند. ممکن است مایل به اینکار نباشد در هر حال، اکنون تنهای تنها بود و همه ی آن چیز هائی را که نمی پسندید بر سرش هجوم آورده بود.

هاری، می توانست طرز رفتار هافل پاف در مقابل خودش را درک کند. حتی اگر او این طرز رفتار را دوست نمیداشت آنها قهرمان خودشان را داشتند که از وی حمایت کنند. از اسلی ترین ها، جز توهین و شرارت انتظار دیگری نداشت - در بین آنها، بد نام، و منفور بود و همیشه همین گونه بود. زیرا همواره هاری کمک کرده بود تا گرای فیندور آنها را شکست دهد. چه در مسابقه ی کووید پیچ، و چه در مسابقات بین خانه ها. امیدش آن بود که راون کلاوی ها ممکن است محبت او را به دل بگیرند و همانگونه که به سد ریک کمک می کنند، به او نیز مساعدت کنند. او اشتباه می کرد. بیشتر راون کلاوی ها معتقد بودند که وی، با دوز و کلک خودش را وارد گود کرده است و با این کار شانس سد ریک را کم کرده است. آنها را گول زده است.

حقیقت این بود که سد ریک، بیش از هاری به قهرمان شدن و قهرمان بودن اندیشه میکرد. سد ریک، بی نهایت زیبا و تودل برو بود. بینی اش کشیده و راست، مو هائی سیاه رنگ، و چشمانی خاکستری رنگ داشت. بسیار مشکل بود که گفته شود کدام یک از این دو نفر تحسین همگان را به خود جلب می کنند. سد ریک، یا ویکتور کروم. هاری، دختران سال ششم را که در تلاش گرفتن امضا از کروم بودند به چشم خود دیده بود. و آن هائی که از سد ریک می خواستند که حتی روی کیف مدرسه ی آنها را یک روز هنگام ناهار، امضا کند بیاد می آورد.

در عین حال، از سیروس هیچ خبری نشد. هدیوگ، هر کجا که در مجاورت هاری قرار می گرفت از ماندن در آن محل امتناع می کرد. پروفیسور ترلاونی، مرگ وی را، حتی صریح ترازد دفعات قبل پیش بینی میکرد. یکبار دیگر در کلاس درس افسون، پروفیسور فلیت ویک، این موضوع را مطرح کرد و مقداری تکلیف اضافی نیز به وی تحمیل کرد. تنها فردی که با هاری کاری نداشت و هنوز بیطرف بود، نویل بود.

وقتی که کلاس درس فلیت ویک را ترک می کردند، هر میون گفت: هاری! این کار آنقدرها که توفکر میکنی مشکل نیست. در تمام مدت کلاس کوشش کرده بود که نظر هاری را متوجه درس کند ولی موفق نشده بود. آخر کار به او گفته بود تو مثل آن است که اصلاً تمرکز خودت را از دست داده ئی -

وقتی که در راهرو گروه بسیاری از ته دل می خندیدند و سد ریک دیگوری را احاطه کرده بودند،

هاری در نهایت اوقات تلخی گفت: من نمیدونم چطور چنین چیزی ممکن است؟ دخترها همه به هاری خیره شده بودند ولی مثل آن بود که دارند به یکی از اون حیوون های هاگرید نگاه می کنند. تو دلش می گفت: بی خیالش! امروز بعد از ظهر هم که کلاس شربت دوبله داریم و معلوم نیست آنجا چه خواهد گذشت؟

کلاس شربت دوبله همیشه تجربه ی وحشتناکی بود. ولی این روزها دست کمی از شکنجه نداشت. زندانی شدن در یک دخمه بنام کلاس، در حدود یک ساعت ونیم، در جوار اسنپ و گروه اسلی ترین که معمولاً هر دو گروه در یک کلاس باهم شرکت می کردند، کاری سخت و طاقت فرسا بود. مثل آن بود که این ترتیبات همه برای تنبیه هاری داده شده است. برای آنکه جرأت بخرج داده و هوس کرده است قهرمان مدرسه شود. این ها همه، بدترین و نامطبوع ترین حالتی بود که هاری می توانست آنها را تصور کند. هاری، قبلاً در یکی از شربت سازی های روز جمعه با هرمیون شرکت کرده بود. هرمیون پهلوی او نشسته بود و او مشغول کار بود. مدام در گوش او خوانده بود: فراموششان کن، فراموششان کن، فراموش کن. و داشت فکر میکرد که امروز چگونه رفتار نکند؟ هنگامی که به اتفاق هرمیون، پیش از خوردن ناهار، از دخمه ی اسنپ بیرون آمدند، متوجه شدند که اسلی ترین ها در بیرون کلاس ایستاده اند و هر یک از آنها یک نشان، بر روی لباس خود زده اند. برای یک لحظه ی کوتاه، از مغز هاری گذشت که این همان نشان هائی است که هرمیون آنها را تهیه کرده بود- ولی بعد، دید که تمام آن نشان ها حامل پیامی واحد اند. با حرفی قرمز رنگ بر روی نشان ها نوشته شده بود:

سدریک دیگوری

قهرمان حقیقی هو گوار ترزا

حمایت کنید

وقتی که هاری نزدیک تر شد مالفوی گفت: هاری! این ها را دوست داری؟ البته این، تنها کاری نیست که اونها می خواهند بکنند- نگاه کن! فشاری به نشان خودش داد که به داخل رفت و پیامی دیگر که بر روی آن نوشته بود ظاهر شد و پیام قبلی از بین رفت:

هاری، بوگند و است

اسلی ترین ها زدند زیر خنده، هریک از آنها نشان خود را فشار داد تا پیام فوق بر روی آن ظاهر شود. افرادی که هاری را محاصره کرده بودند همه نشان براق خودشون را به او نشان می دادند. هاری احساس می کرد که از صورت و گردنش آتش بیرون میاد.

هرمیون با زهر خند به پانسی پارکینسون، و دسته ی او که دخترهای اسلی ترین بودند داشتند به این خوشمزگی هاسخت می خندیدند، رو کرد و گفت: خیلی خنده داره؟ نیست؟

رون به اتفاق دین، و سیموس در کنار دیوار ایستاده بود. او نمی خندید ولی از هاری، دفاع، یا حمایت نیز نمی کرد.

مالفوی، به هرمیون رو کرد و گفت: گر انجر! یکی از اینها میخواهی؟ و یک نشان سردست گرفت تا به هرمیون نشان دهد. اگه بخواهی من یک بار از آنها دارم. ولی حالا به من دست نزن برای آنکه دست های خودم را تازه شسته ام. می بینی؟ دلم نمیخواد که فردی که خون او کثیف و نجس است دستش به من بخوره.

بنظر می‌رسید که بعضی از ناراحتی‌هایی که هاری روزها و روزها، آنها را احساس کرده بود در سینه‌اش در حال انفجار است. قبل از آنکه فکر کند که چه دارد می‌کند دستش به طرف عصایش رفت و مردمی که در اطراف آنها بودند همه از سر راه کنار رفتند و عقب عقب وارد راهرو شدند. هر میون رو به طرف هاری کرد و به او اخطار کرد. مالفوی گفت: برو ببینم می‌خواهی چکار کنی؟ او هم عصای خودش را در آورد. دیگه مودی اینجانیست که ازت حمایت کنه - یالا - اگه جرأت داری شروع کن. برای چند لحظه در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند. وبعد، هر دو در یک لحظه باهم وارد عمل شدند.

هاری فریاد زد: Furnunculus

مالفوی داد زد: Densaueo

جرقه‌های آتش از نوک هر دو عصا جستن کرد و در وسط زمین وهوا بهم خورد و کمانه کرد - از هاری به صورت گویل خورد، و از مالفوی به صورت هر میون اصابت کرد. گویل، بلافاصله خم شد و دست خودش را بر روی بینی‌اش، همان محلی که جوش‌های زشتی در آن ظاهر شده و می‌جوشید، گذاشت - هر میون که از وحشت داد و فریادش بلند شده بود، داشت به دهان خودش چنگ می‌زد.

رون پرید جلو و داد زد هر میون! و می‌خواست از نزدیک ببینه چه بلایی بر سر هر میون اومده است؟ هاری متوجه شد که رون داره دستهای هر میون را از صورتش دور می‌کنه. منظره‌ی جالبی نبود. دندان‌های جلوئی هر میون قبلا نیز از حد طبیعی و معمول بزرگتر بود - و حالا، با حالت هشدار دهنده‌ی مشغول بزرگ شدن بود. داشت کم کم شباهت به دندان‌های آبی را پیدا می‌کرد. که دندانهای بزرگی در دهان خودشون دارند. و داشت هی بزرگتر می‌شد. از لب زیرینش گذشت و متوجه چانه‌ی او شد - وحشت زده شده بود. بخصوص وقتی دستی به آنها کشید و آن وقت بود که فریادی بلند از دل برکشید.

صدای آرام و مرده‌ئی از پشت سر بگوش خورد که می‌پرسید این سرو صداها برای چیست؟ صدای اسناپ بود که وارد صحنه شده بود.

اسلی‌ترین‌ها هر کدوم به صدا در اومدند تا داستان را شرح دهند ولی اسناپ با انگشت زرد و درازش به مالفوی اشاره کرد و گفت «توضیح دهید».

قربان! پاتر به من حمله کرد -

هاری فریاد زد ما هر دو در آن واحد به هم حمله کردیم.

- وهاری، گویل رازد - خودتان نگاه کنید -

اسناپ مشغول معاینه‌ی گویل شد. صورت گویل شبیه عکسهائی شده بود که توی کتابهای خانه‌ها مانند قارچ‌های سمی به چاپ رسیده است.

اسناپ آرام اشاره به گویل کرد و گفت: بیمارستان!

رون گفت: مالفوی نیز به هر میون زده است. خودتان ملاحظه کنید.

بعد، هر میون را و داشت تا دندان‌های خودش را به اسناپ نشان دهد - هر میون کوشش می‌کرد تا دندان‌هایش را با دست‌های خودش پنهان کند ولی این کار بسیار مشکل بود. چون دندان‌ها آن

قدر رشد کرده بودند که تایقه‌ی هرمیون پیش رفته بودند. پَنسی پارکینسون، وسایر دختران اسلی‌ترین دوپشته‌ایستاده بودند و آرام‌آرام می‌خندیدند و از پشت سر اسناپ به هرمیون اشاره می‌کردند.

اسناپ نگاه سردی به هرمیون انداخت و گفت من تفاوت زیادی در چهره‌ی این دختر نمی‌بینم. هرمیون زد زیر شیون و چشم‌هایش پر از اشک شد. بر روی پاشنه پا، گردشی کرد و به طرف کریدور دوید و از نظرها دور شد.

شاید جای خوشبختی بود که هاری ورون، باهم، و در یک زمان بر سر اسناپ فریاد زدند و آن قدر این صدا بلند و کرکننده بود که در برخورد با سنگ‌های کریدور منعکس گردید و محققا با شدتی که داشت، اسناپ قادر نبود که معنای دقیق آن فریادها را درک کند و بفهمد که آنها چه گفته‌اند؟ در هر حال کافی بود که او علت فریاد را درک کند.

اسناپ با صدائی آرام و متین گفت: حالا پنجاه امتیاز از گرای فیندور کسرمی شود و برای هر یک از شماها، و ویزلی، باز داشت. حالا برید داخل و گرنه، مدت باز داشت یک هفته خواهد شد.

در گوشه‌های هاری زنگ می‌زدند! برای بی‌عدالتی که اسناپ مرتکب شده بود. دلش می‌خواست می‌توانست افسونی بخواند و اسناپ را هزار تکه کند. از مقابل او گذشت و به اتفاق ورون، راه پشت دخمه را در پیش گرفت. و کیف دستی خودش را تا می‌توانست محکم بر روی زمین کوبید. ورون نیز از عصبانیت بدنش می‌لرزید- برای یک لحظه احساس کرد که همه چیز بین آنها به حالت طبیعی گذشته درآمده است. به دخمه‌ی اسناپ رسیدند. ولی ورون، راه خود را در پیش گرفت و رفت نزدیک دین، و سیموس نشست و هاری را بحال خود گذاشت. در طرف دیگر آن دخمه مالفوی پشت خودش را به طرف اسناپ گردانید و بار دیگر نشان خودش را فشار داد تا کلمات «هاری بوگندواست» فلاش بزند.

هنگامی که درس شروع شد، هاری در حالی که پشت میز نشسته بود خیره خیره به اسناپ نگاه می‌کرد و اتفاقات وحشتناکی را که بر سرش گذشته بود در مغز خود عبور میداد.... اگر می‌دانست که چگونه افسون Cruciatius را باید بکار می‌برد..... وی می‌توانست اسناپ را نقش زمین کند و او را در مانند آن عنکبوت مودی بخود به پیچد.....

اسناپ نگاهی به همه‌ی شاگردان کلاس انداخت، و در حالی که چشم‌های سردوبی روح او بگونه‌ی نامطبوع برق می‌زد گفت بحث امروز ما «تریاق‌ها، یا پادزهرها» است. همه‌ی شما باید دستورالعمل یا نسخه‌ی خودتان را حاضر کرده باشید. حالا من از شما می‌خواهم تا با کمال دقت پادزهر خودتان را دم کنید. بعدا یک نفر را انتخاب می‌کنم تا پادزهر بر روی او آزمایش شود....

چشم‌های اسناپ، بر روی هاری دوخته شد و هاری خود می‌دانست که چه در پیش است و معنای آن نگاه چیست؟ در خیال، هاری می‌انگاشت که پاتیل خودش را در دست دارد، با سرعت به جلوی کلاس می‌رود و آن را بر سر اسناپ و آن موهای چرب و کثیفش خالی میکند-، و بعد، در حالی که هنوز در افکار خود غوطه ور بود بنظرش رسید که دستی به در آن دخمه خورد. شخصی وارد کلاس شد.

آن شخص، کولین کریوی بود. در حالی که به هاری نگاه میکرد، بطرف میز اسناپ در جلوی کلاس رفت.

اسناپ نگاهی به او کرد و گفت: بله!

ببخشید قربان! به من گفته شده است هاری را به طبقه ی بالا ببرم. اسناپ، با بینی عقابیی خودش مشغول نگاه کردن به کولین، که در اثر نگاه های غضبناک اسناپ لبخند از لبش رخت بر بسته بود، شد.

اسناپ به سردی گفت: پاتر ساعتی دیگر در اینجا خواهد ماند تا درس شربت ها را تمام کند. رنگ کولین از این گفته ارغوانی شد.

قربان! آقای باگمن با او کار دارد و مثل آن بود که این جمله را با حالتی عصبانی گفت. همه ی قهرمان ها باید آنجا بروند. فکر میکنم می خواهند از آنها عکس بگیرند....

هاری حاضر بود هر چه دارد بدهد و کولین دیگه در این باره حرف نزنند. نیم نگاهی به رون کرد ولی رون، از روی عمد داشت به سقف نگاه میکرد.

بسیار خوب! بسیار خوب! هاری! اسباب و اثاثیه ات را بیار اینجا بگذار. پس از آنکه کارت تمام شد به اینجا برمیگردی تا پادزهر تو را آزمایش کنیم.

کولین با صدای جیغ ویغی خودش گفت ببخشید قربان - او باید همه چیزهای خودش را با خودش بیاورد - همه ی قهرمان ها باید همان کار را بکنند -

اسناپ گفت: بسیار خوب پاتر! کیف خودت را بردار و از جلوی چشم من دور شو!

هاری کیف خودش را روی شانه اش انداخت، بلند شد، و به طرف در رفت. وقتی که از میان میز و صندلی اصلی ترین های گذشته، به هر طرف که نگاه می کرد جمله ی «پاتر بوگندو» در برابر چشمهای او فلاش میزد.

کولین گفت: شگفت انگیز است هاری! و پس از آنکه هاری در آن دخمه را بست، کولین شروع به صحبت کرد. ببینم تو فکر نمیکنی این قهرمان شدن تو شگفت انگیز باشد؟

آره درسته! تعجب آوراست. حقیقتا شگفت آوراست. بعد از آن هر دو نفر عازم سرسرای ورودی شدند.

هاری پرسید: کولین! تو میدونی واسه چی میخوانند از ما عکس بگیرند؟

فکر میکنم برای پیام آور روزانه باشه.

هاری بطوری گنگ گفت جالبه! دقیقا این همان چیزی است که من به آن احتیاج دارم. بزرگ کردن قضیه! تبلیغات بیشتر!

هنگامی که به اطاقی که باید می رسیدند رسیدند کولین به هاری گفت خدا بهمراهت! هاری دستی به در اطاق زد و داخل شد.

محلی که در آن وارد شد یکی از کلاس های کوچک مدرسه بود. بیشتر میز و نیمکت ها را به عقب کلاس هل داده بودند و جای بزرگی در وسط کلاس و در برابر تخته سیاه درست کرده بودند و آن را با پرده ی مخمل بلندی پوشانده بودند. پنج صندلی که با مخمل پوشیده شده بود در پشت میز، و تعدادی صندلی دیگر در کنار کلاس گذاشته شده بود. و لودو با گمن در پشت یکی از آنها نشسته بود و داشت با ساحره ئی که تا بحال هاری او را ندیده بود و لباده ئی به رنگ سبز روشن پوشیده بود حرف میزد.

ویکتور کروم که طبق معمول سر حال بود در گوشه ئی ایستاده بود و با هیچ کس صحبت نمی کرد. سد ریک و فلور داشتند با هم صحبت میکردند. فلور، بنظر بسیار خوشحال تر از هاری بود و هاری، خود آن را می توانست به چشم خود ببیند. پشت سر هم موهای بلند و نقره ئی خودش را

بعقب می انداخت و هنگامی که نور به آن میخورد جالب مینمود. مرد شکم گنده ئی که دوربینی سیاه رنگ در دست داشت و کمی دود از آن بیرون می آمد، داشت از گوشه ی چشم به فلور نگاه میکرد.

ناگهان با گمن که متوجه شد هاری وارد اطاق شده است فوراً از سر جای خودش برخاست کمی جلو رفت و گفت اوه! این هم قهرمان شماره چهار! بیا داخل هاری. بیا داخل!..... جای هیچگونه نگرانی نیست. این فقط مراسم توزین عصاهاست. بقیه ی داوران ظرف چند لحظه ی آینده وارد می شوند -

هاری، در حالی که کمی ناراحت بنظر میرسید جمله ی با گمن را تکرار کرد و گفت: «مراسم توزین عصاها»؟

با گمن گفت: آخه! ما باید مطمئن گردیم که عصاهای شما همه بدرستی کار میکنند و مشکلی برای آنها وجود ندارد. همینطور که میدونی عصا، یکی از مهم ترین وسیله در دست شماست که برای وظائف آینده ئی که بعهدہ دارید از آن باید استفاده کنید. کارشناسان، بادمبل دور در طبقه ی فوقانی هستند. علاوه بر آن، تعدادی عکس نیز از شما ها گرفته می شود. این، ریتا اسکیتراست، وبعد، به ساحره ئی که لباده ی سبزرنگ پوشیده بود اشاره کرد. قرار است که ریتا مقاله ی کوچکی نیز درباره ی این مسابقه در روزنامه ی پیام آور روزانه بنویسد....

ریتا، به زبان درآمد و گفت: شاید نه آنقدر کوچک که توبه آن اشاره کردی و چشمهایش بر روی هاری دوخته شده بود.

موهای سرش که استادانه آرایش شده و به آن پیچ و خم داده شده بود با چهره اش که آرواره ئی بزرگ در آن به چشم میخورد هم آهنکی نداشت. عینکی که به چشم داشت جواهر نشان بود. انگشت های کلفتش کیف پوست ماری اش را گرفته بودند و ناخن هایش که اندازه ی آنها تقریباً دو اینچ بود بالا ک ناخنی به رنگ قرمز آراسته شده بود.

ریتا، در حالی که هنوز به هاری خیره شده بود صورت خودش را به طرف با گمن کرد و گفت: چطور قبل از آنکه کار خودمان را شروع کنیم من چند کلمه حرف با این جوان ترین قهرمان بزنم.... میدونی!.... برای آنکه کمی رنگ و روغن به آن بزنم.

با گمن فریاد زد حتما! البته اگر هاری - اعتراضی نداشته باشد.

هاری گفت: اه

ریتا گفت: دوست داشتتیه! و ظرف یک ثانیه، انگشت های قرمز رنگش، بازوی هاری را قاپید و دوباره او را از کلاس بیرون برد و دری را که به آنها نزدیک بود گشود.

مانمی خواهیم توی اون سروصداها بمونیم و مزاحم داشته باشیم. نمی دونم اینجا چطور به گذار بینم. به به! جای خوبی است. کوچک، ساکت و بی سروصدا.

هاری نگاهی خیره به او انداخت. برای آنکه آنجائی را که به آن وارد شده بودند یک دولا ب بزرگ برای جاروب ها و وسایل نظیف مدرسه بود.

ریتا اسکیترا گفت: بیا تو عزیزم - اشکالی نداره - درسته. بعد خودش را بر روی سطلی که آنجا وارونه گذاشته بودند انداخت و بر روی آن نشست و شانہ های هاری را نیز فشرده تا بر روی جعبه ئی چوبی بنشیند. در را بست و هر دو در تاریکی مطلق فرورفتند. ریتا کیف دستی خودش را که از پوست تمساح ساخته شده بود باز کرد و یکی دو شمع از آن بیرون آورد و با اشاره ی عصای خودش آنها را

روشن کرد و به حالتی جادوئی آنها را در وسط زمین و هوا قرارداد که محیط کار آنها را روشن کند و آنها ببینند که چه می کنند -

ریتا گفت: بینم هاری. اشکالی نداره که بی پرده ورک و راست با هم حرف بزیم؟ اگر اینطور باشه، من میتونم به طور طبیعی و آزادانه با تو حرف بزنم...

هاری گفت چطوری صحبت کنی؟

ریتا با خنده ئی ملیح جواب هاری را داد و هاری توانست سه دندان طلا که در دهان او بود شماره کند. ریتا دوباره کیف دستی خودش را باز کرد و از داخل آن یک قلم پَر دراز، و یک لوله کاغذ پوست بیرون آورد و آنها را بین خودش بر روی جعبه ئی که نزدیک در بود گذاشت. و گفت: خب! بینم حالا چه باید بکنیم؟

بعد از آن ریتا نوک آن پرسبزرنگ را در دهان خودش گذاشت و برای یک لحظه آن را با یک اشتهای ظاهری مکید و سپس آن را وارونه بر روی کاغذ گذاشت و در کمال تعجب، مستقیم، بر روی کاغذ سر پا ایستاد. فقط کمی لرزش داشت.

آزمایش می کنم... نام من ریتا اسکیترا، و خبر نگار روزنامه ی پیام آور روزانه هستم. هاری بلا فاصله نگاهی به پائین انداخت و به پر، خیره شد. در همان لحظه ئی که ریتا شروع به صحبت کرده بود، پرسبزرنگ شروع به خط خطی کردن بر روی کاغذ که از پوست ساخته شده بود کرد و دست آخر آن خطوط تبدیل به نوشته ئی به شرح زیر شد:

بلوند جذاب، ریتا اسکیترا، چهل و سه، که قلم و حشی و رام نشدنی اش معروفیت بسیاری از مشاهیر را لکه دار کرده است -

ریتا گفت: بسیار عالی! و بعد سر کاغذ را پاره کرد و سپس آن را مچاله کرد و در کیف دستی خودش گذاشت. حال، به طرف هاری متمایل شد و گفت: بنا بر این، هاری... چه چیزی سبب شد که تو در مسابقه ی قهرمانی جادوئی شرکت کنی؟ هاری من و منی کرد و بعد نظرش به آن پر جذب شد. هاری صحبت نمی کرد ولی آن پر مشغول خط خطی کردن کاغذ و به عبارت دیگر چیز نوشتن بود. با پیچ و خم هائی که به خودش میداد، دوباره جمله ی زیر را نوشت:

زخمی زشت و بد ترکیب که سوغات گذشته ئی دور و غم انگیز است، چهره ی جذاب هاری پاتر را از اثر و اعتبار انداخته است. چشم هایش -

ریتا گفت: اصلا نوشته های آن پر را فراموش کن. هاری نیز با بی میلی بسیار چشم از قلم بر گرفت و نظر خودش را متوجه ریتا کرد. حالا بگو بینم. تو برای چه تصمیم گرفتی که در مسابقه ی قهرمانی جادو گر ها شرکت کنی هاری؟

هاری گفت: من تصمیم نگرفتم. من این کار را نکردم. من نمیدونم که چه کسی نام مرا در آن جام آتشین انداخته است. من خودم این کار را نکردم و روح از آن بی اطلاع است. هاری، دیگه داشت از کوره در میرفت و نزدیک بود فریاد بزنه. او از کجا می دونست والدینش اگر

زنده بودند از شرکت کردن هاری در مسابقه چه حالتی می داشتند؟ احساس می کرد که ریتا مواظب اوست و حرکات او را زیر نظر دارد. آب دهن خودش را قورت داد، نگاهی به پائین انداخت و یک مرتبه متوجه کلماتی شد که تازه بر روی کاغذ نوشته شده بود:

هنگامی که صحبت به پدر و مادرش که به زحمت آنها را بیاد می آورد رسید، اشک، چشمهای سبز رنگش را پر کرده بود.

هاری با صدای بلند گفت: من هرگز اشک توی چشمهام جمع نشده است و این ها همه اش مزخرفه.

قبل از آنکه ریتا بتونه کلمه ی دیگری بر زبان جاری کند در ب دولا ب جارو ها باز شد. هاری، در آن نور خیره کننده ی بیرون، شروع به چشم برهم زدن نمود. آلبوس دمبل دور آنجا ایستاده بود و بهر دوی آنها که در دولا ب جمع شده بودند خیره خیره نگاه می کرد.

ریتا اسکیت را با ذوق و شوقی بسیار فریاد زد: او! او! دمبل دور! ولی ناگهان متوجه شد که قلم و کاغذ و نوشته ها و هر چه بود یک دفعه غیثون زد و ناخن های چنگالی ریتا نیز با عجله، در آن کیف پوست تمساحی را بستند و بلافاصله یکی از دستهای مردانه ی خودش را جلو برد که بعد از سلام و علیک با دمبل دور، با او دست دهد. بعد از آن به دمبل دور گفت امیدوارم که مقاله ی من را که در باره ی کنفرانس کفدراسیون بین المللی جادو گر ها در تابستان گذشته نوشته بودم خوانده باشید.

دمبل دور گفت بله! بسیار دلربا و نامطبوع بود. بعد همانگونه که مژه هاش برهم میخورد گفت بویژه از اون شرحی که در باره ی من به عنوان یک شخص خرفت و از کار افتاده داده بودید خوشم آمد.

ریتا اسکیت، که زیاد شرمنده بنظر نمی رسید گفت من آنجا فقط خواستم به این مطلب اشاره کرده باشم که بعضی از نظرات شما کهنه و قدیمی است دمبل دور. و بسیاری از جادوگران خیابانی -

دمبل دور گفت: من خیلی میل دارم که در پس این گستاخی ها دلائلش را هم بدانم. و بعد با لبخند و تعظیمی کوتاه گفت: متأسفم که باید در این باره باهم مذاکره کنیم. توزین چوبدست ها در حال شروع است و اگر یک نفر از قهرمان هادریکی از سوراخ هائی که جاروب در آن میگذاردند مخفی باشد این عمل انجام نمی شود.

هاری که از شر ریتا اسکیت فرارغ شده بود خوشحال بنظر می رسید. بقیه ی قهرمانان روی صندلی های خود شون در کلاس نشسته بودند. او هم رفت و پهلوی سد ریک نشست و شروع به نگاه کردن به میزی شد که بر روی آن روکشی از مخمل بود و چهار نفر از داوران در پشت آن نشسته بودند. پروفیسور کار کاروف، مادام ما کزیم، آقای کروچ، ولودو با گمن. ریتا اسکیت هم وارد اطاق شد و در گوشه ی نشست. هاری متوجه شد که دوباره کاغذ کذائی را از توی کیفش بیرون آورد، آن را بر روی زانوان خودش پهن کرد، سردیگر پررامک زد و یک بار دیگر آن را بر روی کاغذ قرارداد.

دمبل دور، بعد از آنکه در سر جای خودش در سر میز داوران نشست روی خودش را به قهرمانان کرد و گفت اجازه می خواهم که آقای «اولی واندر» را به شما معرفی کنم. آقای «اولی واندر» چوبدست های شمارا قبل از شروع مسابقه باز دید می کند تا بداند درست کار می کند یا نه؟

هاری، نگاهی به اطراف خودش انداخت و هنگامی که جادوگری پیر را با چشمانی درشت و رنگ و رو رفته که ساکت در کنار پنجره ایستاده بود دید کمی تعجب کرد. هاری، آقای اولیوندر را قبلا هم دیده بود. او، عصا فروش، و عصاسازی بود که خودش نیز سه سال قبل چوبدستش را از مغازه

او که در کوچه‌ی دیاگون لندن بود خریده بود.

آقای اولیوندر گفت: دوشیزه دلا کور، ممکن است از شما خواهش کنم تشریف بیارید جلو؟ و بعد به طرف آن جای خالی که در وسط اطاق بود رفت.

فلور دلا کور گردشی به طرف آقای اولیور کرد و بعد عصای خودش را به او داد.

اولیور چوبدست را گرفت، نگاهی به آن انداخت و گفت: هوم!!

پس از آن چوبدست را مانند یک باتوم بین انگشتان دراز خودش چرخاند و با این کار جرقه‌هایی ارغوانی رنگ و طلائی از کنار آن بیرون زد. بعد، عصارا بالا برد، نزدیک چشمهایش گرفت و بادقت به آزمایش آن مشغول شد.

به آرامی گفت بله! نه ونیم اینچ..... غیر قابل انعطاف.... چوب اقا قیا... و حاوی.... اوه! وحالتی تعجب زده به خودش گرفت....

فلور گفت: اوریشه‌ئی از «ویلا» دارد. یکی از مادر بزرگ‌هایش «ویلا» بوده است.

هاری پیش خودش گفت: پس فلور قسمتی از ترکیبش «ویلا» ست. یادش باشه تا این موضوع را به رون بگه. ولی بعد بخاطر آورد که رون با او حرف نمیزنه....

اولیوندر با خودش داشت می گفت: بله! درست! البته من خودم تا کنون از موی «ویلا» استفاده نکرده‌ام. ولی فکر میکنم که این کاملاً بستگی به خلق و خوی افراد داره. در هر حال، هر کدوم از شما ها باید عصای خودش را داشته باشد ولی اگر شما فکر می کنید که این عصای شما خوب است....

آقای اولیوندر، بعد از انگشت‌های خودش را به لبه‌های عصای مالید و ظاهر می خواست مطمئن گردد که خراش یا برآمدگی نداشته باشد. بعد من منی کرد و گفت Orchideous. با گفتن این کلمه، دسته‌گلی از نوک چوبدست بیرون ریخت.

بسیار خوب! بسیار خوب! حالت خوبی دارد و قابل استفاده است. بعد گلها را همراه با عصا به فلور داد.

آقای دیگوری شما نفر بعدی هستید.

فلور عازم صندلی خودش شد و از کنار سدریک که گذشت به او تبسم کرد.

آقای اولیوندر با اشتیاق بیشتری گفت: این مال خود منه. و بعد عصای سدریک را از دست او گرفت. درست! کاملاً آن را بیاد می آرم. این عصا، یک موازدم یک «یونیکورن» یا اون اسبهای باستانی که یک شاخ در پیشانی خود شون داشتند دارد.... باید تقریباً دست هفدهم باشه. درست بخاطر میارم هنگامی که دم اون حیوون را با شجاعت کشیدم میخواست به من شاخ بزنه. دوازده ورع اینچ.... بسیار قابل ارتجاع و مطلوب. وضعیتش خوب است و مناسب.... آیا تو، دائماً به آن می رسی؟

سدریک با تبسم جواب داد همین دیشب بود که آنرا برق انداختم.

هاری نگاهی به چوبدست خودش انداخت. آنقدر جای انگشت روی آن بود که حد نداشت. گوشه‌ئی از لباده اش را که نزدیک زانوهایش بود مشت کرد و کوشید تا پارچه را بر روی عصا بکشد و آنرا تمیز کند. یک دفعه تعدادی جرقه طلائی از ته آن بیرون زد. فلور در آن کورنگاهی تشویق آمیز به هاری انداخت و هاری از آن کار دست برداشت.

آقای اولیوندر، حلقه هائی نقره ئی رنگ از دود را از نوک عصای سد ریک به هوا فرستاد که در تمام اطاق پخش شد و بعد از آن، از کارها، و واری هائی که کرده بود راضی بنظر می رسید. سپس، روی خودش را به « کروم » کرد و گفت: آقای کروم، لطفا نوبت شماست.

ویکتور کروم از سر جای خودش برخاست و در حالی که یک طرف شانه های گرد خودش را پائین آورده بود با پاهائی که شبیه اردک راه میرفت به طرف آقای اولیوندر رفت. عصای خودش را بیرون آورد و به او داد و در حالی که اخم کرده بود دستهای خودش را در جیب لباده ی خودش برده بود ساکت در گوشه ئی ایستاد.

اولیوندر گفت: هوم!! این عصا باید ساخته ی دست « گرگور وویچ » باشه. مگر آنکه من اشتباه کرده باشم. عصا ساز بسیار قابلی است و اگر چه نوع کارهائی که عرضه می کند کاملا مطابق با سلیقه ی من در هر حال..... عصا را سردست گرفت و شروع به واری آن کرد و چند بار آن را زیرو رو کرد و به آن خیره شد.

بله! درست است! از چوب « اولس » ساخته شده است و در آن از تار و پودهای قلب اژدها استفاده شده است.

بعد نگاهی به کروم انداخت که داشت سر خودش را تکان میداد و حرفهای او را تأیید می کرد. کمی از حد معمول ضخیم تر است.... بسیار محکم... ده و یک چهارم اینچ طول..... پس از آنکه با زرسی اولیوندر تمام شد، عصا، انفجاری که شباهت به صدای تفنگ داشت از خودش بیرون داد و تعدادی مرغ که داشتند چهچه می زدند از ته آن بیرون آمدند و از پنجره ئی که باز بود به هوا پرواز کردند.

آقای اولیوندر گفت بسیار خوب! عصای کروم را به او برگرداند و بعد گفت: حالا میمونه.... آقای پاتر.

هاری از سر جاش بلند شد. از کروم گذشت، و به آقای اولیوندر نزدیک شد و عصای خودش را به او داد.

اولیوندر گفت: آها! بله درسته! و ناگهان چشم های بی رنگش درخشیدن گرفت. درسته! درسته! کاملا یادم میاد. هاری هم میتونست آنرا بیاد بیاره. انگار همین دیروز بود.... چهار تابستان قبل، در سالروز تولد یازده سالگی اش بود که همراه ها گرید وارد مغازه ی اولیوندر شده بود تا یک عصا بخرد.

اولیوندر، اندازه ی دستها و قد و قامت او را گرفته بود و بعد عصاهائی به دست او داده بود تا آنها را آزمایش کند. هاری نیز مثل بقیه، عصاها را در دست گرفته و سبک و سنگین کرده بود و یکی از آنها را که به نظرش از همه بهتر بود انتخاب کرده بود- همین عصارا، که یازده اینچ طول داشت و پری از دم « فونیکس » یا مرغ افسانه ئی عنقا را داشت. آقای اولیوندر تعجب کرده بود که تا چه حد هاری، با عصائی که انتخاب کرده است با هم جور در می آیند.... گفته بود کنجکاوانه.... و بعد از آن چیز دیگری نگفته بود تا اینکه هاری پرسیده بود چرا؟ کنجکاوانه. آنوقت آقای اولیوندر توضیح داده بود که پر عنقائی که در عصای هاری کار گذاشته شده است، از همان مرغی گرفته شده است که هسته ی مرکزی لرد و لدمورت را تشکیل داده بود.

هاری تا کنون این اطلاع نا چیز را با کسی در میان نگذاشته بود. عصایش را بسیار دوست می

داشت و به آن علاقمند بود. از نقطه نظر هاری، رابطه‌ی او با عصای ولد مورت چیزی بود که او نمی‌توانست کاری برای آن بکند.

چنین اتفاق افتاده بود- درست مثل آن بود که او، پسر خواهر خاله پتونیا شده بود. فقط امید وار بود که آقای اولیوندر هوس نکند این موضوع را برای افرادی که در اطاق نشسته بودند تعریف کند. احساس مسخره‌ئی داشت که اگر آقای اولیوندر این کار را بکنه ممکن است که ریتا اسکیتز که آنجا نشسته بود از هیجان شنیدن این خبر بالا بپره، و بعد، آن را پیراهن عثمان کند.

زمانی را که آقای اولیوندر صرف باز دید عصای هاری کرد از همه بیشتر بود. در آخر کار، فواره‌ئی که از آن شراب بیرون می‌زد، درست کرد. بعد، عصای هاری را به او پس داد و گفت: هنوز در موقعیت خوبی است.

در این هنگام دمبل دور که در پشت میز داورها نشسته بود از جای خودش بلند شد و گفت از همه‌ی شماها متشکرم. حالا به کلاس‌های درس خودتون برگردید- شاید هم بهتر باشه بروید پائین شام بخورید. برای آنکه ممکن است تمام بشه و چیزی برای شما نمونه.

هاری احساس می‌کرد بالاخره یکی از اتفاقاتی که امروز افتاد درست از آب در او مد. از سر جای خودش بلند شد که به طرف ناهار خوری بره، که مردی که دور بین سیاه‌رنگی در دستش بود پرید بالا و سینه‌ی خودش را صاف و صوف کرد.

باگمن با هیجان فریاد زد: عکس. دمبل دور! عکس!

همه‌ی داوران و قهرمانان لطفا! تشریف بیارید جلو. بعد روی خودش را به ریتا کرد و گفت: نظر تو چیست ریتا؟ ریتا اسکیتز گفت: خب! درسته! بهتره که اون کار اول از همه انجام بشه و بعد چشمهایش متوجه هاری شد. شاید هم چند تا عکس تکی بگیریم.

عکس گرفتن از قهرمانان زیاد وقت گرفت. مادام ما کزیم، در هر کجای عکس و امیساد روی دیگران سایه می‌انداخت و عکاس بیچاره نیز نمی‌توانست بیشتر از آن عقب بایستد و عکس آن خانم نیز در چهار چوب دوربین باشد. آخر کار، قرار شد او بنشیند و دیگران در اطراف آن خانم قرار بگیرند. کار کاروف، همینطور داشت باریش‌های بزی خودش بازی می‌کرد تا بلکه مقدار بیشتری پیچ و خم به آن بدهد و کروم، که هاری فکر میکرد به این جور چیزها عادت داره و عکسهای زیادی از او گرفته شده است، دزدکی نصف خودش را در پشت آن گروه قایم کرده بود. عکاس علاقه داشت که فلور در صاف جلو قرار گیرد ولی ریتا اسکیتز عجله داشت که جلورود و هاری را به آن طرف بکشد تا برجسته تر نشان داده شود. بعد، اصرار داشت که از قهرمانان عکسهای تکی و مجزا گرفته شود. دست آخر، آنها آزاد بودند که هر جا دلشان خواست بروند.

هاری پائین رفت تا غذا بخورد. هر میون آنجا نبود- فکر کرد ممکنه هنوز در بیمارستان و مشغول مداوای دندان خودش باشد. غذای خودش را در حالی که در انتهای میز ناهار خوری نشسته بود خورد و بعد، به برج گرای فیندورها برگشت و در تمام این مدت به کارهای اضافی که باید برای فراخواندن یا بکار بستن افسون در این مسابقات به کار می‌برد می‌اندیشید.

به خوابگاه که رسید با رون، رودر رو قرار گرفت.

در همان لحظه‌ئی که هاری وارد شد، رون به نحوی خشن و بی ادبانه گفت یک نامه‌ی جغدی داشتی. و بعد اشاره‌ئی به بالش هاری کرد. جغد پیام بر مدرسه، آنجا منتظر هاری بود.

نصل نوزدهم اش دمای مهارتانی

چیزی که هاری راطی دو هفته ی بعد رنج می داد احتمال روبرو شدن و صحبت کردن با سیروس بود. این تنها نقطه ی روشنی در افق بود که برای وی، هیچ وقت تیره تر از زمان کنونی نبوده است. شوکی که از قهرمان مدرسه شدن به او دست داده بود دیگر کهنه شده بود و ترس از اینکه در آینده با چه چیزهائی روبرو خواهد شد قوت گرفته بود. اولین وظیفه ئی که داشت این بود که آرام آرام، به آن نزدیک شود ولی احساس می کرد که آن ترس مانند هیولائی در برابرش قد علم کرده و راه او را بسته است. هیچگاه، تا به این حد ناراحتی اعصاب نداشته بود. به مراتب بالا تر از ناراحتی های عصبی بود که قبلا داشته است. هیچوقت در مسابقات ورزشی کووید بیچ که قبلا داشت اینقدر ناراحت نبود. حتی آخرین مسابقه که علیه اسلی ترین ها بود که مشخص می کرد چه دسته ئی قهرمان مدرسه است. راجع به آینده که اصلا حرفش را نزن. هاری نمیدونست آینده چه خواهد شد. فکر میکرد که با اولین وظیفه ئی که بعهده خواهد گرفت طومارزندگی اش بسته خواهد شد.... از حق نمی شد گذشت. هاری، اصلا نمیدونست که سیروس چطور میتونه کاری کند که او احساس بهتری داشته باشد و بتواند کارهای مشکل و خطرناک جادوئی را در برابر چشمهای صدها نفر تماشاچی انجام دهد؟ ولی در موقعیت فعلی که داشت دیدن یک چهره ی آشنا و دوست، بسیار ارزش داشت. هاری، جوابی برای سیروس تهیه کرد و فرستاد و طی آن به او اطلاع داد که وی در ساعتی که سیروس پیشنهاد کرده است در آن محل خواهد بود و او و هر میون کوشش خواهند کرد که آن شب کلیه ی مشکلات این دیدار را از سر راه بردارند. اگر وضع از بد، بدتر شد تنها کاری که می کنند این است که یک کیسه ی بمب پشکلی در آنجا می اندازند. ولی امیدوارند که کار به آنجا نکشد. برای آنکه ممکن است فیلیچ، سرایدار مدرسه، پوست آنها را بکنه.

در عین حال، هر روز که می گذشت، زندگی در محدوده ی قلعه برای هاری از روز پیش مشکل تر می شد. ریتا اسکیتز مقاله هائی درباره ی قهرمانان جادوئی نوشته بود و بنظر می رسید آنچه که او نوشته و به دنبال آن است مسابقات نیست. وی شروع به نوشتن زندگی نامه ی هاری با آب و تاب بسیار کرده بود. بیشتر سرمقاله ی صفحه ی اول یک شماره از روزنامه ی پیام آور روزانه، همراه با یکی از عکس های هاری، درباره ی هاری نوشته شده بود. سرمقاله، که به صفحه ی دوم، ششم، و هفتم، کشیده شده بود، همه راجع به هاری بود و نام قهرمانان بوکس باتومز و درام استرانگ (با تلفظ غلط)، و چکیده ئی از شرح حال آنها، در خط آخر سرمقاله آمده بود. نام سدریک اصلا از قلم افتاده بود و اشاره ئی به او نشده بود.

این مقاله، ده روز پیش نوشته شده بود و هر زمان که هاری آن را بیاد می آورد احساسی از رنج و سوزش در معده ی خودش داشت. ریتا اسکیتز، به هاری گزارش داده بود و یک مشت مزخرفاتی را که او فعلا بیاد نمی آورد، درباره ی زندگی گذشته او بر زبان آورده بود. چه رسد به حرفهائی که در آن دولا بچه ی زیر پلکان به اوزده بود.

فکر می کنم که من نیروی خودم را از والدینم کسب کرده ام و می دانم که اگر می توانستند حالا مرا ببینند بر خود می بالیدند..... بله! هنوز هم در دقایقی از بیاد آوردن آنها اشک می ریزم. از اینکه به آن

اعتراف کنم خجالت نمی کشم.... میدانم که در حین مسابقات هیچ چیز نمی توانم رانج دهد زیرا اطمینان دارم که آنها مواظب من اند....

ولی ریتا، حتی پایش را از این فراتر گذارده بود و کلمات قصار هاری را به صورت جمله هائی بی معنی و پوچ در آورده بود. با افراد دیگری نیز مصاحبه کرده بود و نظر آنها را نسبت به هاری در سرمقاله آورده بود.

هاری بالاخره توانست معنی محبت را در هوگوارتز درک کند. دوست نزدیکش کولین کریوی میگوید: به ندرت دیده می شود که هاری، خارج از آمیزش با هر میون گرانجر، دختر زیبائی که ماگل زاده شده است، و مانند هاری، یکی از دانش آموزان نخبه ی هوگوارتز است، با دیگران رفت و آمد داشته باشد.

از زمانی که این سرمقاله در روزنامه به چاپ رسید، هاری ناگزیر شده بود در برابر متلک های افراد بردباری کند. به ویژه اسلی ترین ها- وقتی که از پهلوی آنها می گذشت، آنها جملات رکیک ورنج آور خود را نثار او می کردند.

بینم هاری، دستمال میخوای؟ آخه ممکنه که توی این تبدیل صورت، اشکت سرازیر بشه! بینم از کی تا بحال تو بهترین شاگرد توی مدرسه بوده ئی؟ یا اینکه این همون مدرسه ئی است که تو، ولونگک باتوم، آن را پایه گذاری کرده اید؟
هی- هاری!

هاری یکدفعه متوجه شد که داره داد میزنه و جواب آنها را میده. آره! درسته! و بعد فوراً داخل کریدور شد و پیش خودش گفت دیگه بسه! همین حالا بود که یکدفعه بیاد مادرم افتادم و کمی گریه کردم. البته دلم میخواد یک گوشه ئی را پیدا کنم و باز هم گریه کنم...
نه- این فقط برای آن بود که تو قلم خودت را انداختی!
هاری برگشت و متوجه شد کسی که این کلمات را گفت «کو»، یکی از همشاگردی هایش بود. احساس کرد که دوباره رنگ، توی صورتش جمع شد.
اوه! ببخشید! متأسفم. من منی کرد و قلم خودش را که کو، از روی زمین برداشته بود از دستش گرفت.

روز سه شنبه برای تو آرزوی موفقیت دارم! جدا امیدوارم شیرین بکاری.
با این جملاتی که کو، گفت، هاری احساس حماقت کرد.

در این بین هر میون نیز سرو کله اش پیدا شد تا سهمی از این بد خلقی نصیبش شود. ولی هنوز شروع نکرده بود تا بر سر آنها ئی که از کنارش رد می شدند ویی گناه بودند داد بکشد. از نظر هر میون، طرز رفتار و سلوک هاری در موقعیتی که داشت بسیار قابل تقدیس بود.

پانسی پارکینسون، پس از مقاله ی ریتا که آن را در روزنامه خوانده بود وقتی با هر میون رودرو قرار گرفته بود جیغ زده بود. این که خوشکله! علت اینکه او در باره ی این دختر این طور قضاوت کرده است چیه!-

هر میون، با صدائی که ابهت و وقار از آن می بارید و سر خودش را بالا گرفته و از برابر دختران اصلی ترین که نخودی می خندیدند عبور میکرد و مثل آن بود که اصلاً آنها آنجا نیستند، به هاری گفت: فراموش کن هاری!

ولی هاری نمیتونست آنرا فراموش کند. از زمانی که اسنپ در باره ی بازداشت آنها صحبت کرده بود، رون تا کنون با هاری حرف نزده بود. هاری نیمه امیدی برایش باقی مانده بود که در آن دو ساعتی که در دخمه ی اسنپ توقیف اند و مجبورند مغز موش جمع کنند، حداقل اختلاف بین خودشان را حل کنند، ولی این درست همان روزی بود که مقاله ی ریتا نوشته شده بود و تأیید میکرد که هاری به حقیقت از این که نظرهارا بخودش جلب کند لذت می برد.

هرمیون از دست هردوتای آنها شکار بود. از اون، به این می گفت و کوشش داشت آنها را مجبور کند تا با هم حرف بزنند ولی هاری کله شقی می کرد. در صورتی حاضر بود با رون حرف بزند که رون اعتراف کند هاری نام خودش را در آن جام نینداخته و از او عذرخواهی کند زیرا که او دروغ گفته بود.

پای خودش را در یک کفش کرده بود و می گفت من این کار را شروع نکردم. این مشکل اوست نه من!

هرمیون که دیگه حوصله اش سررفته بود میگفت بین هاری! تو اشتباه می کنی! آخرش رون را از دست میدی و من میدونم که او هم تورا از دست میده....

هاری دوباره با کله شقی می گفت: او نا از دست میدم؟ هیچوقت!

ولی این، فقط یک دروغ بود. هاری هرمیون را خیلی دوست می داشت. ولی او مثل رون نبود. وقتی که او با هرمیون بود، کمتر می خندید و بیشتر وقت خودش را در اطراف کتابخانه صرف می کرد تا او بیرون بیاد و با هم یک جایی بروند. هر کس با هرمیون دوست میشد همینطور بود. این، از مشخصات دوستی با هرمیون بود.

هاری، هنوز در درس احضار، یا فراخوانی افسون، استاد نشده بود. بنظر می رسید که از بعضی کتاب ها، قسمت هائی از مبحث را یاد گرفته است ولی هرمیون به او یادآوری می کرد که لازم است او تئوری یا فرضیه ی آنرا یاد بگیرد. وقت ناهار، که می شد آنها مقدار زیادی وقت صرف این کار می کردند و راجع به کتابهای مختلفی که این مبحث در آن نوشته شده بود گفتگو می کردند.

ویکتور کروم، هم مانند هرمیون بیشتر اوقات خودش را در کتابخانه می گذراند و هاری تعجب میکرد که او به دنبال چه چیزی می گردد؟ آیا او مطالعه می کرد؟ یا اینکه دنبال چیزهائی می گشت که در آزمایش اول به او کمک نماید؟ هرمیون از اینکه کروم اغلب در کتابخانه بود شکایت داشت و گله می کرد - نه برای آنکه مزاحم او بود. نه! بلکه برای آنکه یک عده دختر در پشت قفسه های کتاب خودشون را مخفی می کردند و وقتی که او می آمد همه اش به او می خندیدند تا نظر او را به خودشون جلب کنند. همین صداها ی خنده بود که هرمیون از آنها شکایت داشت.

با حالتی از خشم می گفت: آخه اشکال در این است که این یار و آنقدرها هم جذاب و تودل برو نیست که آنها برایش سرودست می شکنند. فقط برای آن کروم را دوست دارند که او معروف است. ولی حاضر نیستند دو دفعه به او نگاه کنند.

x

خیلی عجیبه! وقتی شما از یک چیزی می ترسید یا از اون بیم دارید، هر کاری می کنید که زمان کمی آهسته تر بره، درست عکس آن از آب در میآید و زمان، بد ترهی تند تند حرکت میکنه. مثل آنکه کسی عمداً عقربه های ساعت را دست کاری کرده بود که روزی که مشخص شده بود قسمت

اول عملیات در آن روز شروع شود، هر چه زودتر از راه برسد و هاری به آن نزدیکتر شود. هر زمان که هاری بیاد این موضوع می افتاد وحشت می کرد. به ویژه، از وقتی که حرفهای نیشدار ریتا را در آن مقاله پیام روزانه خوانده بود.

روز شبیه ئی که قبل از شروع وظایف اولیه بود، تمام شاگردان کلاس سوم و بالاتر، اجازه داشتند تا از دهکده ی «هوگزمید» دیدن کنند. هر میون به هاری گفته بود که اگر از قلعه برای مدت کوتاهی دور شود بنفع اوست و هاری دیگر به سُک زدن یا ترغیب احتیاجی ندارد.

هاری پرسیده بود رون چی میگه؟ تو نمیخوای با او باشی؟

هر میون که رنگ چهره اش کمی ارغوانی شده بود گفت: خب! من فکر کرده بودم که ممکن است ما او را در مغازه «سه دسته جاروب» ببینیم....

هاری صاف و پوست کنده گفته بود نه!

اوه هاری! این طرز فکر احمقانه است!

من فقط با تو میام. ولی حاضر نیستم رون را ببینم. و تازه، من دلم میخواد که لباس نامرئی شدن خودم را نیز بپوشم.

هر میون گفته بود خب! پس.... ولی تا آنجا که یادم میاد در گذشته فقط من توی اون لباس که بوده ام با تو صحبت کرده ام. وقتی که تو آنرا می پوشی من نمیدونم به تو نگاه بکنم یا نه؟ بنا بر این، هاری لباس خودش را در سر سرپوشید، رفت پائین، وبعد، دو نفریشون راهی هوگزمید شدند.

در زیر اون لباس، هاری، بنحو جالبی احساسی از آزادی داشت. وقتی که وارد دهکده شدند بچه های دیگر را می دید که از کنار آنها می گذشتند و بیشتر آنها نشان «سدریک دیگوری» را به سینه ی خودشون زده بودند. ولی در سراسر راه هیچکس راجع به آن سرمقاله بحثی به میان نکشید.

وقتی از مغازه ی «هانی داک» که یک شیرینی فروش بود بیرون آمدند، و داشتند شوکولاتی را که پراز خامه بود گاز می زدند، هر میون در حالی که خرخر می کرد گفت: حالا همه دارند به من نگاه می کنند. همه، دارند فکر می کنند که من دارم با خودم حرف میزنم.

هاری گفت: آنقدر لازم نیست که لبهای خودت را تکان بدی.

هر میون گفت: ترا خدا از توی اون لباس بی بیرون. اینجا دیگه کسی نیست که مزاحم توبشه.

هاری گفت: راستی میگی؟ پشت سر خودت را نگاه کن.

هر میون یکدفعه دید که ریتا اسکیتز، همراه با عکاس خودش از مغازه ی «سه دسته جاروب» بیرون آمدند. داشتند آهسته با هم حرف می زدند. بدون آنکه به هر میون نگاه کنند از کنار او گذشتند. هاری دوید و نزدیک دیوار شیرینی فروشی ایستاد تا با ریتا اسکیتز که کیف پوست تمساح خودش را در دست داشت برخورد نکند. هاری گفت: حاضرم باهاش شرط ببندم که اونها برای دیدن وظائف اولیه ی ماها اینجا آمده اند.

همانگونه که قبلا گفته بود، ناگهان شکم هاری با موجی از وحشت، که حالت آهن آب کرده، یا گداخته را داشت پر شد. البته چیزی از این موضوع به هر میون نگفت. هاری با هر میون درباره ی آنکه وظایف اولیه ی قهرمانان چه خواهد بود تا بحال صحبت نکرده بودند. احساس کرده بود که هر میون زیاد علاقه ئی به این موضوع ندارد.

هرمیون گفت: ریتا رفت. وبعد، از طرف راست، نگاهی به «های استریت» انداخت. چطور صلاح میدونی سری به کافه ی «سه دسته جاروب» بزнім و یک لیوان آبجوی سرد کره ئی بنوشیم؟ درسته که هوا کمی سرد است ولی خالی از لطف هم نیست. بعد گفت: اگر رون را دیدیم هیچ لازم نیست تو با او صحبت کنی.

توی کافه غلغله بود. بچه های هو گوار تر همه داشتند بعد از ظهر خود شون را در آن صرف می کردند ولی افراد جادوئی دیگری نیز در آنجا بودند که هاری قبلا هیچکدام از آنها را در هیچ کجا ندیده بود. استنباط هاری این بود که چون هو گزمید، تنها دهکده در بریتانیا کبیر است که اهل آن همه جادوئی هستند، بنا بر این میتونه یک جای امن و سالمی برای مخلوقات مانند ساحره ها که به اندازه ی جادو گر ها ماهر نبودند نیز باشد.

در آن لباس نامرئی که هاری آنرا پوشیده بود حرکت در آن کافه ی شلوغ بسیار مشکل بود زیرا ممکن بود که هر آن، با یک نفر دیگر برخورد کند و بعد از آن آنقدر سؤال پیش می اومد که دیوونه می شد. وقتی که هرمیون برای خرید نوشابه رفت هاری نیز خودش را باریک کرد و از آن کنار به طرف یک میز خالی در گوشه ی کافه رفت تا بنشیند. هنگامی که از وسط کافه داشت می گذشت رون را دید که به اتفاق جورج، و جوردن آنجا نشسته است. با اینکه بسیار مایل بود که یک مشت محکمی از پشت سر به رون بزند ولی در برابر این خواهش دل خودش مقاومت کرد و بالاخره به سر آن میز رفت و نشست.

هرمیون، پس از چند لحظه به او پیوست و یک لیوان آبجوی کره ئی که در زیر لباس خودش آنرا پنهان کرده بود به هاری داد. هرمیون زیر لبی گفت: نشستن من به تنهایی سر این میز مسخره است. حالا باز خوبه که چیزهایی با خودم آورده ام تا خودم را با آنها سرگرم کنم. دفتر چه را از جیب خودش در آورد که در آن اسامی افرادی که از او نشان «اس. پی. ئی. دبلیو» را خریده بودند و عضو انجمن او شده بودند نامشان در آن دفتر نوشته شده بود. هاری، نام رون، و خودش را دید که در بالای صفحه ی اول و قبل از اسامی دیگر نوشته شده بود. بنظر میرسید که مربوط به مدتها قبل است. همان روزهای اولی که دور هم نشسته بودند و پیش بینی می کردند که چند نفر عضو خواهند داشت و یکی از آنها را بعنوان دبیر، و دیگری را به عنوان خزانه دار انتخاب کرده بود.

میدونی! شاید از همان روز اول من باید به سراغ آدم های این دهکده می رفتم و بعضی آنها را عضو این جمعیت می کردم. بعد، نگاه خودش را متوجه افرادی که در رستوران نشسته بودند کرد. هاری گفت: آره! درسته! و بعد، یک قلپ از لیوان آبجوی خودش را که در لباده اش پنهان کرده بود نوشت. بعد گفت: هرمیون! تو چه وقت می خواهی این جمعیت و فکر کردن به آنرا از سرت بیرون کنی؟

هر موقع که جن های خانگی به حق و حقوق خود شون رسیدند. هر موقع که به آنها حقوق پرداخت شد و شرایط کار آنها معلوم و مشخص گردید. میدونی! داشتم فکر می کردم که شاید حالا بهترین زمان برای تعقیب این کار باشد. من نمیدونم که تو چطوری میتونی وارد آشپزخانه ی مدرسه شوی؟ هاری گفت: من توی این کار اصلا تجربه ندارم. بهتره از فرد و جورج بپرسی.

هرمیون در سکوت عمیقی فرو رفت و هاری نیز همانگونه که مردم را زیر نظر داشت مشغول

نوشیدن آبجوی خودش بود. همه‌ی افرادی که در کافه بودند بشاش و خنده رو بنظر می‌رسیدند و راحت بودند. ارنی ماک میلان، و حنا آبت، داشتند سر میز بغل دست، شوکولات‌های قورباغه‌ئی خودشون را عوض می‌کردند و هر دوی آنها لباس اسپورت سدريک پیگوری را پوشیده بودند و بر روی لباده‌ی خودشون هم نشان اورازده بودند. پهلوی درب ورودی «چو» را دید که به اتفاق یک دسته از افراد راون کلاو، ایستاده است. چو، لباس اسپورت نپوشیده بود و نشان سدريک را نیز نرزه بود.... هاری، این را که دید کمی نیشش باز شد....

چه چیز سبب شده بود که او هم مانند این افرادی که اینجا نشسته و مشغول صحبت کردن و خندیدن بودند نباشد و راجع به هیچ چیز، جز تکالیف مدرسه نگرانی نداشته باشد؟ بخاطر می‌آورد که چه می‌شد اگر نام او از آن جام کذائی بیرون نمی‌آمد و او هم الساعه مانند دیگران می‌گفت و می‌خندید. دیگه مجبور نبود لباس نامرئی شدن بپوشد و در گوشه‌ئی پنهان گردد. رون، هم پهلوی او نشسته بود و هر دوی آنها خوشحال و خندان بودند. شاید هر سه نفر آنها حقیقتاً خوشحال بودند و در روز سه شنبه آینده نیز از انجام عملیات خطرناک معاف بودند. او دیگه همه‌اش منتظر بود ببیند چه کار هائی باید بکند. دیگه کار از این مرحله گذشته بود.... حالا دیگه او هم مانند سدريک و بقیه، روی یک صندلی می‌نشست و....

فکر می‌کرد بقیه‌ی قهرمان‌ها چی فکر می‌کنند. این او آخر، هر وقت سدريک را دیده بود اطرافش را افرادی احاطه کرده بودن که از طرفدارانش بودند. همه شون عصبانی، ولی هیجان زده بودند. هاری بعضی اوقات فلور دلا کور، را نیز در راهروهای دید. قیافه‌اش همانگونه‌ئی بود که همیشه بود. مغرور، متکبر و آرام. کروم، هم که جایش در کتابخانه و کله‌اش همیشه در لابلای کتابها بود.

هاری، بیاد سیروس هم افتاده‌ی بود. گره کوری که در سینه‌اش بود بنظر می‌رسید کمی شل تر شده است. قرار بود که طی دوازده ساعت آینده با او صحبت کند. زیرا امشب، شبی بود که قرار بود آنها در سالن همگانی و در کنار آتش یکدیگر را ببینند. مشروط بر آنکه همه چیز به طور طبیعی پیش رود ولی در حال حاضر که همه چیز برای او بهم گره خورده بود....

هرمیون یکدفعه گفت: نگاه کن! این‌ها گریده‌ها!

از پشت سر، کله‌ی بزرگ و پشمالوی‌ها گریه پیدا بود- ظاهراً اون جانورها را رها کرده و به هوگز میدآمده بود- از در که وارد شد، داخل جمعیت رفت. هاری داشت فکر می‌کرد چطور شد که او نتوانسته بود هاگرید را در نظر اول با اون هیکل بزرگی که داشت تشخیص دهد. از سر جای خودش پاشد ایستاد و دید که هاگرید کمی خم شده است و مشغول صحبت با پروفیسور مودی است. طبق معمول، لیوان بزرگ. مخصوص خودش را که مثل یک آفتابه بود در جلوی دست خودش داشت ولی مودی داشت از فلاسک خودش نوشیدنی می‌خورد. خانم «روزمارتا» که صاحب زیبای کافه بود بنظر می‌رسید که راجع به این موضوع فکر نمی‌کند. همانگونه که داشت لیوان‌ها را از میزها جمع‌آوری می‌کرد در چشمهای مودی خیره شده بود. بنظر می‌رسید نگاهش حقارت آمیز بود. شاید تصور می‌کرد این کاری که او می‌کند اهانت آمیز است و باید فقط از نوشابه‌های او بخورد. ولی هاری آنرا بهتر می‌دانست. مودی که در آخرین درس خودش به آن اشاره کرده بود،

ترجیح می داد که همواره غذا، و مشروبات خودش را خودش تهیه کند زیرا مسموم نمودن غذا کار بسیار ساده‌ئی بود.

همان گونه که هاری مواظب اطراف بود متوجه شد که هاگرید و مودی از سر جای خودش بلند شده‌اند که بروند. دست خودش را تکان داد ولی بعد متوجه شد که هاگرید نمی تواند او را ببیند. در هر حال مودی چشم جادوئی خودش را متوجه محلی کرد که هاری ایستاده بود. دستی به کمر هاگرید زد (برای آنکه دستش به شانه اش نمی رسید) و چیزی زیر لبی به او گفت. بعد دونفری آنها راه خودشان را کج کردند و به طرفی که هاری و هرمیون نشسته بودند حرکت کردند.

هاگرید با صدای بلند گفت: حالت خوبه هرمیون؟

هرمیون لبخندی زد و تبسمی تحویلش داد.

مودی، یک تاب خورد و بعد دولا شد. هاری تصور می کرد که او داره یادداشت هائی را که در کتابچه هرمیون است می خواند. تا اینکه یکدفعه شنید که مودی به او می گفت لباس جالبیه پاتر! هاری با تعجب به او خیره شده بود. تکه‌ی بزرگی از بینی مودی که گم بود و کنده شده بود، در چند سانتیمتری کاملاً معلوم بود. مودی نیشخندی زد.

هاری گفت: مگه چشم شما - منظورم اینه که شما میتونید -؟

مودی آهسته گفت آره! اون چشم من میتونه از وسط اون لباده نامرئی نیز بگذرد. و در هنگامی که لازم باشه مفید گردد.

هاری میدونست که هاگرید نمیتونه او را ببینه و حتما مودی، به هاگرید گفته بوده است که هاری آنجاست.

هاگرید نیز نظرش را متوجه پائین کرده بود و در حالی که داشت عنوان آن کتاب را نگاه می کرد زیر لبی به هاری گفت: امشب، نصف شب به کلبه‌ی من بیا و اون لباده راهم بیوش.

بعد همانگونه که داشت راست می ایستاد گفت هرمیون، از اینکه تورا دیدم خیلی خوشحالم. بعد راه خودش را گرفت و رفت و مودی نیز او را دنبال کرد.

هاری گفت: واسه چی میخواد من نصف شب او را ملاقات کنم؟

هرمیون گفت اینطوره؟ و وقتی اون جمله را از هاری شنید کمی تعجب کرد. بعد گفت: والا، من نمیدونم که چی توی کله اش داره؟ هاری! من نمی دونم که تو چی باید بکنی؟..... با عصبانیت نگاهی به اطراف خودش انداخت و بعد، یک هیس به هاری داد. ممکن است که دیدن هاگرید در آن ساعت، به قیمت از دست دادن ملاقات با سیروس تمام شود.

کاملاً درست بود. اگر هاری بعد از نیمه شب به دیدن هاگرید می رفت معنی اش این بود که دیگه نمیتونست سیروس را ببینه. هرمیون پیشنهاد کرد که خوبه تو هدویگ را پیش هاگرید بفرستی و به او پیغام بدی که متأسفانه نمیتونی در آن ساعت او را ببینی - البته فرض بر این است که هدویگ این کار را برای انجام دهد - در هر حال هاری، فکر کرد که بهتره زود سری به هاری بزنه و ببینه برای چی میخواد او را ببینه. کنجکا و شده بود که علت این ملاقات را بدونه. هیچ وقت تا بحال به این دیری، هاگرید نخواسته بود او را ملاقات کند.

x

ساعت یازده و نیم آن شب، هاری که وانمود کرده بود برای خوابیدن به خوابگاه می رود، لباده‌ی

نامرئی شدن را بر سرش کشید و دوباره از طریق سالن عمومی پائین رفت. چند نفری بیشتر در آن اطراف نبودند. برادران «کریوی» ترتیب داده بودند که یک دسته از آن نشان‌های «سدریک دیگوری» را حمایت کنید» که در جلوی خود شون داشتند افسون کنند، تا بجای سدریک را حمایت کنید، روی آنها نوشته شود «هاری پاتر» را حمایت کنید.

تنها کاری که تا بحال توانسته بودند بکنند این بود که کاری کنند که همه‌ی نشان‌ها تبدیل به «هاری بوگندواست» بشود. هاری، از کنار آنها گذشت، و از سوراخ تصویر بیرون رفت و برای یک دقیقه یا بیشتر همانجا ماند و به ساعت خودش نگاه می‌کرد. بعد، طبق قرار قبلی که با هم داشتند، هر میون، تصویر آن خانم چاق را از بیرون برای او باز کرد. هاری، بانجوائی که کرد از او تشکر نمود و سپس از قلعه خارج شد.

محوطه‌ی جلوی قلعه بسیار تاریک بود. هاری، از چمن‌ها گذشت و به طرف نوری که از کلبه‌ی هاگرید بیرون می‌آمد راه افتاد. چراغ‌های داخل ارابه‌ی عظیم «بوکس باتونز» نیز تماما روشن بود. هاری، صدای مادام ماکزیم را که داشت صحبت می‌کرد می‌توانست بشنود. درب جلویی کلبه‌ی هاگرید را کوبید.

هاگرید زیر لبی گفت توئی هاری؟ بعد آهسته در را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.
هاری وارد کلبه شد و بعد لباده را از سر خودش پائین کشید و گفت: داستان چیه هاگرید؟
هاگرید گفت: یک چیزی اینجا هست که میخوام آن را بتو نشان دهم.

هاری متوجه شد که هاگرید سر تا پا احساس و هیجان زده است. بعد دید که هاگرید یک گل به سینه‌ی خودش زده است که دو برابر یک کنگر فرنگی است. مثل آن بود که تصمیم گرفته بود از آن روغن‌هایی که مثل گریس بود و به موهاش می‌زد دیگه مصرف نکنه. ولی محققا با زدن همون روغن‌ها موهای خودش را شانه کرده بود. برای آنکه هاری میتونست دنده‌های شانه که شکسته و روی زمین ریخته بود ببیند.

هاری، با احتیاط فراوان گفت: ببینم هاگرید! تو چی می‌خواستی نشون من بدی؟ و داشت فکر می‌کرد نکند آن «اسکروت» ها تخم گذاشته باشند؟ یا اینکه دوباره هاگرید یک سگ گول پیکر، و سه سر خریده باشد؟

هاگرید گفت ساکت باش و با من بیا. و اون لباده‌ات را نیز روی سرت بکش. ما، «فنگ» را با خودمون نمی‌بریم. اون، این چیزها را دوست نداره....
گوش کن هاگرید! من نمی‌تونم زیاد پیش تو بمونم.... با یه ساعت یک، دوباره توی قلعه باشم.... ولی هاگرید اصلا به حرف‌های هاری گوش نمی‌داد. در کلبه را داشت باز می‌کرد و با اون قدم‌های بلندش در دل شب پیش می‌رفت.

هاری، با عجله او را دنبال می‌کرد و با کمال تعجب دید که وارد ارابه‌ی «بوگز باتوم» هاشد.
هاگرید؟ کجاداری؟

هاگرید با اشاره‌ی که به هاری کرده‌یس داد و سه بار بر دری که علامت صلیب و عصاهای طلائی بر روی آن نصب شده بود کوبید.

مادام ماکزیم در را باز کرد. شالی، ابریشمین به دور خودش پیچید بود که شانه‌ی عریض و بزرگش را می‌پوشاند. هنگامی که هاگرید را دید تبسمی کرد و گفت: اوه! هاگرید.... فکر می‌

کنی وقتش رسیده است؟

هاگرید گفت: بن سووار مادام. و سپس در برابر او خم شد و دست خودش را پیش برد تا در پائین آمدن از پله های طلائی به او کمک کند.

مادام ما کزیم در رابست و هاگرید بازوی خودش را در اختیار او گذاشت و هر دو به طرف چراگاهی که اسبهای غول پیکر مادام ما کزیم در آن می چریدند حرکت کردند. هاری هم که اصلا نمی دانست داستان چیست تند و تند قدم برمی داشت تا خودش را به آنها برساند. پیش خودش فکر می کرد برای چه هاگرید از او خواسته است اینجا باشد؟ آیا می خواسته است که مادام ما کزیم را به او نشان دهد؟ او که می توانست هر موقع دلش خواست او را ببیند.... او چندان تحفه ئی نبود که آن را از دست دهد....

ولی به نظر می رسید که مادام ما کزیم نیز همان حالت هاری را دارد و نمی داند داستان چیست. زیرا پس از چند لحظه با حالتی سرزنده گفت: آگرید تو کجا می خواهی مرا ببری؟ هاگرید با اون صدای خشن خودش گفت: خواهی دید! دیدنش ارزش داره! به من اعتماد کن! فقط - به احدی نگو که تو را کجا برده ام. باشه؟ فرض بر این است که تو از این موضوع اطلاع نداشته باشی.

مادام ما کزیم گفت البته که نه! وبعد، مژه های بلند و سیاه خودش را بالا و پائین برد. هاری دیگه داشت کلافه می شد. برای آنکه آنها هنوز داشتند راه می رفتند و او مجبور بود دنبال آنها بدود و در ضمن، هر دم به ساعت خودش نگاه کند. این نقشه ئی که هاگرید در سر داشت ممکن بود به قیمت از دست دادن فرصت ملاقات او با سیروس تمام شود. اگر آنها به جایی که قرار بود برسند نمی رسیدند تصمیم داشت جهت حرکت خودش را عوض کند و دوباره مستقیم به قلعه باز گردد و هاگرید و مادام ما کزیم را آزاد گذارد تا در نور ماه گردش کنند و لذت ببرند....

ولی ناگهان - به آنجائی از جنگل رسیدند که قلعه و دریاچه از نظر آنها پنهان شده بود. هاری صدائی شنید. مردهائی بودند که در جلوی آنها داشتند فریاد می زدند.... بعد صدائی که گوش را کرمی کرد....

هاگرید، مادام ما کزیم را به طرف چند تا درختی که در نزدیکی آنها بود هدایت کرد و ایستاد. هاری بلافاصله دوید تا پشت سر آنها قرار گیرد - برای یک ثانیه از مغز هاری گذشت که داره میره تا یک آتش بازی را تماشا کند. وعده ئی از مرد ها دارند در اطراف آنها به سرعت حرکت می کنند - و بعد همانطور دهانش باز ماند.

اژدهاها!

چهار اژدهای هیولا، با نگاهی شرر بار، در محوطه ی وسیعی از جنگل که محصور و پراز بریده های کلفت درختان جنگلی بود روی پا های خود شون ایستاده بودند، فریاد می کشیدند و خرخر می کردند. از دهان و اطراف نیش های آنها آتش زبانه می کشید و به آسمان می رفت. طول این زبانه های آتش و گردن دراز آنها حتما به پانزده متر می رسید. یکی از آنها که رنگی نقره ئی و آبی داشت شاخهای درازی داشت که دائما آنها را حواله ی جادوگرهائی که روی زمین در اطراف فنس ها ایستاده بودند می کرد. یکی دیگر از آنها که رنگ سبز داشت همینطور داشت به دور خودش می چرخید. آن یکی که رنگی قرمز داشت به دور صورت خودش برآمدگی هائی داشت که شباهت به

میخ های کوچک طلائی بود وزبانه ی آتشی را که از دهان خودش بیرون می داد شباهت زیادی به قارچ داشت ووقتی به هوامی رفت تشکیل ابر می داد. اونکه از همه بزرگتر بود سیاه رنگ بود و بیشتر شبیه یک مارمولک بود و با سایرین فرق داشت. این آخری، به آنها نزدیک تر بود.

دست کم در حدود سی تا جادوگر، یعنی تقریباً، هفت یا هشت نفر، برای هر یک از اون اژدهاها تعیین شده بود تا آنها را کنترل کند و مواظب زنجیرهای کلفتی که به دور گردن و پاهای آنها بسته شده بود باشند. هاری، که هیپنوتیز شده بود نگاهی به بالا افکند، خیلی بالا، و چشمهای آن اژدهای سیاه را دید که مردمک آن ها مانند گربه، عمودی بود و ترس و وحشت در دل انسان می افکند. هاری نمیتونست بگوید که چطوری بود....

یکی از جادوگرها داد زد: هاگرید عقب بایست و زنجیری را که در دست خود داشت به جلو کشید. اونها، میتونند تا حدود بیست فوت آتش به طرف شما پرتاب کنند. بعضی هاشون تا چهل فوت هم می رسد.

هاگرید به آرامی پرسید: قشنگ نیستند؟

یکی از جادوگرها داد زد با شماره ی سه، طلسم بی حس کننده را آماده کنید. هاری یکدفعه نگاه کرد و دید که تمام نگهبانان اژدهاها چوبدست های خودشون را بیرون کشیدند.

بعد، همه ی آنها یک صدا فریاد زدند «Stupefy» و بعد اون طلسم، مثل یک موشک، در تاریکی شب به هوا شلیک شد و مانند بارانی از آتش، همچون ستاره های پولک دار و درخشان، بر سر اژدهاها باریدن گرفت.

هاری متوجه شد که اژدهائی که نزدیکتر به آنها بود به گونه ئی خطرناک بر روی پاهای عقب خودش پس و پیش میره، آرواره های اون حیوون ناگهان قفل شد و دیگه از سوراخ های بینی اش آتش بیرون نمیاد. اگر چه هنوز دود، در آن اطراف پراکنده بود.

بعد، بسیار آرام و آهسته، نقش زمین شد و افتاد. اژدهای سیاهی که تقریباً هفت هشت تن وزن داشت چنان نقش زمین شد که هاری میتونست قسم بخوره که تمام درختهای اطراف از هیبتش به لرزه در آمد.

نگهبانان اژدها، عصاهای خودشون را پائین بردند و همگی به طرف اژدهاها که مانند کوهی عظیم بر زمین افتاده بودند براه افتادند. می خواستند هر چه زود تر زنجیرهای آنها محکم کنند و آنها را به کمک عصاهای خودشون به پایه های آهنینی که در زمین کوبیده شده بود ببندند.

هاگرید، از مادام ماکزیم پرسید می خواهید از نزدیک به آنها نگاه کنید؟ هر دو نفر آنها به طرف فنس حرکت کردند و هاری نیز آنها را دنبال کرد. جادوگری که به هاگرید گفته بود جلو تر نرود و هاری آن را شناخته بود، چارلی ویزلی بود.

در حالی که داشت نفس نفس می زد گفت: هاگرید اومده ئی با من صحبت کنی؟ آنها دیگه اشکالی ندارند - ما، بعضی از مواد خواب آور آنجا ریخته ایم. اگر چه بهتره که در تاریکی و سکوت بیدار شوند - ولی شماها خودتون دیدید که آنها خوشحال نیستند. اصلاً -

هاگرید گفت چه نوع علفی شما به آنها میدید چارلی؟ و بعد، همان طور به اژدهاها خیره شده و به آنها نگاه می کرد - از آن علف های سیاه رنگ؟ هاری متوجه شد که چشم های اژدهاها هنوز باز

است. و نوآر باریکی از مایعی زرد رنگ از گوشه‌ی چشم آنها به طرف پائین سرازیر است. چارلی گفت: این اژدهای مجارستانی است. اون که سبزرنگ است از ویلز آمده است. آن کوچکتره که پوزه‌ی خرطومی دارد و آبی خاکستری است سوئدی است و آن که قرمز رنگ است چینی است. چارلی نگاهی به اطراف کرد و دید مادام ماکزیم داره قدم زنان جلو میره تا همه‌ی اژدهاها را از نزدیک ببینه.

چارلی به هاگرید گفت: من نمی دونستم که تو میخوای اورا با خودت بیاری. قهرمان ها نباید بدانند که چه در پیش است - حالا او حتما همه‌ی اینها ئی را که دیده است به شاگردان خودش خواهد گفت. مگر نه؟

هاگرید گفت من فقط فکرمی کردم که ممکن است از دیدن آنها خوشش بیاد و بعدشانه های خودش را بالا انداخت.

چارلی، در حالی که سر خودش را تکان می داد گفت هاگرید! این هم یک نوع از گردش های رومانیک است. اینطور نیست؟

هاگرید گفت این چهارتا.... لابد هر کدوم از آنها مربوط به یکی از قهرمان ها میشه. مگه نه؟ اونها باید با آنها چکار کنند؟

چارلی گفت فکر کنم فقط باید از پهلوی آنها عبور کنند. و ما آن نزدیکی ها هستیم تا اگر یکی از آنها بخواد بی مزگی کند، جلویش را بگیریم و آتش را بلا فاصله خاموش کنیم.

من اصلا با اون قهرمانی که اون اژدهای مجارستانی گیرش میاد اصلا حسادت نمی کنم. بسیار شریروید طینت است. پشت سرش نیز همانقدر خطرناک است که جلوی آن است. نگاه کن!

چارلی اشاره ئی به دم اون حیوون کرد و هاری دید که دم آن بلند، برنزی، و سانتی متر به سانتی متر، آن برآمدگی هائی داشت که همه، مثل میخ پرچ بود.

پنج نفر از همکاران چارلی، در آن لحظه نزدیک (هورن تیل)، یا اژدهای مجارستانی رسیدند و با خودشان یک چنگک از تخم های بزرگ و خاکستری رنگ که از سنگ خارادرت شده بود و همه در یک پتو گذاشته شده بود حمل می کردند. تمام آن ها را با احتیاط تمام در کنار آن حیوان گذاشتند. هاری با دیدن آنها فریاد کوچکی کشید.

چارلی با قیافه ئی درهم کشیده گفت: من گفته ام تمام آنها را بشمارند. بعد، یکدفعه پرسید هاری چگونه؟ هاگرید؟

هاگرید گفت خوبه! و هنوز خیره به تخم ها نگاه می کرد.

چارلی گفت: امیدوارم پس از آنکه این ها را نیز دید، حالش خوب باشه! بعد، نگاهی به حصار و چهار دیواری اژدهاها انداخت. من تا حالا جرأت نکرده ام به مامان بگم اولین وظیفه ئی که به عهده ی هاری گذاشته شده است چیست؟ مامان، به اندازه ی کافی نگران او هست حالا من پیام یک بار دیگر بر روی دوش او بگذارم..... بعد از گفتن این جمله صدای مادرش را که در این گونه موارد می گفت تقلید کرد و گفت: چطوری اونها میتونند به اون پسر اجازه دهند که در این مسابقه شرکت کنه؟ او هنوز یک بچه است! فکرمی کردم که همه ی اونها ایمن و کارهائی که می کنند بدون خطر. فکر می کردم که آنها برای این کارها یک حد اقل سنی گذاشته اند! البته باید این را هم اضافه کنم که پس از آن مقاله ئی که در روزنامه ی پیام آور روزانه در باره ی هاری به چاپ رسید مادرم سخت آتشی شده بود.

اون بچه هنوز برای پدر و مادرش داره گریه می کنه. اوه! خدا حفظش کنه. من هیچوقت این را نمی دونستم.»

هاری، به اندازه ی کافی آنچه باید دیده باشد دیده بود و اطمینان داشت که هاگرید هیچوقت او را فراموش نخواهد کرد. می دانست که جذابیت مادام ما کزیم و آن چهاراژدها می توانند هاگرید را سرگرم نگاهدارند. روی همین اصل آرام و آهسته گردشی کرد و شروع به حرکت و بازگشت به سوی قلعه کرد.

دقیقانه می دونست که باید از آن چیزهایی که دیده بود خوشحال باشد یا نه؟ شاید این طوری بهتر بود. اولین شوک، اثرش از بین رفته بود. شاید اگر روز سه شنبه اون اژدها ها را می دید در حضور تمام شاگردان مدرسه بیهوش میشد..... ولی ممکن است باز هم بیهوش شود.... البته او به عصای خودش مجهز می شد- که در حال حاضر جزیک چوب باریک برای او ارزش نداشت- آنهم در برابر پنجاه فوت بلندی، پولک دارونا هموار، میخ های غلبنه غلبنه، و اژدهاهایی که از دهان آنها آتش بیرون میزد و او باید از کنار آنها می گذشت و تمام مردم داشتند او را تماشا می کردند. چطوری؟

هاری، با سرعت زیاد حاشیه ی جنگل را طی کرد. پانزده دقیقه، یا کمتر وقت داشت تا خودش را به وعده گاه برساند و با سیروس ملاقات کند. بیاد نمی آورد که تا کنون به این حد تشنه ی صحبت با فردی بوده باشد- ناگهان بدون آنکه خودش متوجه باشد در شکم چیزی که بسیار سرد نیز بود فرو رفت.

هاری به پس افتاد، عینکش کج شد و لباده ئی که پوشیده بوده دورش تایید. صدائی که در نزدیکش شنیده می شد گفت: اوچ! کی اونجاست؟

هاری با عجله متوجه شد که لباده، تمام بدنش را پوشانده است و او بی حرکت بر روی زمین دراز کشیده و به سیاهی هیکل جادوگری که به او خورده بود نگاه می کند. بلافاصله ریش بزی او را تشخیص داد.... کار کاروف بود.

کار کاروف دوباره مشکو کانه پرسید کی آنجاست؟ و در تاریکی به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. هاری همانطور ساکت و بی حرکت بر روی زمین باقی ماند. پس از یکی دو دقیقه، کار کاروف به فکرش رسید که ممکن است با حیوانی برخورد کرده است. بهمین جهت زیاد به بالا نگاه نمی کرد و ظاهراً فکر می کرد به یک سگ اصابت کرده است. بعد از آن، از زیر درخت ها، حاشیه ی جنگل را گرفت تا به محلی که اژدهاها بودند خودش را برساند.

هاری، آرام و در حالی که این بار کاملاً مواظب بود سر پا ایستاد و دوباره به راه افتاد. هر چه نیرو در بدن داشت به کار برد تا سریع تر حرکت کند و خودش را به هوگوارتز برساند.

شک نداشت که مقصد کار کاروف کجا بود. او، از کشتی خودش بیرون آمده بود تا سروگوشی آب دهد و بفهمد وظیفه ی دانش آموزان در مرحله ی اول مسابقات چیست؟ ممکن است همین طور که جلو میره بتونه مادام ما کزیم را همراه با هاگرید که هر دو در جنگل بودند ملاقات کنه آنها به سختی می توانستند در حالی که بودند فاصله را تشخیص دهند.... و حالا تنها کاری که لازم بود کار کاروف انجام دهد این بود که به دنبال سروصداها برود تا بتواند مانند مادام ما کزیم دریابد که چه چیزی در چننه برای قهرمان ها می تواند کسب کند. اینطور که به نظر می رسید تنها قهرمانی که

سرش بی کلاه می ماند و با اسرار روبرو بود، سد ریک بود.

هاری به قلعه رسید، از درهای جلو داخل شد و شروع به بالا رفتن از پله های مرمر کرد. نفسش دیگه در نمی اومد ولی جرأت اینکه آهسته تر راه رود نداشت. دیرش شده بود.... بیش از پنج دقیقه وقت نداشت تا خودش را به آتش برساند.... وقتی به خانم چاق که در قاب خودش داشت چرت میزد رسید کلمه ی رمز را گفت.

خانم چاق که اصلا چشم های خودش را باز نکرد گفت: اگه تو اینطور میگی پس درسته. بعد تصویر، جلورفت و هاری از میان آن گذشت و از پله ها بالا رفت. سالن عمومی خلوت بود و بونی که از آن به مشام می رسید کاملا عادی بود. این، معلوم می کرد که هر میون از آن بمب های مخصوص استفاده نکرده است اسیروس را از خطر آگاه کند او و کاملا در خلوت، و ایمن خواهد بود. هاری لباس خودش را از تن در آورد و بروی یکی از صندلی هائی که نزدیک آتش بود نشست. اطاق، نیمه تاریک و شعله های آتش تنها روشنی موجود در آن بود. نزدیک دست هاری بروی یکی از میزها، نشان های «از سد ریک حمایت کنید» که «کریوی» کوشش در اصلاح آنها نموده بود، در زیر نور آتش بخاری برق می زد. نوشته ئی که حالا بروی آنها بود این عبارت بود: «هاری بوگندواست». هاری نگاهی به درون شعله ها انداخت و از سر جاش پرید. کله ی سیروس در میان شعله های آتش قرار داشت. اگر هاری این فن را در منزل آقای ویزلی ندیده بود که آقای دیگوری چگونه آن را بکار بسته بود، از آن می ترسید و نمی توانست آنرا تقلید کند. برعکس، حالا چهره اش شکوفا و پر خنده شده بود زیرا پس از چند روز زحمت و درد سر حالا می توانست با سیروس صحبت کند. سیروس! حالت چطور است؟ چه می کنی؟

با خاطراتی که هاری از سیروس در ذهنش بر جا مانده بود، با گذشته فرق می کرده نگامی که آنها با هم بدرود گفته بودند چهره ی سیروس لاغر و تکیده بود و به وسیله ی تعداد بسیاری از موهای دراز و سیاه رنگ که حالت بوریا داشت احاطه شده بود. ولی در حال حاضر موهایش کوتاه و تمیز بود. قیافه و صورتش پر گوشت شده و جوان تر بنظر می رسید. بیشتر شباهت به عکسی را پیدا کرده بود که هاری نسخه ئی از آن را داشت و در جشن عروسی پاترها گرفته شده بود.

راجع به من فکر نکن. خودت حالت چطور هاری؟ این جمله را سیروس بسیار جدی گفت. من - برای یک ثانیه، هاری کوشید تا بگوید خوب - ولی نتوانست. قبل از آن که بتواند خودش را نگهدارد، بیش از آنچه روزها صحبت کرده بود حرف زده بود - درباره ی آنکه هیچ کس حرفهای او را باور نمی کند و نکرده است مفصل صحبت کرده بود. و باز، گفته بود که من، هیچ گاه قصد شرکت در مسابقه ی قهرمانی مدارس را نداشتم ولی یک نفر که من او را نمی شناسم نام مراد در جام انداخته بود.

به او گفته بود که چگونه ریتا اسکیتز مقدار ی دروغ سر هم کرده و در روز نامه ی پیام آور روزانه چاپ کرده است. چگونه هر وقت از کریدور عبور می کند همه به طرف او اشاره و او را مسخره می کنند. درباره ی رون هم گفته بود. از همه بدتر اینکه او حرفهای مرا باور نمی کند. رون حسود است....

.... و همین حالا، هاگ رید قسمتی از رویدادهائی را که قرار است در روز سه شنبه ی آینده اتفاق بیفتد، و جزو وظایف اولیه و بسیار خطرناک نیز هست برای او شرح داده بود و دست آخر گفته بود که

سیروس! من رفتنی هستم.... و بعد با ناامیدی تمام، صحبت های خودش را قطع کرده بود. سیروس نگاهی به صورت هاری انداخته بود، با چشمانی که پراز علاقه و محبت بود. چشم هائی که نگاه هائی را که زندان آزکابان به آن بخشیده بود و او هنوز آنها را از دست نداده بود- نگاه هائی که به بن بست رسیده- چشمانی که همچون چشم ارواح است. سیروس، هاری را آزاد گذاشته بود تا در سکوتی که برایش پیش آمده بود، بدون آنکه حرف اوراق قطع کند صحبت کند. دلش را خالی کند. ولی حالا که سخنانش به پایان رسید چنین گفت: هاری! باژدهاها می توان کنار آمد و آن مشکل را حل کرد. اجازه بده من راجع به مسائل دیگر صحبت کنم بعد به موضوع اژدهاها برمی گردم- من زیاد نمیتونم اینجا بمونم.... من به منزل جادوگری آمده ام تا از این آتش استفاده کنم. ممکن است که آنها هر لحظه سربرسند. چیزهای دیگری هست که باید نسبت به آنها به تو هشدار دهم.

هاری گفت چی؟ و بلافاصله احساس کرد که سوهان دیگری برروحش کشیده شد.... مطمئنا هیچ چیز بد تر از اون اژدهاها نیست. سیروس گفت کار کاروف! بعد گفت هاری! اون شخص، یک نفر مرده خور است. تو میدونی مرده خورها چه کسانی هستند؟ بله- اون- گفتید چی است؟

اون شخص، با من توی آزکابان بود. ولی آزاد شد. حاضر شرط ببندم که برای چه دمبل دور امسال تصمیم گرفته است اون شخص را توی هوگوارتز داشته باشد. میخواد مواظب اون باشه. این، مودی بود که کار کاروف را گرفت و او را به زندان انداخت.

هاری آهسته پیش خودش گفت پس کار کاروف از زندان آزاد شده است؟ مثل آن بود که سلول های مغزش مشغول جذب شوک دیگری است که امشب بر او وارد شده است و باید با آن مبارزه کند. برای چه او را آزاد کرده اند؟

سیروس با تلخی گفت: با وزارت جادو کنار آمده است. قرار است معامله ئی برای آنها انجام دهد. به آنها گفته بود اشتباهاتی را که کرده است توانسته است درک کند و بلافاصله تعدادی اسم در اختیار آنها گذاشته بود.... با این کار، افراد بسیار دیگری را به زندان انداخت تا جای او را بگیرند.... باید بهت بگم که او چندان فرد محبوب و دوست داشتنی نیست.

از زمانی که او از آزکابان آزاد شده است شروع به آموزش هنرهای تاریک به دانش آموزانی شده است که از مدرسه ی وی فارغ التحصیل شده اند. بنا بر این مواظب قهرمان مدرسه ی درام استرانگ نیز باش.

هاری آهسته گفت او! ولی.... آیا معنی گفته های شما این است که کار کاروف نام مرادر آن جام انداخته است؟ برای آنکه اگر او آن کار را کرده باشد نمايشگر بسیار قابلی است. او، برای آنکه نام من از آن جام بیرون آمده بود نزدیک بود زمین و آسمان را بهم بدوزد. کوشش می کرد کاری کند که من از شرکت در مسابقه محروم شوم.

سیروس گفت: ما خودمون می دونیم که او هنر پیشه ی بسیار قابلی است. برای آنکه وزارت خانه جادو را قانع کرده بود تا او را آزاد کنند. مگر نه؟ حالا! من، باید مواظب روزنامه ی پیام آور روزانه باشم. هاری!-

هاری گفت: شما بقیه ی افراد این دنیا!

- و بین آن مقاله ئی که آن زن، یعنی خانم اسکیترا ماه گذشته به چاپ رسانده بود، مودی یک شب پیش از آنکه کار خودش را در هو گوارتز شروع کند مورد حمله قرار گرفته بود. بله! درست! می دونم که او گفته است که این یک هشدار الکی بوده است. سیروس که متوجه بود هاری میخواد دوباره صحبت کنه با عجله گفت ولی من، این جوری فکر نمی کنم. من فکر می کنم که فردی می خواسته است مانع از آن شود که مودی کار خودش را در هو گوارتز شروع کند. البته کسی که می دانسته است اگر او در هو گوارتز باشد کار آنها مشکل تر خواهد شد. و هیچ کس دیگه پیدا نمیشه که به این موضوع از نزدیک نگاه کند. این آدم چشم چپ، بعضی از اوقات قادر است که این مهاجمین را زود کشف کند. ولی این که من میگم، مانع از آن نیست که حالا هم نتونه اون عامل حقیقی را پیدا کند. مودی، یکی از بهترین کارکنانی بوده است که وزارت جادو بخود دیده است. هاری آهسته و آرام گفت..... پس آنچه شما میگوید معنی اش این است که کار کاروف داره نقشه می کشه که مرا بکشه؟ ولی آخه واسه چی؟

سیروس از اینکه جواب دهد تردید داشت.

به ملایمت گفت: من چیزهای عجیب و غریبی شنیده ام. این اواخر، این مرده خورها، بیشتر از گذشته فعال شده اند. آنها خودشان را در مسابقه بین المللی کوویدچ نشان داده اند. مگر نه؟ کسی پیدا شد و آن علامت تاریک را در آن شب راه انداخت.... و بعد... آیا تو دوباره ی اون کارمند وزارت جادو که غیبش زده و گم شده است چیزی شنیده ئی؟

هاری گفت: برتا جور کینزرا میگوید؟

دقیقا.... او، در آلبانی غیبش زده است. و این درست همان جایی است که شایع است آخرین بار ولد مورت دیده شده است..... و او می دانسته است که این مسابقه ی قهرمانی در پیش است. نمی دانسته؟

هاری گفت: چرا ولی!.... این بسیار بعید بنظر میرسه که او با پای خودش به سراغ ولد مورت رفته باشه.

سیروس گفت: گوش کن هاری! من برتا جور کینزرا می شناختم. وقتی که من هو گوارتز می رفتم او هم اونجا بود. چند سال پیش از پدر تو و من. او یک احمق بود. شامه ی تیزی داشت ولی مغز توی کله اش نبود. هیچ. اگه انسان این طوری باشه، مخلوط خوبی نیست. باید بگم افرادی که اینجوری هستن زود گول می خورند و به دام می افتند.

هاری گفت: پس ولد مورت میتونسته است راجع به مسابقات قهرمانی نیز اطلاع پیدا کند. این همون چیزی است که شما میخواستید بگید؟ شما فکر می کنید کار کاروف طبق دستور ولد مورت اینجا آمده است؟

سیروس آرام گفت من نمی دانم!... نمیدانم.... آخه، کار کاروف جزو دسته ی انسان هائی نیست که دوباره نزد ولد مورت برگرده و گزارش کار خودش را به او بده مگر آنکه مطمئن گردد که ولد مورت داره میره که دوباره به قدرت برسد و بتواند از او حمایت کند.

ولی هر کس که اسم تو را در آن جام انداخته است برای کار خود دلیلی داشته است. من فکر نمی کنم که اون مسابقه، راه صحیحی برای حمله به تو باشه و آنها بتوانند آن را به شکل تصادف در بیاورند.

هاری گفت در هر حال بنظر می رسد که یک طرح بسیار جالبی است. آنها فقط عقب می

ایستند و تماشا می کنند که اژدهاها چه می کنند؟
 سیروس که حالا دیگه تند تند حرف می زد گفت درسته.... یک راه حل برای این کار وجود
 داردهاری. هیچ کوشش نکن که از افسون گیج کننده و این جور چیزها برای اژدها استفاده کنی -
 اژدهاها آن قدر قوی هستند که بتوانند در برابر یک افسون جادویی مقاومت کنند. تو تقریباً به اندازه
 ی نیم دوجین جادو گر نیاز داری تا بتونی در هر زمان به یکی از اون اژدهاها مسلط شوی -

هاری گفت درسته! من خودم آن را با چشم خودم دیده ام.
 سیروس گفت: ولی تو خودت میتونی آن را به تنهایی انجام بدی. این کار یک راه داره. یک
 افسون ساده. تو فقط به آن احتیاج داری... فقط...

در این لحظه هاری دست خودش را بالا برد و اشاره ئی کرد تا سیروس ساکت شود. قلبش چنان به
 طپش درآمده بود که انگار می خواست از جاش کنده شود. هاری احساس کرد که از پله های مار
 پیچی که به خوابگاه وصل می شود و پشت سرش قرار گرفته است صدای پامیاد.
 با تردید به سیروس گفت برو! یک نفر داره میاد. برو!

از سر جای خودش بلند شد ایستاد، و آتش را قایم کرد - اگر کسی چهره ی سیروس را در چهار
 دیواری هو گوارتزمی دید دیگه خریبار و معرکه بار کن. پای وزارت خونه هم به آنجا باز می
 شد.... و آن وقت، هاری را سؤال پیچ می کردند که محل سیروس را برای آنها فاش کند -
 هاری صدای «پف» نازکی در آتش پشت سر خودش شنید و دانست که سیروس رفته است - بعد
 نگاه خودش را متوجه پله ی آخر پلکان کرد - این چه کسی است که هوس کرده است در ساعت
 یک صبح برای هوا خوری پائین بیاد و مانع شود که سیروس راه مبارزه با اژدها را به او یاد دهد؟
 رون بود! پیژامه ی شاه بلوطی خودش را پوشیده بود و به محض آنکه هاری را دید مات و مبهوت
 داشت به او نگاه می کرد.

رون گفت: با کی داشتی حرف می زدی؟

هاری گفت: آن چکاره به تو داره؟ تو این وقت شب اینجا چی می کنی؟

رون شانه های خودش را بالا انداخت و گفت هیچ! نگران بودم که.... هیچی. حالا دوباره برمی
 گردم بالا.

هاری داد زد و گفت فقط خواستی پائین بیای ببینی من چی میکنم؟ ها؟ هاری می دونست که رون
 از روی قصد این کار را نکرده است و اصلاً نمی دانسته است که چرا او پائین آمده است ولی او دیگه
 به این موضوع اهمیت نمی داد. می خواست دلش را خالی کند - در این لحظه از رون، و هر چه مربوط
 به او می شد متنفر بود. به پای رون که نگاه کرد دید شلوار پیژامه اش آن قدر کوتاه است که نصف
 ساق پاش پیدا است.

رون در حالی که صورتش از خشم قرمز رنگ شده بود گفت از این موضوع متأسفم. من نمی
 دونستم که تو علاقه داری کسی مزاحمت نشه. حالا هم تورا آزاد میگذارم که تمرین مصاحبه ات را
 تمام بکنی.

هاری یکی از اون نشان هائی را که روی آن جمله ی «هاری به راستی بوی گند می دهد» را از
 روی میز برداشت، نگاهی به آن انداخت و هر چه میتونست، آن را محکم به آن طرف اطاق پرت کرد.

بفرمائید! اون نشان را بردارید و روز سه شنبه به سینه ی خودتون بزنید. اگر هم شانس داشته باشی ممکن است که همین حالا اثر گناه..... این همان چیزی است که تومی خواستی؟ مگه نه؟
بعد با عجله به طرف پلکان مارپیچ حرکت کرد- امید داشت که رون مانع از رفتن او بشه. حتی دلش می خواست که رون مشت محکمی توی صورتش بزنه. ولی رون فقط آنجا، در آن پیژامه ی کوتاه خودش ایستاده بود و هاری، که با سروصدا به طبقه ی بالا رسیده بود، با چشمهای باز روی تختخواب خودش دراز کشید و تا مدت ها بعد، خشم از صورتش می بارید ولی صدائی از بازگشت رون به تخت خوابش نشنید.

نصایح پایان اولین وایع

هاری، صبح روز یکشنبه از خواب بیدار شد و بدون توجه، شروع به پوشیدن لباس های خود شد. ناگهان متوجه شد برای آنکه جوراب بپا کند کوشش دارد برای این کار از کلاه خودش استفاده کند. هنگامی که آخر کار لباس های خودش را پوشید با عجله پائین رفت تا هر میون را پیدا کند. هر میون در پشت میز گرای فیندور هادر سالن همگانی نشسته بود و با جینی، خواهر راون، ناشتائی می خوردند. هاری، چون اشتهائی به خوردن نداشت صبر کرد تا هر میون آخرین قاشق حریره ی خودش را بلعید، آنوقت هاری دست او را گرفت و هردو، برای گردش کوتاهی بیرون رفتند. هاری، کلیه ی ماجرا هائی را که بر خودش گذشته بود: از دیدن اژدها ها، و هر آنچه سیروس گفته بود، همه را برای هر میون تعریف کرد و چون داستانش طولانی بود مدتی دور دریاچه نیز گردش کردند.

با اخطار هائی که سیروس درباره ی کار کاروف داده بود، با این وجود هر میون تصور می کرد که مشکل اژدها ها سخت تر و فشارش بر روی هاری زیاد تر است. هر میون، نومیدانه گفت باید ما کاری کنیم که تورا تا روز سه شنبه عصر زنده نگاهداریم. بعد از آن، میتونیم راجع به کار کاروف فکر کنیم.

سه بار دور دریاچه گشتند و کوشش داشتند راه حل ساده ئی برای یافتن افسونی که اژدها را مطیع، و رام کند پیدا کنند. هیچ چیز به ذهن آنها نرسید. بنا بر این ناگزیر راهی کتابخانه شدند. در کتابخانه، هاری، هر کتابی را که درباره ی اژدها مطلبی در آن نوشته بود از قفسه پائین کشید و هر دو نفر صفحات آن هارا که پس از مدتی در برابر آنها به صورت کوهی در آمده بود ورق زده بودند. به یکی از آنها که بر خورده بودند نوشته بود:

کشتن اژده ها بسیار مشکل است. زیرا که جادوگری باستان، به بهترین وجه، در پوست آنها نفوذ کرده است و به همین علت هیچ یک، حتی قوی ترین انسانها نیز نمی تواند در آن نفوذ کند.... ولی سیروس گفت: یکی از اون ساده ترینش میتونه در آنها نفوذ کنه....

هاری، کتاب «مردانی که اژدها زیاد دوست دارند» را به کناری انداخت و گفت: خیلی خوب! بریم سراغ کتاب های مربوط به افسون و جادو.

دوباره با یک بغل کتاب مربوط به جادو و جنبل سر میز برگشت و آنها را روی میز گذاشت تا به نوبت شروع به ورق زدن صفحه های آنها با انگشت های خودشون کنند. هر میون، که همینطور بر روی سطرهای کتاب هانگام می کرد زیر لبی، عنوان کتابها را هم می خواند. خب! اینجا یک نوع افسون هست که به آن «افسون عوض کردن» می گویند.... ولی فایده ی این کار چیه؟ برای چه ما باید آن حیوان را عوض کنیم و تبدیل به یک حیوان، یا چیز دیگر کنیم؟ شاید بهتر باشه دندان های آن را در بیاریم و جای دندان، آب نبات لاستیکی کار بگذاریم.... آن وقت میشه گفت که خطر روبرو شدن با اون خیلی کمتره.... ولی مشکل، همان طور که این کتاب هم به آن اشاره کرده است از پوست اژدها چیزی به دست نیامد.... عقیده ی من آن است که باید آن را در قالب حیوان دیگری بردولی آخه، این افسون ها آنقدرها هم ساده نیستند. ما هنوز توی کلاس خودمون هیچیک از آنها را تمرین

نکرده ایم! من فقط بعضی از آنها را توی کتابها خوانده ام.

هاری در حالی که غیظ می خورد از لای دندانهای خودش گفت هر میون! ممکنه برای چند لحظه خفه شی؟ آخه من میخوام قدری تمرکز کنم واز بس تو ور میزنی نمیتونم.

ولی وقتی هر میون ساکت شد، درست مثل آن بود که مغز هاری نیز خالی شده بود. و وقتی مغزش خالی بود دیگه چیزی در آن نبود که بر روی آن تمرکز کند. نومیدانه نگاهی به فهرست جادوگران پر تجربه، یعنی آنها که وقتشون کمتر، و هنرشون بیشتر است انداخت... به فکرش رسید که چگونه پوست آنها را بکنیم؟..... ولی آخه ازدها که مونداره..... چگونه فلفل جلوی بینی آنها بگیریم؟.. نه! نه! تازه اون ممکنه نیروی آنها را زیادتر کنه....

اوه ترا خدا نه دیگه. من نمی دونم چرا این پسر نمیتونه توی اون کشتی آشغالی خودشون بشینه و مطالعه ی خودش را ادامه بده. این جمله را هر میون گفت. برای آنکه دیده بود و یکتور کروم، او مده بود توی کتابخونه و یک مشت کتاب را بغل زد و رفت در یک گوشه ئی نشست تا آنها را مطالعه کند.

هاری گفت: پاشو بابا بریم توی همون سالن همگانی خودمون و آنجا به کارمون برسیم. همین حالا بچه های مدرسه شون، به اضافه ی دخترهائی که اطرافش جمع می شوند میریزند توی کتابخونه و دیگه ما نمیتونیم هیچ کاری انجام دهیم.

بلافاصله پس از رفتن آنها از کتابخانه یک دسته دختر پاورچین پاورچین وارد کتابخانه شدند. یکی از آنها که یک روسری بلغاری به سرش بسته بود جلوتر از همه بود و ظاهر اهری بقیه را به عهده داشت.

x

آن شب هاری خواب درست و حسابی نداشت. وقتی که صبح دو شنبه از خواب بیدار شد برای اولین بار، جدا به این فکر افتاده بود که از هو گوار تر فرار کند. ولی وقتی که به اطراف سالن همگانی هنگام خوردن ناشتائی نگاه کرد و معنی از قلعه دور شدن را یک بار دیگر در کله اش مرور کرد، آن وقت فهمید که نمیتونه آن کار را بکند. اینجا، تنها جائی بود که او می تونست خوشحال باشه.... خب! کمی فکر کرد و متوجه شد که باید با داشتن چنان پدر و مادری خوشحال باشد ولی نمی تونست آنها را اصلا بیاد بیاره.

بهر حال، بیاد آوردن این موضوع که او باید در همین جا بمونه و با ازدها هادست و پنجه نرم کنه والا باید به «پریوات درایو» برگرده و در کنار دادلی، پسر خاله اش زندگی کنه، همین براش بس بود که فکر رفتن را از کله اش بیرون کند. آرام شد. با اشکال (امروز گلوش درد می کرد) بیکن خودش را فرود داد و بعد از آنکه به اتفاق هر میون از پشت میز ناشتائی بلند شدند، متوجه شد که سد ریک دیگوری نیز، میز هافل پاف را ترک کرد.

سد ریک..... هنوز چیزی راجع به ازدها نمی دونست..... واو، تنها قهرمانی بود که از آنها اطلاع نداشت. واگر حدس هاری صحیح بوده باشد که ما کزیم و کار کاروف، ماجرا را برای فلور، و کروم تعریف می کنند.....

هاری، رویش را به طرف هر میون کرد و گفت: من تورا توی گلخونه می بینم. خیلی خوب! و بعد، چون سد ریک را دیده بود، تصمیم گرفت دنبال او راه بیفته و ببینه که او چه می کند؟

برو دیگه. من آنجا بهت ملحق میشم.

هاری! ممکنه که دیرت بشه! چیزی به وقت زنگ زدن نمانده-،

باشه من می رسم.

بارسیدن هاری به آخر پلکان مرمر، سدريک نیز به نوک پلکان رسیده بود. تعداد بسیار زیادی از بچه های سال ششمی با او بودند. هاری، دلش نمی خواست که در حضور اون بچه ها با سدريک صحبت کند. چونکه اون بچه ها، جزو دسته افرادی بودند که کلمات مقاله ی ریتا اسکیترا هر موقع از پهلوی هاری می گذشتند تکرار می کردند و او را اذیت می کردند. در فاصله ی مناسبی، سدريک را دنبال می کرد. متوجه شد که سدريک داره به طرف کریدور «افسون» حرکت میکنه. این کار، زنگی را در مغز هاری به صدا در آورد. همین طور که از آنها فاصله داشت عصای خودش را در آورد، به طرف آنها نشانه رفت و گفت:

Diffinido!

کیف دستی سدريک یکدفعه از دستش افتاد و چیزهائی که در آن بود پروپخش شد. کاغذها، قلمها (پر ها)، کتابها، همه پخش زمین شد و چند دوات مرکب نیز شکست و مرکب ها نیز کریدور را لکه دار کرد.

سدريک با اوقات تلخی شدید گفت: اشکال نداره! بعد، به دوستان خودش گفت: شما ها برید و به فلیت ویک، که استاد آن ساعت کلاس بود، بگوئید که او الساعه می آید و برایش اشکالی پیش آمده است....

این، همان چیزی بود که هاری منتظر آن بود. چوبدست خودش را زیرلباده اش پنهان کرد و صبر کرد تا دوستان سدريک حرکت کنند و به کلاس بروند. بعد، به سرعت، در کریدور که حالا دیگه خالی شده بود دوید و خودش را به سدريک رسانید.

سدريک که داشت یک نسخه از « راهنمایی برای تغییر شکل های پیشرفته » را که پراز لکه های مرکب شده بود از روی زمین بلند می کرد، نگاهی به هاری انداخت و گفت: هلو! کیف همین الساعه از دست من افتاد..... بین با کیف نوچی کرده ام..... کیف نیست؟

هاری، روبه سدريک کرد و گفت: بین! اولین مبارزه ی ما مبارزه با اژدهاست!

سدريک نگاهی به بالا کرد و گفت: چی گفتی؟

هاری گفت: اژدها! و داشت تند تند حرف می زد. اگر پروفیسور فلیت ویک بیرون اومد که ببینه سدريک چی میکنه او فرصت داشته باشه حرفهایش را بزند. آنها چهار تا اژدها آورده اند. برای هر کدام از ما، یکی. و ما باید از آنها رد بشیم. سدريک خیره خیره به او نگاه می کرد. هاری متوجه شد که بعضی از وحشت هائی که او از روز دوشنبه داشت، داره به سدريک منتقل میشه. این را در چشمهای خاکستری او میتونست بخونه.

آیا تو مطمئنی؟

هاری گفت آره! من خودم آنها را دیده ام.

ولی تو چطوری اونهارا ببینی؟ ما که اجازه نداشتیم و نباید این چیزها را بدونیم!....

تو کاری نداشته باش. هاری میدونست که اگر به سدريک بگه، ها گرید در زحمت می افته- ولی من تنها فردی نیستم که آن را میدونم. فلور، و کروم هم حتما آنها را میدونند- ما کزیم و کار کاروف هم هر دو شون اژدهاها را دیده اند.

سدريک، از سر جاش بلند شد. زیر بغلش پراز کتاب و کاغذ و قلم بود که مرکب ها همه را سیاه

کرده بود و کیف او هم جر خورده بود. نگاهی خیره به هاری انداخت و تعجب سراسر وجودش را فرا گرفته بود. وهاری می توانست شک و تردید را در چشم های او بخواند.

پرسید! برای چی این چیزها را بمن میگی؟

هاری، بانا باوری نگاهی به او انداخت. اطمینان داشت که اگر سدریک، بجای او اژدهاها را دیده بود به او نمی گفت. هاری جزو آن گروه مردمی بود که حاضر نبود حتی دشمنش بدون آنکه مجهز شود در برابر آن هیولاها بایستد. شاید اگر مالفوی، یا اسناپ بودند....

هاری گفت: هیچی.... فکر کردم کار خوبی می کنم.... حالا همه میدونیم.... همه یک جور شده ایم. مگه نه؟

سدریک، هنوز هم داشت با سوء ظن به هاری نگاه می کرد تا اینکه هاری صدای آشنائی را پشت سرش شنید. برگشت به پشت سر خودش نگاهی کرد و مودی چشم چپ را دید که از یکی از اون کلاسها بیرون اومد.

بامن بیا پاتر! دیگوری! تو برو دنبال کارت.

هاری، بانگرانی خاصی که داشت به مودی نگاه می کرد. آیا مودی، حرفهای او را شنیده بود؟ ببخشید پروفیسور! من قراره که الساعه در کلاس گیاه شناسی -

اشکالی نداره پاتر! برو توی دفتر من. لطفا....

هاری داشت مودی را دنبال می کرد و فکر می کرد دیگه چی بر سرش میاد؟ اگر مودی می پرسید که از کجا این موضوع را میدونه، اونوقت چی باید جواب بده؟ آیا مودی این موضوع را به دمبل دور گزارش خواهد کرد؟ یا اینکه این بار هاری را تبدیل به موش خرما می کرد؟ برای هاری گذشتن از کنار اژدها، راحت تر از تبدیل شدن به موش خرما بود.

مودی را دنبال کرد تا به دفتر او رسیدند. مودی در دراز پشت سر خودش بست و برگشت به هاری خیره شد. چشم جادوئی اش بر روی هاری خیره ماند و آن دیگری نیز.

مودی به آرامی گفت: هاری، اون کار بسیار خوبی بود که تو کردی.

هاری، نمی دونست که چی باید بگه؟ این، آن عکس العملی نبود که از مودی انتظار آن را داشت.

بشین! هاری نشست و نگاهی به اطراف اطاق انداخت.

دوبار تا بحال به این اطاق آمده بود. یکی در زمان پروفیسور لا کهارت که اطاق را پلاستر روشن زده بودند و به در و دیوار تصویر لا کهارت رازده بودند. و دیگری، در زمان پروفیسور لوپین، که نمونه ی جدید و جالبی از یکی از مخلوقات تیره را برای آنها آورده بود تا درباره ی آن حیوان مطالعه کنند.

حالا به دیوار که نگاه می کرد یک مشت چیزهای عجیب و غریب به آن آویزان بود که احتمالاً در روزهای آینده، مودی از آنها برای تدریس استفاده می کرد.

یک چیز تازه ئی بر روی میز بود که شباهت زیادی به شیشه ی دراز و ترک خورده ئی داشت که روی دستگاہ نخ ریسی می گذارند. هاری، بلا فاصله در یافت که این دستگاہ، معروف به « کشف

راه رفتن دزد کی » است. برای این که خودش نیز یکبار چیزی شبیه به این را داشت. ولی آن کمی کوچکتر از این بود. میز کوچکی در گوشه ی دیگر اطاق بود که بر روی آن چیزی بود که شبیه آنتن طلائی تلویزیون بود. این دستگاہ داشت وزوز می کرد. چیز دیگری که شباهت به آئینه ئی را داشت

که در دیواری که در برابر هاری بود، آویزان بود. ولی هیچ یک از قسمت های اطاق در آن منعکس نشده بود. در داخل خود اطاق، چیزهایی مانند سایه در حرکت بود ولی هیچیک از آنها به راحتی قابل دیدن نبود.

مودی که داشت هاری را از نزدیک برانداز می کرد گفت: بینم تواز این د کوراسیون تاریک من خوشت میاد؟

هاری، اشاره ئی به آن جسمی که به آنتن تلویزیون شبیه بود کرد و پرسید اون چیه؟ اون دستگاه رد یاب محرمانه است. اون دستگاه، میتونه چیزهای محرمانه و دروغ ها را کشف کند.... بودن آن توی این اطاق فایده ئی نداره. البته چون زیاده از حد در اینجا اختلال و پارازیت هست - بچه ها که هر کدوم به یک طرف میروند و دروغهایی که برای انجام ندادن تکالیف سرهم می بافند و به یکدیگر میگند، همه، اختلال است. از اون دقیقه ئی که من آن را در اینجا گذاشته ام و زوزش شروع شده است. دستگاه، حساس است. حوزه ی عمل آن در حدود یک مایل است. البته این دستگاه قادر است چیزهای دیگری رانیز، جز دانش آموزان، کشف کند. آن آئینه مال چیست؟

اوه! اون، آئینه ی دشمنان من است. میتونه آنها را با اینکه بیرون از این اطاق هستند و دزد کی راه میرند ببیند. البته من زیاد در زحمت نیستم. مگر آنکه سفیدی چشم آنها را ببینم. آن وقت، مجبور میشوم که صندوق خودم را باز کنم.

خنده ی کوتاهی کرد و پس از آن اشاره به صندوق بزرگی کرد که در زیر پنجره گذاشته شده بود. در یک ردیف، هفت تاسوراخ کلید داشت. هاری داشت فکرمی کرد که چی ممکنه توی اون صندوق داشته باشه؟ تا اینکه سؤال بعدی مودی، هاری را دوباره به زمین برگرداند.

خب! تونستی راجع به اژدهاها چیزهایی به دست بیاری؟ ها؟

هاری، در حالی که دودل بود و از این سؤال می ترسید - پاسخ سدریک را نداده بود و مطمئنا، به مودی هم نمی گفت که هاگرید مقررات رازیر پا گذاشته است و او را به آن محل برده است. مودی گفت: اشکالی نیست! بعد از آن نشست و پای چوبی خودش را باناله ئی که از ته دل بر کشید از هم باز کرد. « خدعه کردن در قسمت سنتی مسابقات قهرمانی همیشه وجود داشته است. » هاری گفت: من خدعه نکرده ام. فقط از روی تصادف به آن پی برده ام.

مودی لبخندی زد و گفت: من تو را متهم نمی کنم پسر. من، از همان اول به دمبل دور گفته ام، حالا اون میخواد بلند پروازی کنه، بکنه. کار کاروف، و ما کزیم، حسن نیت او را ندارند. آنها تا آنجا که بتوند رموز کار را به قهرمانان خودشون خواهند گفت. اونها فقط دلشون میخواد مسابقه را ببرند. اونها علاقه دارند دمبل دور را شکست دهند. می خواهند ثابت کنند که او یک بشر است.

در این جا، مودی خنده ی تندی کرد و چشم جادوئی اش آنقدر با سرعت گردش می کرد که هاری احساس کرد دیگه نمیتونه از ترس به اون نگاه کنه.

خب! بینم، هیچ دستگیرت شده است که چطوری باید از کنار اون اژدها گذشت؟

هاری گفت: نه!

مودی گفت: من نمیرم که آن را بتوبگم. علاقه ندارم از تو طرفداری کنم. فقط دلم میخواد که چند تا نصیحت خوب و حسابی بتوبکنم. اولین نصیحت آن است که - تا حد توانائی خودت کار را ادامه

بده،

هاری، پیش از آنکه جلوی خودش را بتونه بگیره گفت: من اصلا ندارم. مودی غرغری کرد و گفت ببخشید. اگر من به شما بگم که نیرو دارید، معنی اش این است که دارید. حالا فکر کن توجه چیزیت بهتره؟

هاری کوشید تا بر روی این سؤال متمرکز شود و کمی فکر کند. چه چیز او بهتر از همه چیز بود؟ خوب این که خیلی ساده است - به نحوی گنگ گفت کووید یچ!

مودی که چشم جادوئی اش اصلا تکان نمی خورد و خیره به او نگاه می کرد گفت: درسته! تو بسیار خوب می پری. البته، تا آنجا که من آنرا شنیده ام.

هاری گفت: آره ولی..... کمی خیره به مودی نگاه کرد و گفت: من اجازه ندارم جاروب با خودم داشته باشم. فقط چوبدست!

مودی در حالی که حرف هاری را قطع کرد بلند بلند گفت: نصیحت دوم من آن است که: از یک افسون ساده و خوب که «تورا قادر سازد تا به آنچه که می خواهی دست یابی» استفاده کنی.

هاری، مثل آدم های کودن زل داشت به او نگاه می کرد. فکر می کرد که او به چه چیزی ممکن است احتیاج داشته باشه؟

مودی که داشت حوصله اش از خنگ بازی هاری سر می رفت زیر لبی گفت..... یا لا دیگه پسر! این دو تا را پهلوی هم بگذار ببین چی از توش در میاد..... این که آنقدرها مشکل نیست....

و، بالاخره جرقه زد. او در پرواز بهترین بود. و باید از مرز اژدها در هوارد می شد. او به «فایربولت» خودش، یا اونکه بهش فشفشه می گفت احتیاج داشت. و برای فشفشه، نیاز به -

وقتی که ده دقیقه از ساعت درس گذشته وارد گلخانه شد و از پروفوسور اسپراوت عاجزانه معذرت خواست، تنگ گوشی به هرمیون گفت: من به کمک تو احتیاج دارم.

هرمیون، در حالی که داشت شاخه ی کوچکی از گیاهی را که در دست داشت هرس می کرد گفت: پس تو فکر می کنی من چکار میخوام بکنم؟ یا اینکه، تا کنون چکار کرده ام؟ مگر جز کمک بوده است؟

هاری گفت: هرمیون من حتما باید تا فردا بعد از ظهر، اون افسون لازم را یاد بگیرم.

x

و با گفتن این جمله، تمرین سخت آنها شروع شد. اصلا از خیرناهار خوردن گذشتند. یک کلاس خالی پیدا کردند و وارد آن شدند تا تمرین کنند. در اینجا بود که هاری کوشید افسونی را به کار برد که اشیاء مختلفی که در کلاس بود از جای خودشون به طرف او پرواز کنند. هنوز برای این کار مشکل داشت. کتاب و قلم و دفتر و امثال آنها تا نصفه ی راه می آمدند و بعد تلب! روی زمین می افتادند.

هاری! تمرکز داشته باش! تمرکز!

فکر می کنی من چکار دارم می کنم؟ توی این مغز من یک اژدهای بزرگ و کثیفی هست که من دارم روی آن کار می کنم..... خب! دوباره.....

هاری می خواست پیشگوئی، یا غیبگوئی را کنار بگذاره و فقط به تمرین پردازه، ولی هرمیون، نقطه ی مقابل آن، یعنی، با دست برداشتن از پیشگوئی به کمک اعداد (رمل و اسطرلاب)، مخالف

بود. بدون هرمیون هم که نمی توانست کاری از پیش ببرد. بنا براین باید اون یک ساعت درس پروفیسور ترلاونی را تحمل می کرد و به حرف های او گوش می داد. پروفیسور می گفت: که موقعیت مریخ در برابر زحل، در این لحظه چنین معنی می دهد که افرادی که در ماه ژوئیه متولد شده اند با خطر بسیار بزرگی روبرو هستند و هر آن، ممکن است با مرگی مصیبت بار مواجه شوند.

هاری با صدای بلند گفت: بسیار خوبه! در این موقع، حالت روحی اش کمی بهتر شده بود. آگه زودتر آدم چون بده راحت میشه!

رون نگاهی به طرف هاری انداخت و مثل آن بود که میخواد بخنده ولی نخندید. ظرف چند روز گذشته، این اولین بار بود که به طور مستقیم چشم هایش در چشمان هاری می افتاد. ولی هاری هنوز نسبت به رون، کینه توز بود. بقیه ی ساعت کلاس را به فکر آن گذرانید که با عصای خودش اشیاء کوچکی که در کلاس بود به طرف خودش بکشانند. یک بار، یک مگس بزرگ را مجبور کرد که به طرف او بیاد و با دستش آن را گرفت. ولی اطمینان نداشت که آن را با قدرت افسون و احضار خودش و ادار به این کار کرده باشد- شاید اون یک حشره ی احمقی بوده است!

پس از درس پیشگوئی، کوشید چند لقمه نئی غذا پائین بده و بعد به اتفاق هرمیون به آن کلاس خالی برگشتند. این بار، هاری از لباده ی غیب شدن استفاده کرد تا اگر معلمی وارد کلاس شود مشکل نداشته باشند. تا مدت ها پس از نیمه شب آنها تمرین می کردند. اگر جن بزرگ (پیوز) به سراغشان نیامده بود باز هم در کلاس می ماندند. ولی چون پیوز، پیدا شد و این توهم برایش پیش اومده بود که هاری میخواد آن چیزها را به سرو کله ی او پرتاب کند شروع به چیدن میز و صندلی ها در وسط کلاس کرد و کار آنها متوقف شد. هاری، و هرمیون قبل از آن که سروصدا ها فیلچ را به آن طرف بکشاند راه افتادند و خودشان را به سالن همگانی گرای فیندور ها رساندند. هیچ کس در آن سالن نبود.

ساعت دو صبح که شد هاری دوروبرش را اشیاء مختلفی مانند کتاب، قلم، چند تا صندلی، که وارونه چیده شده بود، چند تا تکه سنگ، وزغ نویل، که اسمش ترور بود، احاطه کرده بود. از سر جای خودش بلند شد و رفت کنار بخاری ایستاد. فقط در این یک ساعت آخر بود که هاری قلبا تمایل به احضار افسون کرده بود.

هرمیون، که دیگه گُفرش در اومده بود و داشت از حال می رفت گفت: حالا بهتر شد هاری. یک دنیا بهتر شد.

هاری گفت تازه حالا من یاد گرفتم که دفعه ی دیگه برای افسون کردن چکار باید کرد. و بعد، یک کتاب لغت را به طرف هرمیون پرت کرد. حالا دیگه اون نمیتونه مرا با اژدها تهدید کنه. درسته!.... یک بار دیگه عصای خودش را بلند کرد و گفت: Accio Dictionary!

کتاب کلفت و قطور لغت از دست هرمیون پرواز کرد، به آن طرف اطاق رفت و هاری آن را گرفت.

هرمیون با ذوق و شوق فراوانی گفت: هاری! من جدا فکر می کنم که تو آن را یاد گرفتی.

هاری گفت: همین که فردا کار کنه و مؤثر واقع بشه، همون کافیه. البته اون فشفشه خیلی دور تر از اثاثیه نئی است که اینجا گذاشته شده است. اون، توی قلعه است و من در توی چمن ها....

هرمیون با حالتی جدی و از ته قلب گفت: اون هیچ اشکالی نداره و هیچ فرقی نمی کنه. تا آنجا که تو تمرکز خودت را حفظ کنی، البته بسیار سخت و محکم، آن فشفشه راه می افتد و پیش تو

میاد. هاری! بهتره که حالا بریم و کمی بخوابیم.... توبه اون شدیداً احتیاج داری.

x

هاری آن روز عصر آن چنان بر روی احضار افسون تمرکز کرده بود که بعضی از وحشت های کوری که از آن داشت هنوز در وجودش باقی بود. بهر حال، صبح روز بعد، این وحشت ها، با تمام نیرو و قدرتی که داشتند در وجودش باز گشته بود. جو موجود در مدرسه، آنروز، بزرگ ترین تنش ها و هیجانات رابه وجود آورده بود. قرار بود درس ها، ظهر آن روز متوقف شود و همگی شاگردان در محل آزمایش حاضر شوند و به تماشای مسابقه بپردازند. اگر چه نمی دانستند که چه چیزی را تماشا خواهند کرد.

هاری به نحو بسیار بدی از همه به دور افتاده بود و معلوم نبود که شاگردان موفقیت او را آرزوی کردند یا شکستش را. از کنار آنها که می گذشت نجوا کنان می گفتند «یک قوطی پراز آشغال برایت آماده کرده ایم». همین جملات و نگاه ها قبل از شروع کار نوعی از تحریک اعصاب قبلی بود که او را زجر می داد و می آزد. فکر می کرد که آیا موفق از این کار بیرون خواهد آمد یا اینکه سرش بر باد خواهد رفت. همین طور که به بچه ها نگاه می کرد در دل، به آنها نفرین می فرستاد. زمان، به گونه ئی عجیب و باور نکردنی به پیش می رفت. آنقدر سریع که او فکر می کرد در یک لحظه در اولین درس مدرسه یعنی «تاریخ جادو» نشسته است و دقیقه ی بعد، مشغول رفتن به سوی میز غذا خوری برای شام است.... و بعد، (پس صبح که جارفت؟) حاضر شدن در درس پروفیسور ماک گنوگال، و بعد، رفتن به سالن بزرگ در حالی که همه مشغول تماشای او هستند. پاتر! قهرمان ها دارند به طرف زمین مسابقه می روند... باید خودت را برای اولین وظیفه آماده کنی.

هاری گفت: خیلی خوب. باشد ایستاد و چنگال غذایش، با صدای عجیبی در داخل بشقابش افتاد.

هرمیون به هاری گفت: خدا به همراهت هاری! خوب میشی! مواظب باش.

هاری با صدائی که اصلاً مال خودش نبود گفت آره!

سالن بزرگ رابه همراه پروفیسور ماک گنوگال ترک کرد. مثل آن بود که پروفیسور نیز، خودش نبود. در حقیقت او هم به همان اندازه مشتاق بود که هرمیون. پس از آنکه پلکان سنگی را پشت سر گذاشتند و در هوای سرد ماه نوامبر به حیاط رفتند، پروفیسور، تنها کاری که کرد این بود که دست خودش را بر روی شانه ی او گذاشت.

بعد با لحن مادرانه به هاری گفت: حالا! هیچ وحشت به خودت راه نده. فقط خون سرد باش.... ما جادوگرانی در اختیار داریم که همه چیز را زیر کنترل خودشون دارند و اگر اتفاقی بیفتد.... بهترین کاری که باید بکنی آن است که کوشش خودت رابه کاربندی. آن وقت هیچکس نمیتونه فکر کنه که توبد کار کرده ئی.... حالت خوبه هاری؟

هاری، صدای خودش را شنید که بی اراده گفت بله! حالم خوبه.

پروفیسور داشت او را به محلی می برد که اژدهاها بودند. در کناره ی جنگل. ولی وقتی که به محل رسیدند هاری متوجه شد که خیمه ئی در آن محل برافراشته اند و محل ورودی آن مقابل روی آنها است.. همین چادر سبب می شد که اون توند اژدهاها را ببینند.

پروفسور سوماک گنوگال، با صدائی که انگار کمی می لرزید روبه هاری کرد و گفت: پاتر! توبه اتفاق سائر قهرمان ها به آن چادر خواهی رفت و منتظر خواهی ماند تا نوبت شود. آقای باگمن آنجاست.... او مقررات را برای تو توضیح خواهد داد. خدا بهمراه!

هاری، با صدائی که گوئی از ته چاه بگوش می رسید از پروفسور تشکر کرد. بعد از آن، پروفسور را ترک کرد تا به محل ورودی چادر رسید.... داخل رفت.

فلور دلا کور، در یکی از گوشه های چادر بر روی چهار پایه ئی چوبی نشسته بود. قیافه اش آن قیافه ی همیشگی نبود. کمی رنگ پریده به نظر می رسید. ویکتور کروم، حتی از حد معمول همیشگی اش مطمئن تر بنظر می رسید. هاری، آن را دلیل اعصاب قوی او می دانست. سدریک، مدام بالا و پائین می رفت و مشغول قدم زدن بود. وقتی هاری وارد شد، تبسمی به هاری کرد و او نیز جواب او را با تبسم داد. هاری احساس کرد که ماهیچه های صورتش سفت و سخت شده اند. و مثل آن بود که ماهیچه ها وظیفه ی خودشان را فراموش کرده اند.

باگمن، با خوشحالی گفت هاری! بسیار خوب! نگاهی دقیق به هاری انداخت. بیا داخل! بیا داخل جانم! احساس کن توی خانه ی خودن هستی.

قیافه ی باگمن در آن لحظه حالت فیلم های کارتون را داشت که کمی آن را باد کرده باشند. خوشحال و خندان در میان چهار قهرمانی که هر چهار نفر آنان در دل خود، پراز هول و اضطراب بودند ایستاده بود. دوباره، آن لباده ی کهنه ی خودش را که راه سیاه وزرد داشت پوشیده بود.

باگمن گفت: بسیار خوب. حالا، ما همه اینجا هستیم. وقت آن رسیده است که مسابقه را شروع کنیم. هنگامی که تماشاچیان در جای خود شون قرار گرفتند، من به هر یک از شما ها یکی از این کیسه ها را میدهم - و با دست خود کیسه هائی را که از ابریشم بنفش تهیه شده بود بلند کرد و به آنها نشان داد - در داخل هر یک از این کیسه ها، شما، نمونه ی کوچکی از آن چیزی را که با آن روبرو می شوید خواهید دید. نوع آنها با هم فرق می کند - واریته است - بله!.... و وظیفه ی شما آن است تا «تخم طلائی را بردارید»

هاری، نگاهی به اطراف افکند. سدریک، یکبار سر خودش را تکان داده بود و چنان معنی می داد که حرفهای باگمن را درک کرده بود. بعد دوباره چشم های خودش را به دور چادر گرداند. فلور دراکور، و کروم، اصلا عکس العملی از خود شون نشان نداده بودند. شاید فکر کرده بودند که اگر دهان خود شون را باز کنند استفراغ می کنند. این همان چیزی بود که هاری، در آن لحظه ی احساس می کرد. ولی آنها خودشان برای این کار داوطلب شده بودند....

و در یک لحظه، فقط یک لحظه، صدای صداها، و صداها جفت پا، شنیده می شد که از پشت خیمه گذر می کردند و صاحبان آنها با هیجان، می خندیدند، شوخی می کردند.... هاری، احساس می کرد آن قدر از جمعیت و آن افراد به دور مانده است که گوئی او خمیره ی دیگری است. و سپس - یک ثانیه پس از آن، هاری احساس کرد - باگمن، دهانه ی آن کیسه ی ابریشمی و بنفش را باز کرده است.

خانم ها اول! و بدنبال این گفته کیسه را نزدیک فلور دلا کور برد.

فلور، دست لرزان خودش را درون کیسه برد و مدل، یا نمونه ئی ظریف از یک اژدها را بیرون

کشید- رنگ سبز. سبزی، که مربوط به ایالت «ویلز» است. به دور گردن آن اژدها، شماره ی دو نصب شده بود. وهاری، از ته دل می دانست که فلور، هیچگونه عکس العمل یا تعجیبی از این که این شماره نصیبش شده است نشان نمی دهد. بلکه، حالتی که در چهره اش پدیدار گشته بود دلالت بر رضایت خاطر داشت. و این، ثابت می کرد که حدش او صحیح بوده و مادام ما کزیم به او گفته بوده است که چه در پیش است.

همان موضوع در باره ی کروم نیز صادق بود. کروم، نارنجک چینی و صورتی رنگ را بیرون آورد. شماره ی آن سه بود که به گردن آن بسته شده بود. کروم، حتی یک چشمک نیز بر هم نزد. فقط بر زمین چشم دوخته بود.

سد ریک دست خودش را درون کیسه برد و آن که رنگش آبی خاکستری بود و سوندی بود بیرون کشید. شماره ی یک، به دور گردنش بسته شده بود. هاری، که می دانست چه برج مانده است دست خودش را در کیسه ی ابریشمین برد و شاخ دار مجارستانی را بیرون کشید. شماره ی آن چهار بود. هنگامی که هاری نگاهی به پائین انداخت، اژدهای او، بالهای خودش، و سپس، دهانش را باز کرد و دندان های ریز و کوچکش را نشان داد.

با گمن گفت: بسیار خوب! هر کدام از شماها با اژدهائی که روبرو خواهید شد آشنا شدید. همچنین، از شماره هائی که برگردن آنها نصب شده است. معنای این شماره ها این است که هر یک از شماها، به شماره ی ترتیب، با اژدهای خودتان دست و پنجه نرم خواهید کرد. آیا آنها را می بینید؟ حالا برای چند لحظه، من شماها را ترک می کنم چون باید این انتخاب را به همه، گزارش کنم. آقای دیگوری! شما اولین نفرید. هر موقع صدای سوت مرا شنیدید، وارد آن محوطه ئی که به دور آن حصار کشیده شده است می شوید.

حال... هاری... میتونم چند کلمه با تو صحبت کنم؟ بیرون؟

هاری، که حاج وواج مانده بود گفت البته. بله! و باشد همراه با با گمن بیرون رفت. وارد کوره راهی شد که به داخل درخت ها می رفت. با حالتی پدر گونه به هاری گفت حالت خوبه؟ کاری هست که من میتونم برات انجام بدم؟

هاری گفت چی؟... من - نه! هیچی!

با گمن در حالی که صدای خودش را پائین می آورد و حالت توطئه چینی را داشت گفت: هیچ نقشه یا چیزی در سرداری؟ اگر علاقمند باشی من میتونم یکی دو تا راهنما راهنمائی به تو بکنم. بعد ادامه داد و گفت: تو، اینجا نقش سگ شکست خورده، یا توسری خورده را داری... هاری! آگه من باید کاری بکنم بگو!...

هاری، به فوریت چنان به او نه گفت که گوئی گفتار با گمن برای او اهانت آمیز بوده است. من، آن کارهائی را که باید بکنم درباره اش تصمیم گرفته ام. نه! متشکرم.

هاری! هیچ کس متوجه نمیشه. مطمئن باش!

نه! من وضعیتم خوبه!... کم کم داشت تعجب می کرد که برای چه این قدر این مرد داره به او اصرار می کنه؟ من خودم برای این کار طرح خودم را ریخته ام و به کمک کسی احتیاج ندارم. صدای سوت از گوشه ئی شنیده شد.

با گمن گفت: واویلا! این یک هشدار بود و با عجله از هاری دور شد.

هاری، قدم زنان به چادر باز گشت و دید که سد ریک داره از چادر خارج میشه و رنگ صورتش از

همیشه سبز تر نشان داده می شود. هاری کوشید برای او آرزوی موفقیت کندولی چیزهایی که از ذهنش بیرون می آمد، صدای ناله ئی خشن و نامفهوم بود. هاری به طرف فلور، و کروم باز گشت. لحظاتی بعد، صدای فریاد جمعیت را شنیدند که معنایش آن بود، سدریک وارد محوطه ی محصور شده است و در برابر جانور زنده و حقیقی مدل خود قرار گرفته است.....

نشستن در زیر چادر، و گوش دادن به سروصداها خیلی بد تر از آن بود که هاری تصورش را می کرد. جمعیت فریاد می کشید..... نعره می زد..... چنان نفس می کشیدند که انگار هزاران موجود چند سرد بیرون از چادر مشغول نفس کشیدن اند. و این همه برای آن بود که سدریک عملیاتی انجام می داد تا از آن اژدهای پوزه باریک مجار بگذرد. کروم، هنوز به زمین چشم دوخته بود و فلور، پا در جای پای سدریک می گذاشت. و در اطراف چادر قدم می زد. توضیحاتی که با گمن از جریان مسابقه می داد همه چیز را بدتر از آنچه بود گزارش می کرد..... در مغز هاری، تصویری وحشت ناک از جریان مسابقه ترسیم می کرد: او! جای باریکی که پیدا شده بود از دست داد، خیلی باریک بود..... داره میره یک ریسک بزرگ بکنه، این یکی!.... حرکت هشیارانه ئی بود- متأسفانه کار گرفتاد!

و بعد، پس از تقریباً پانزده دقیقه، هاری فریاد کر کننده ئی را شنید که فقط یک معنی داشت. سدریک از اژدها گذشته و تخم طلائی را ربوده است.

با گمن، فریادی از دل بر کشید و گفت: حقیقتاً جالب بود. و حالا منتظر نمره ی داوران هستیم. ولی او نمره ها را اعلام نکرد و فریادی نیز نکشید. هاری، به فکرش رسید که ممکن است داوران، نمره را روی کاغذی نوشته و آن را به تماشاچیان نشان داده باشند.

با گمن فریاد زد: یک نفر از خط گذشت و سه نفر دیگر باقی مانده اند. دوشیزه دلا کور! لطفاً نوبت شماست!

فلور داشت سرتا پامی لرزید. هاری بیش از هر موقع دیگر نسبت به او احساس همدردی داشت. در حالی که خودش را بالا گرفته بود، چادر را ترک کرد و به طرف جایگاه محصور رفت و چوبدستش را در دست خودش می فشرد. هاری، و کروم، تنها مانده بودند و از این که به هم نگاه کنند می ترسیدند. یا اگر اه داشتند.

بار دیگر همان وقایع و سروصداها..... او! من فکر نمی کنم که اون کار عاقلانه بود. آنها می توانستند صدای با گمن را که جریان مسابقه را گزارش می کرد بشنوند. او! نزدیک بود!..... حالا مواظب باش..... یا خدا! فکر کردم که کار تمام است!

ده دقیقه بعد، هاری صدای کف زدن ممتد تماشاچیان را شنید..... باید فلور موفق شده باشد..... کف زدن ها بیشتر شد..... و سپس لحظه ئی درنگ..... و پس آنکه نمره ی فلور به جمعیت نشان داده شد، کف زدن ها بیشتر..... سپس سوت، برای سومین بار کشیده شد.

و حالا، نوبت، با آقای کروم بود! با گمن فریاد زد و کروم، سر به زیر، بیرون پرید و هاری را تنها گذاشت.

بیش از همیشه از بدن خودش آگاه بود. کروم اطمینان داشت که قلبش چگونه می زند و انگشتانش به علت ترسی که داشت می لرزید..... و دوباره به نظر می رسید که خارج از درون خودش است. به

دیواره‌ی خیمه نگاه می کرد و فریاد جمعیت رامی شنید. تو گوئی از فاصله‌ی بسیار دور آن فریاد ها رامی شنید.....

باگمن گفت: بسیار حرکت شجاعانه‌ی بود و هاری شنید که ازدهای چینی فریاد ترسناکی از حلقوم خود بیرون داد و جمعیت، به گونه‌ی دسته جمعی، نفس راحتی کشید. باید کروم، یکی از اون کارهائی را که مربوط به کنترل اعصاب خودش است به مردم نشان داده باشد- بله- و بالاخره او تخم طلائی را صاحب شده بود.

صدای کف زدن ممتد در آن هوای سرد، چنانچه گوئی شیشه‌ها مشغول شکستن است شنیده می شد. کروم، کار خودش را پایان داده بود- لحظه‌ی دیگر نوبت هاری بود.

از جای خودش بلند شد. متوجه شد که مثل آنست پاهایش از ژلاتین ساخته شده است. کمی صبر کرد. بعد صدای سوت را شنید. از چادر بیرون رفت. وحشتی که داشت در درونش اوج گرفت. حالا، از لابلای راهی باریک، از کنار درخت‌ها می گذشت.

همه‌ی آن چیزهائی که در برابرش بود به گونه‌ی رنگین از یک رؤیا می دید.

صدها، و صدها، چهره در برابرش بود که همه بر روی پلکان‌هائی نشسته بودند و خیره خیره به او نگاه می کردند. ازدهای مجاری نیز که قرار بود هاری با آن دست و پنجه نرم کند در آن طرف فنس بر روی یک مشت تخم که در آن جا گذاشته شده بود دولا شده بود. بال‌هایش نیمه باز و چشمهای زرد و شیطانی‌اش می درخشید. به یک مارمولک عظیم و سیاه رنگ و فنس داری شباهت داشت که دم میخ پرچ شده‌ی خودش را تکان می داد و با این کار، آن زمین سخت را زیر و رو می کرد. جمعیت، حالا که نوبت به او رسیده بود سروصدای زیادی راه انداخته بود حال، این سروصدا ها، چه دوستانه بود و چه غیر آن، هاری به آن اهمیتی نمی داد. زمانی فرار رسیده بود که باید آنچه می کرد بکند.... ذهن خود را متمرکز کند. تماما وبدون کم و کاست، به آن چیزی که تنها امید وی بود فکر کند....

چوبدست خودش را سردست گرفت و فریاد زد: ! Accio firebolt .

سپس صبر کرد. هر نسج از بدنش با امید در هم آمیخته بود. دعا می کرد..... اگر افسون مؤثر نشود چه کند؟.... اگر نیاید چه باید بکنم؟.... به نظر می رسید که از لابلای آنچه سوسومی زد و دارای روشنائی و نوری لرزان بود، حتی اگر آن چیز، بخار، یا مهی رقیق بوده باشد، می گشت تا آن حصار و چهره‌هائی را که به او دوخته شده است و ا دارد به نحوی عجیب و بی سابقه حالتی گیج کننده، یا احساسی از آن حالت داشته باشند، یا این که افسون شوند....

و سپس، صدا را شنید. به پشت سرش نگاهی افکند و فشفشه‌اش را دید که با سرعت در لبه‌ی جنگل به طرفش پیش می آید. به حصار که رسید در وسط زمین و هوا، بی صدا در کنارش ایستاد و منتظر ماند تا بر آن سوار شود. در این هنگام، جمعیت، حتی بیش از حد معمول سروصدا را انداخت.... باگمن، داشت چیزی فریاد می زد..... ولی گوشهای هاری دیگر کار نمی کرد و چیزی به درستی نمی شنید..... گوش ندادن به گفته‌ی باگمن و آن سروصداها چندان مهم نبود....

پای خودش را بلند کرد و بر پشت جاروی فشفشه‌ی‌اش سوار شد و از زمین برخاست. ثانیه‌ی بعد، اتفاقی معجزه آسار رخ داد.....

همان گونه که به بالا اوج گرفت، و باد از میان موهایش گذشت، و به محض آنکه چهره‌های جمعیت حاضر در زیر پای او به رنگ قهوه‌ی، و ارغوانی روشن در آمد و آن ازدهای کوه پیکر مجار،

آب رفت و به اندازه ی سگی کوچک درآمد، هاری دریافت که نه تنها زمین چمن را در پشت سر گذاشته است بلکه ترس نیز از وجودش رخت بر بسته است.... به همان جایی برگشت که به آن تعلق داشت....

این، از نظر هاری، مسابقه ی کووید پیچ دیگری شده بود و آن سوسمار مجار، تیم زشت طرف مقابل بود....

نگاهی از آن بالا به تخم های اژدها افکند و آن که طلائی بود در نظر گرفت. به بقیه ی آنها که در وسط پاهای جلوئی اژدها و خاکستری رنگ بودند کاری نداشت. بسیار خوب! به خودش نهیب زد و تا کتیک انحراف جهت را به کار برد.... بریم....

شیرجه ئی رفت. سرازدها را دنبال کردمی دانست که منظورش از این کار چیست؟ به موقع از حالت شیرجه در آمد و همان زمان، آتش از دهان اژدها به محل قبلی او شلیک شد. هاری، به فکر این جور چیزها نبود.... دیگه، برای او، مبارزه با اون حیوون، اهمیتش از یک نفر دنبال کننده در تیم کووید پیچ زیاد تر نبود....

با گمن فریاد زد! نگاه کنید! او میتونه پرواز کنه. و وقتی که جمعیت داشت جیغ می کشیدها گمن داد زد آقای کروم! شما دارید کارهای هاری را تماشا می کنید؟

هاری دایره وار کمی بالا رفت. اژدها هنوز داشت به کارهایی که هاری می کرد نگاه می کرد. سر اون حیوون همانطور داشت بر روی گردن درازش گردش می کرد- اگر هاری به این کار ادامه می داد، حیوون سرش گیج می رفت- ولی بهتر آن بود که این کار را زیاد ادامه نده والا ممکن بود که اژدها هوس کنه دوباره آتش بیرون بده.

هاری، در همان لحظه ئی که اژدها دهانش را باز کرد، سرازیر شد ولی این بار، کم تر از دفعه ی قبل شانس آورد- از آتش رد شد ولی دم اژدها از آن طرف سر راهش سبز شد. به محض آنکه به چپ پیچید، یکی از اون میخ پرچ های دم اون حیوون به شانه اش خورد و احتمال آنکه آسیب رسانده باشد وجود داشت....

بنظر نمی رسید که اژدها خیال بلند شدن داشته باشد. تمام فکر و ذکرهاش حمایت از تخم ها بود. با اینکه پیچ و تاب می خورد و دائمی جنبید بالهای اون حیوون و چشم های ترسناکش را بر روی هاری دوخته بود از اینکه از تخم ها دور شود وحشت داشت.... ولی هاری باید حیوان را به گونه ئی تحریک می کرد تا از تخم ها دور شود. والا به هیچ وجه نمی توانست به آنها نزدیک شود.... فنی که به کار می بست باید با احتیاط و تدریجی باشد....

ابتدا شروع به پرواز کرد. این طرف و آن طرف. نه آنقدر نزدیک که مجبور شود آتش به سویش پرتاب کند و زحماتش به هدر رود. ولی به اندازه ی کافی جنبه ی تهدید داشته باشد تا چشمهایش را از هاری برندارد. سرش به این طرف و آن طرف می گشت و هاری را از لای مردمک عمودی چشمش می پائید....

هاری، کمی به بالا تر پرواز کرد و سرازدها نیز با او بلند شد. در این لحظه، گردن حیوان در آخرین حد خودش کشیده شده بود و هنوز هم داشت می چرخید. درست مانند ماری، که در برابر افسون کننده ی خود قرار گرفته باشد.

هاری یکی دو متر دیگر بالا رفت و حیوان فریادی از خشم بر کشید. هاری، نقش مگسی را در بالای سرازدها بازی می کرد. مگسی، که آن حیوان در نظر داشت آن را ضربه زند. بار دیگر بادمش

ضربه‌ئی حواله‌ی هاری کردولی هاری از آن دور بود... آتشی به هوا فرستاد ولی هاری سرخودش را زد دید... آرواره‌هایش به شدت باز شد....

هاری، که آن حیوان را دست انداخته بود در جلوی آن هیس! کرد و گفت بیا جانم! بیا بگیرم.... بالا، بالا پیر! همین حالا....

وسپس حیوان حمله را از سر گرفت. بال‌های سیاه و چرم‌گونه‌ی خودش را هر چه می‌توانست از هم باز کرد. آن قدر باز، که شباهت به بال‌های پیمای کوچک شد- وهاری، شیرجه رفت، و قبل از آنکه از دها ملتفت شود که هاری چه کرده است و در کجا پنهان شده است با سرعت هر چه تمامتر به طرف زمین می‌آمد و هدفش تخم‌ها بود که در این لحظه بدون سرپناه و بدون حفاظ مانده بود- دست‌های خودش را از فشفشه برداشت- و تخم‌طلائی را با حرکتی بسیار زیبا از روی زمین قاپید.

و با یک سرعت و کوشش ناگهانی بلند شد، فریاد زد، و در حالی که تخم‌طلائی سنگین در دستش بود از فراز نیمکت‌هایی که طبقه طبقه بسته شده بود گذشت و مانند آن بود که فردی دوباره زیپ‌دهن تماشاچیان را تا درجه‌ی آخر باز کرده است- برای اولین بار، دقیقا از صدای فریاد تماشاگران مطلع شد که برای او فریاد، و کف می‌زدند. آن قدر محکم و بلند، که ایرلندی‌ها در مسابقه‌ی بین‌المللی کووید پیچ به آن شدت کف زده بودند-

با گمن داشت فریاد می‌زد آنجا را نگاه کنید! ممکنه لطفا همه به آن طرف نگاه کنند؟ جوان‌ترین قهرمان ما سریع‌ترین فرد در گرفتن تخم‌طلائی بوده است. خب! این کار زحمت‌آقای پاتر را در آینده کم می‌کند!

هاری نگاه کرد و دید نگهبانان از دها با سرعت هر چه تمام‌تر به سراغ حیوان مجاری می‌روند تا آن را رام و مطیع خود نمایند. و در نزدیک مدخل قسمت محصور، پروفوسور ماک گنو گال، پروفوسور مودی، و هاگرید عجله می‌کنند تا هر چه زودتر با او دیدار کنند. همه‌ی آنها با تکان دادن دست از او دعوت می‌کردند تا به طرف آنها رود. لبخند‌های آنان حتی از راه دور نیز کاملاً پیدا بود. هاری، به طرف سکوها پرواز کرد. فریاد تماشاچیان بر طبل گوش می‌نواخت. در محلی صاف بر زمین نشست. قلبش، از آنچه در هفته‌های گذشته بود، سبک‌تر شده بود... از خوان اول گذشته، و زنده مانده بود....

پروفوسور ماک گنو گال فریاد زد عالی بود پاتر! هاری از جاروب فشفشه‌ئی اش پیاده شد- متوجه شد که دست خودش را که به طرف شانه اش برد می‌لرزد. پروفوسور ماک گنو گال گفت: هاری! قبل از آنکه داوران نمرات خودشان را اعلام کنند باید مادام پامفری را در بیمارستان ببینی.... آنجا! در حال حاضر او مشغول پاک کردن دیگوری است....

هاگرید با اون صدای خشن خودش گفت هاری! بارک‌الله. تو موفق شدی. بعد گفت: میدونی؟ چارلی می‌گفت که این، بدترین بوده است-

هاری گفت متشکرم هاگرید. اصلا اشاره‌ئی نکرد که هاگرید برای آنکه آن چیزها را به من نشون دادی از تو ممنونم.

پروفوسور مودی نیز راضی به نظر می‌رسید. چشم جادوئی اش در حلقه داشت می‌رقصید. غرشی کرد و گفت: آن فن، به نحو شایسته و عالی بکار گرفته شد.

پروفوسور ماک گنو گال گفت: بسیار خوب بود هاری.... حالا، چادر کمک‌های اولیه زود!

هاری، از محوطه‌ی محصور در حالی که هنوز می‌لرزید بیرون آمد و دید که مادام پامفری در مدخل چادر دوم در حالی که نگران به نظر می‌رسد ایستاده است. بالحنی نفرت انگیز گفت: اژدها! وهاری را به داخل کشید. چادر، به چند قسمت تقسیم شده بود. هاری می‌توانست شمای سد ریک را از لای کرباس های چادر ببیند ولی به نظر نمی‌رسید که جراحی زیادی برداشته باشد. حداقل، توانسته بود در آن محل بنشیند. مادام پامفری، شانه‌ی هاری را معاینه کرد و در تمام مدت، با خشم، و نفرت حرف می‌زد. سال گذشته، اون نگهبانان، و حالا، این اژدهاها! نمیدونم سال دیگه چه الم شنگه‌ئی راه می‌اندازند. والا، تو باید خیلی خوش شانس باشی هاری... این زخم، زیاد عمیق نیست ولی من باید قبل از درمان، کمی آنرا تمیز کنم....

مادام پامفری زخم هاری را با مایعی ارغوانی رنگ که از توی اون دود بیرون می‌اومد خیس کرد ولی بعد از این کار، با چوبدست خودش شانه‌ی هاری را فشار داد و بلافاصله بهبود یافت. هاری! حالا برو آنجا و یک دقیقه ساکت بشین. بعد، میتونی بری و نمره هائی که بهت داده اند ببینی.

مادام پامفری از چادر بیرون رفت. هاری شنید که دیگری ازش می‌پرسه حالش چگونه؟ هاری، دلش نمی‌خواست آنجا بیکار بشینه. هنوز بدنش پراز آدرنالین بود. سرپا ایستاد و دلش می‌خواست بدون اون خارج چی داره میگذره؟ ولی قبل از آن که به دهانه‌ی چادر برسه دو نفر وارد چادر شدند- هر میون، که رون نیز با او بود و نزدیک به او حرکت می‌کرد.

هر میون گفت: هاری! شاهکار کردی. عالی بود! جای ناخن هایش که آنها را مدام در چهره اش فرو برده بود هنوز پیدا بود. بیداد کردی! ماشالله.

ولی هاری داشت به رون نگاه می‌کرد که رنگش کاملا سفید شده بود و چنان به هاری خیره شده بود که انگار هاری، یک روح است.

خیلی جدی به هاری گفت: هاری! هر کس که اسم تو را در آن جام انداخته بوده است- من- فکر می‌کنم در فکر آن بوده است که تو را به کشتن دهد.

این، صحبتی بود که ظرف چند هفته‌ی گذشته هیچ گاه اتفاق نیفتاده بود- مثل آن بود که هاری قهرمان شده است و رون، برای اولین بار است که هاری را ملاقات می‌کند.

هاری، به سردی گفت: مثل آنکه یک چیزی دستگیرت شده است؟ باید خیلی برای درک کردن این موضوع وقت صرف کرده باشی!

هر میون بانا راحتی تمام بین آنها ایستاد و از این، به آن دیگری نگاه می‌کرد. رون، بدون آنکه مطمئن باشد، دهان خودش را باز کرد. هاری، می‌دونست که رون می‌خواهد عذر خواهی کنه. روی این اصل متوجه شد که به این کار اصلا نیاز نیست. و او نمی‌خواهد اصلا آن را بشنوه.

قبل از آنکه رون به دنبال کلمات بگرده، گفت: بسیار خوب! فراموشش کن.

رون گفت: نه! نه! من نباید-

هاری گفت: گفتم فراموشش کن.

رون، بانا راحتی نگاهی به هاری انداخت و هاری نیز همان کار را کرد.

هر میون بغضش ترکید و اشک در چشمانش جمع شد.

هاری گفت: چیزی نیست که بخواهیم راجع به آن اشک بریزیم. هر میون داد زد: آخه شما دو نفر آنقدر کله شق و احمق هستید و داشت پای خودش را محکم بر زمین می زد و اشک از چهره اش به پائین می ریخت. بعد از آن پیش از آنکه هر کدوم از آن دو نفر بتوندند او را نگاه دارند، دستی برای آنها تکان داد و دور شد. دیگه داشت فریاد می کشید. رون، در حالی که سر خودش را تکان می داد داد زد: هاری بدو! دارند امتیازات را اعلام می کنند.

در حالی که تخم طلائی و جاروب فشفشه ئی خودش را بر می داشت و سطح احساساتش بالاتراز یک ساعت قبل شده بود از خیمه بیرون زد و رون نیز، در کنارش قدم بر می داشت و تند و تند صحبت می کرد.

رون گفت: میدونی! تو بهتر از همه شون بودی. اصلا مسابقه ئی در کار نبود. سدریک، بعد از آنکه سنگی را که در روی زمین بود تبدیل به یک سگ کرد... و کوشش داشت کاری کند که اژدها، بجای او، به دنبال سگ رود. خب! کاری که او کرد یک تغییر شکل خشک و خالی بود و بالاخره، آن تخم طلائی را بدست آورد. ولی، در عوض اون کار، سوخت- اژدها، در وسط راه، فکرش عوض شد و پیش خودش گفت: بهتره او را بگیرم و نه آن سگ «لا برادور» را. ولی بهر حال، تخم طلائی ر بوده شد. فلور، آن دختر خانم، این نوع افسون را به کار برد. فکر می کنم می خواست اژدها را در خلسه فرو برد و آن را از خود بیخود کند- خوب- از اون کارهاست. همه اش خواب آلوده بود ولی ناگهان غرشی کرد و لهیب آتش از دهانش بیرون زد و پیراهنش آتش گرفت- با کمی آب، که به کمک چوبدستش آماده کرد، آتش را خاموش کرد.

و اما کروم- نمیتونی آن را باور کنی. او اصلا بفکر پرواز نبود و به کله اش خطور نکرده بود. شاید پس از تو، او بهترین بود. با نوعی جادو بلافاصله در چشمان حیوان زل زد. جالب این بود که پس از این کار اژدها همانطور پیلی پیلی می رفت و به حالت خلسه افتاد. میتونم بگم که نصف تخم حقیقی راله کرد- البته داورها برای این کار از او نمره کم کردند. فرض، بر این بود که هیچ نوع آسیبی به تخم طلائی وارد نیاید.

رون، نفسی تازه کرد و هاری، به لبه ی محوطه ی محصور رسیده بود. هاری متوجه شد که اژدهای او را از محل سابقش برده اند. جائی را که پنج داور در پشت میزها نشسته بودند کاملا میتوانست ببیند. درست، در طرف دیگر، در صندلی هائی که سائبانی از طلا بر روی ان قرار داشت.

رون گفت: امتیازات برای هر نفرین صفر تا ده است. هاری نگاهی به اولین داور که مادام ما کریم بود انداخت- چوبدست خودش را به هوا برد. و روبانی نقره ئی رنگ و دراز از یک گوشه ی آن بیرون زد که گردشی کرد و تبدیل به یک شماره ی هشت بزرگ شد.

رون گفت: بد نبود. به دنبال آن جمعیت شروع به کف زدن کرد. فکر می کنم برای بازویت که مجروح شده است نمره کم کرده باشند....

نوبت بعدی با آقای کروچ بود. او: یک شماره ی نه در هوا فرستاد.

رون گفت: بنظر خوبه! و بادست خودش بر پشت هاری زد.

نفر بعدی دمبل دور بود. او هم شماره ی نه را انتخاب کرد و جمعیت شدید تر از هر وقت برای او کف زد.

لودوباگمن - ده.

هاری، با نا باوری گفت ده؟ ولی.... آخه من صدمه دیدم... او داره چکار میکنه؟

رون با هیجان گفت: هاری! هیچ جای شکایت نیست.

و حالا کار کاروف چوبدست خودش را بلند کرد. لحظه ئی درنگ کرد و بعد، نمره ئی از نوک

آن بیرون زد. چهار.

رون با عصبانیت گفت چی؟ چهار؟ مردیکه احمق. به کروم ده میده وبه تو چهار!

لودوباگمن گفت: همه خوب کار کردید. بعد، چرخه خورد و نگاهی رضایت بخش به همه انداخت و مثل آن بود که خودش چند لحظه قبل از کنار اژدها ها گذشته است. حالا، فقط چند کلمه ی فوری باید به اطلاع شما ها برسونم. قبل از آنکه خون دوم شروع شود یک تنفس طولانی خواهیم داشت. خون دوم، در ساعت نه ونیم بامداد روز بیست و چهارم فوریه شروع می شود. ولی قبل از این تاریخ، ما چیزهائی به شما می دهیم تا درباره ی آنها فکر کنید. اگر به آن تخم های طلائی که در اختیار دارید نگاه کنید خواهید دید که آنها باز... اون چفت وبست ها را در روی آنها می بینید؟ لازم است که شما معمای درون تخم را بیابید - زیرا آن معما به شما خواهد گفت خون دوم کدام است تا خودتان را برای آن آماده کنید. همه چیز روشن است؟ مطمئن هستید؟ بسیار خوب! حالا تشریف ببرید.

هاری، چادر را ترک کرد و دوباره به رون پیوست. هر دو، شروع به گردش در کناره ی جنگل کردند. سخت مشغول صحبت شدند و هاری علاقه داشت بشنود بقیه ی قهرمانان چه کرده اند. به تفصیل بشنود. پس از آن که درخت ها را پشت سر گذاشتند، هاری، برای اولین بار غرش اژدها ها را شنید و دید که ساحره ئی از پشت آنها ظاهر شد.

ریتا اسکیتربود. امروز لباس سبزرنگی در بر کرده بود و آن دستگاه قلمی که خود کار بود در دستش بود.

تبریک میگم هاری! ممکنه یک کلمه ی فوری با هم بزنیم؟ وقتی با اون اژدها روبرو شدی چه احساسی داشتی؟ حالا چه احساسی داری؟ آیا به نظر تو نمراتی که به قهرمانان داده شد عادلانه بود؟

هاری وحشیانه پاسخ داد آره! بعد گفت: یک کلمه ات تمام شد. خدا حافظ.

وبه اتفاق رون به قلعه باز گشت.

صلواتیم

یومی آزاد سازی بن های من

هاروی، رون، وهرمیون، آن روز عصر به قسمت جغد هارفتند تا جغد رون را پیدا کنند تا آنکه هاری بتونه نامه ئی را که برای سیروس نوشته با خودش ببرد. در آن نامه، هاری به سیروس اطلاع داده بود که به سلامت از خوان اول مسابقه که اژدهاها بود گذشته است. در بین راه، هاری، از آنچه سیروس درباره ی کار کاروف به او گفته بود رون را باخبر کرد. اگر چه در وهله ی اول از این که بشنود کار کاروف، یک مرده خور است شوکه شده بود ولی هنگامی که به جغد خانه رسیدند رون اظهار نظر کرد که باید از همان ابتدا این فکر را می کردند.

بعد از آن گفت: بخاطر بیار همان اولین روز مالفوی در قطار به ما چه گفت؟ او گفت پدرش با کار کاروف دوست است. حالا، ما میدونیم که ریشه ی دوستی آنها از کجاست. شاید در آن شب کذائی مسابقات بین المللی کووید چیچ، هر دوی آنان ماسک زده بودند و دنبال هم می دویدند... فقط یک چیز بهت میگم هاری! اگر این کار کاروف بوده است که نام تورا در آن جام زرین انداخته است حالا دیگه کاملاً به حماقت خودش پی می برد. مگه نه؟ نقشه اش که عملی نشد. شد؟ توفقط یک خراش برداشتی! بیا اینجا - من آن کار را می کنم -

جغد رون از اینکه یک مأموریت جدید به آن داده می شد ذوق زده شده بود. همین طور در اطراف سر هاری می چرخید و جیغ می زد. رون، آن را در وسط زمین و هوا گرفت و هاری مشغول بستن نامه به پایهای اون حیوون شد.

امکان ندارد که بقیه ی مسابقات به خطرناکی خوان اول باشد. چطور چنین چیزی ممکنه؟ رون، به گفتن ادامه داد و مشغول آماده کردن جغد برای پرواز بود. میدونی چیه هاری؟ عقیده ی من براینه که تو، این مسابقه را می بری. جدی میگم. هاری می دونست که رون این چیزها را میگه که بر رفتار یکی دو هفته پیش خودش سرپوش بگذاره. ولی در هر حال از حسن نظری که نسبت به هاری داشت از او تشکر کرد. هر میون، به دیوار جغد خانه تکیه داد. دست های خودش را بر روی سینه اش بهم قفل کرده و برای رون، قیافه ئی اخمو گرفته بود.

هاروی، باید یک راه درازی را طی کند تا این مسابقه به پایان رسد. این راه به حالتی جدی می گفت. اگر اولین خوان بود، من از اینکه پیش بینی کنم که بعدش چه خواهد شد تنفر داشتم. رون که قصدش شوخی بود گفت: من پیشنهاد می کنم که تو، و پروفیسور ترلونی یک وقت چند دقیقه ئی با هم خلوت کنید و مثلاً درباره ی پیش گوئی هائی که درباره ات میکند از او توضیح بخواهی.

پس از آن جغد را از پنجره بیرون انداخت تا مأموریت خودش را انجام دهد. جغد، چند متری پرواز کرد و دوباره به جای اولیه ی خودش برگشت. ظاهراً، نامه ئی که به پایش بسته شده بود از حد معمول دراز تر و سنگین تر بود. البته، هاری، نمیتونست نامه ی کوتاه تری برای سیروس بنویسه و علاقه داشت داستان را کاملاً برای او شرح دهد.

هر دوی آنها دوباره جغد را که برای پرواز مجدد بال و پر گشوده بود تماشا می کردند که در تاریکی شب به پرواز درآمد و به پیش رفت. رون گفت: بهتر است سری به پائین بزنیم و تو در جشن شگفت انگیزی که برایت تهیه دیده شده است شرکت کنی.

فرد و جورج، باید تا کنون به اندازه ی کافی غذا و خوراکی های دیگر از آشپزخونه کش رفته

باشند تا آن جشن را رنگین کند.

هنگامی که آنها به سالن همگانی گرای فیندور وارد شدند سالن با فریاد و کف زدنهای ممتد منفجر شد. یک کوه کیک، و قرابه های پراز شربت کدو تنبل و آبجوی کره ئی در روی میزها چیده شده بود. لی جوردن، انواع واقسام ترقه بازی ها را فراهم کرده بود. آتش بازی را شروع کرد و هوای سالن را هاله ئی از دود پوشانده بود و ستاره و جرقه بود که از در و دیوار، می بارید. دین توماس که در نقاشی شهرت داشت بعضی از پوسترهای جدیدی ترسیم کرده بود که نشان می داد هاری، فشفشه ی خودش را سوار است و به سوی اژدها می تازد. در حالی که در دیگر آنها نشان داده بود که سدریک سرش آتش گرفته است.

هاری، با غذاهای لذیذی که ترتیب داده شده بود بر سر میز نشست و دلی از عزا در آورد. نمی توانست باور کند که چقدر خوشحال است. دوباره، رون را در کنار خودش داشت، از اولین خوان گذشته بود، و تا سه ماه دیگر مجبور نبود از خوان دوم بگذرد.

لی جوردن در حالی که تخم طلائی را که هاری روی میز گذاشته بود در دست می گرفت، با هیجان گفت: بابا، این چقدر سنگین است. آن را در هر دو دست خودش سبک و سنگین کرد. هاری گفت آنرا باز کن! می خواهیم ببینیم توی اون چیه!

هرمیون گفت: آقا این کار صحیحی نیست. تو باید خودت روی آن کار کنی و سرنخ را بدست آوری. این در مقررات مسابقات نوشته شده است.... هاری گفت قرار بود که من به تنهایی بر روی گذشتن از روی اژدها نیز فکر کنم. این جمله را طوری گفت که فقط هرمیون آن را شنید و کمی احساس خجالت و تقصیر کرد.

هاری گفت: باشد! بازش کن! چند نفر دیگه هم داد زدند همان کار را بکن. لی، تخم طلائی را به هاری باز گرداند و هاری ناخن خودش را لای درز آن کرد و به پائین کشید. باز شد.

پوک بود. کاملاً وسط آن خالی بود- ولی در همان لحظه ئی که هاری آن را گشود، وحشتناک ترین صدا که توأم با ناله و فریادی گوشخراش بود در سالن پیچید. صدائی که نزدیکتر به این صدا بود و هاری تا کنون آن را نشنیده بود. صدای ارکستر دسته ی موزیک «نیک کله پوک» بود که همه ی اعضای ارکستر، باره های آهنین معمولی می نواختند.

فرد، دستهای خودش را بر روی گوش خودش گذاشت و گفت: خفه اش کن. سیموس فینگان، که داشت به تخم طلائی که در این لحظه هاری داشت دوباره آن را می بست نگاه می کرد، گفت این صدا مال چی بود؟ درست مثل صدای ارواح بود.... هاری دوباره لبه های تخم را بر هم گذاشت و آنرا بست. صدائی که از اون بیرون می اومد مثل صدای موجودی وهمی و به شکل روح بود.... ممکن است لازم باشد دفعه ی دیگر از کنار یکی از اونها بگذری هاری!

نوویل گفت به عقیده ی من صدائی که از توی اون در می اومد مثل آن بود که دارند یک نفر را شکنجه اش می کنند. و آنقدر شدید بوده است که طرف، رنگش سفید شده و لوله هایی سوسیس روی زمین بالا آورده است. من فکر می کنم که تو، این دفعه باید با افسون شکنجه کردن قرون و سطنائی طرف باشی!

جورج گفت: نوویل! آنقدر بیخودی فکر نکن. آن کارها غیر قانونیه. روی قهرمانان که از اون افسون

ها بکار نمی برند. تصور من بر آن بود که اون صدا مثل آواز خواندن پرسى بود.... ممکن است که لازم باشه دفعه ی دیگر که پرسى زیردوش است از تو خواسته شود به او حمله کنی!

فرد گفت: هر میون! تو، کلوچه مریدا دوست داری؟ میخواهی کمی از اون بهت بدم؟

هر میون، بانگهای مشکوکانه به بشقابی که فرد به او تعارف کرد می نگرست. فرد خنده اش گرفت. گفت: مطمئن باش اشکالی نداره. من کاری با اون نکرده ام. روی اون کرم کستارد، ریخته شده. امتحان کن.

نوئل، که تازه یک تکه از اون کرم های کستارد را خورده بود گلوش گرفت و آن را بیرون داد. فرد خنده اش گرفت و گفت: این، یک چشمه از شوخی های کوچولوی من بود....

هر میون یک تکه از اون تارت ها را برداشت.

بعد به فرد گفت: ببینم! تو همه ی اینها را از آشپزخونه برداشته ئی؟

فرد گفت: آره! و پوزخندی زد. جیغی بلند کشید و ادای جن ها را در آورد و گفت: میتونم یک چیزی براتون بیارم ارباب؟ اونها همه شون به آدم کمک می کنند.... آگه من گفتم گرسنه ام برو یک گاونر برشته شده برام بیار. اون جن میدود تا آنرا برای من بیاره.

هر میون، که قیافه ئی مظلومانه و بی گناه به خودش گرفته بود پرسید: تو چطوری وارد آشپزخونه میشی؟

فرد گفت: بسیار ساده است. از دری که در پشت تابلوی نقاشی میوه است. یک تلنگر به گلابی هامیزنی - بعد کار تمام است - بعد از اون حرفش را قطع کرد و مشکوکانه به هر میون خیره شد. چرا این را از من می پرسى؟

هر میون فوراً گفت: هیچی! منظوری نداشتم.

جورج گفت: حالا لابد دلت میخواود که بری و جن های خانگی را تشویق کنی که اعتصاب راه بیندازند. آره؟ یا اینکه از اون اعلامیه هائی که تهیه کردی بین آنها قسمت کنی تا شورش کنند؟

چند نفر به حرف های جورج خندیدند ولی هر میون جواب او را نداد.

فرد، در حالی که گفته اش بوی اخطار می داد گفت: نمیخواهی بری آنها را عصبانی کنی و بهشون بگی که اونها استحقاق دریافت لباس و حقوق دارند؟ با این کار، البته اونها دیگه آماده برای آشپزی نیستند!

همانطور که همه نشسته بودند ناگهان نوئل، تبدیل به یک قناری گنده شد.

فرد داد زد: اوه متأسفم نوئل! و همه زدند زیر خنده. یادم رفت - این، به آن علت است که ما، اون کرم «کستارد» را جادو کرده بودیم -

در هر حال، ظرف یک دقیقه، پوست انداخت، و وقتی که پرهاش ریخت، دوباره قیافه ئی طبیعی پیدا کرد - و حتی به همه، پیوست و شروع به خندیدن کرد.

فرد روی خودش را به طرف افرادی که با هیجان به این گوشه نگاه می کردند کرد و فریاد زد: کرم قناری! من و جورج آن را اختراع کرده ایم - هر کدوم از آنها راهفت «سیکل» می فروشیم. یا لا!

پیشنهاد دهم که چند تا میخواود؟

ساعت، دیگه نزدیک یک صبح بود که هاری، به اتفاق رون، نوئل، سیموس، و دین، به خوابگاه رفتند. قبل از آنکه پرده را بکشد و آن چهار پوستری که به دور تخت خوابش بود ببندد، هاری، مدل کوچک ازدهای خودش را بر روی میزی که پهلوی تخت خوابش بود گذاشت. خمیازه ئی کشید،

خودش را کش و خم داد و به رختخواب رفت. فکر کرد، توی حرفهائی که آن روزها گریه به او میزد.... یک نکته را تذکر داد.... همه ی آنها درست بودند، اژدهاها....

x

باشروع ماه دسامبر، باد و طوفان و برف به هو گوارت باز گشت. قیافه ی قلعه، زمستانی شد. هر بار که هاری از کنار دریاچه عبور می کرد و کشتی درام استرانگ رامی دید که در میان آن باد و باران بالا و پائین میره به یاد آتش، و هوای گرمودی و ارهای ضخیم قلعه می افتاد که تا چه حد راحت است. فکرمی کرد که در درون کاروان بوکس با تومزها نیز سرد و یخ کرده است. در ضمن، متوجه این نکته نیز بود که ها گریه، با دقت کامل از اسب های مادام ما کزیم مواظبت می کند و خوراک و نوشیدنی آنها را تأمین می نماید و پیک و یسکی که در روز اول مادام ما کزیم، به آن اشاره کرده آنها خورنده می شود. از طرف دیگر، دودی که از گوشه ی اصطبل آنان به هوای رفت دلالت بر آن داشت که محل آنها کاملاً گرم است و هیچ کم و کسری ندارند. ها گریه، هنوز مشغول پرورش جانور هایش بود که به صورت وحشتناکی بزرگ می شدند و به مراقبت نیاز داشتند.

ها گریه می گفت: من اطمینان ندارم که آیا آنها در خواب زمستانی فرومی روند یا نه؟ این جمله را در آخرین کلاس درس جانور شناسی که در میان باد و باران شدید برگزار می شد بیان کرده بود. بعد گفته بود که ما آنها را در این جعبه ها قرار می دهیم و صبر می کنیم تا چه پیش آید.

در حال حاضر فقط ده تا از «اسکروت» زنده مانده بودند. ظاهراً علاقه ئی که آنها به هلاک کردن یکدیگر داشتند از بین نرفته بود. قد هر یک از آنها، حالا شش فوت شده بود. پوست کلفت و خاکستری آنها، پاهای قدرتمند که قدم های تند و سریع برمی داشت، انتهای آنان که آتش شلیک می کرد، نیش ها و مکنده هائی که در بدن خودشان داشتند، همه، دست به دست هم داده بود که هاری، آنها را منفورترین موجوداتی بدانند که تا کنون دیده است. شاگردان کلاس، با روحیه ئی افسرده به جعبه های بزرگی که ها گریه آنها را بیرون آورده بود و بر روی هر یک از آنها بالش و پتوهای نرم گذاشته بود می نگریستند.

ها گریه می گفت، اونها را همین جامی گذاریم و روکشی نیز روی آنها می کشیم تا ببینیم بعد چه می شود.

بعد معلوم شد که اسکروت ها خواب زمستانی ندارند و از این که آنها را در قوطی بگذارند و روی آنها را با بالش و پتو بپوشانند و میخکوبشان کنند خوششان نمی آید. ها گریه، زود داد کشید و گفت خیلی خوب. وحشت نکنید! و در حالی که اسکروت ها داشتند در اطراف جالیز کدو تنبل ها، که حالا تکه پاره های تخته های جعبه های چوبی در آن افتاده، و آتش گرفته بود و بدون شعله، آرام آرام می سوخت دیوانگی در آورده بودند. بیشتر یچه های کلاس که - مالفوی، کراب، و گویل، در رأس آنها بودند - از در ب عقب، وارد کلبه ی ها گریه شده و در آن موضع گرفته بودند. هاری، رون، و هر میون، جزو گروهی بودند که در بیرون کلبه مانده بودند تا به ها گریه کمک کنند. همه، با هم، تا بحال موفق شده بودند که نه تا، از اسکروت هارا، گوا اینکه به قیمت چند سوختگی و زخم در بدنشان تمام شده بود، مهار کنند. دست آخر، فقط یک اسکروت باقی مانده بود که باید تکلیف آن را هم معین می کردند.

وقتی که هاری و رون چوبدست های خودشان را در آوردند تا شلیک جرقه ها را بر سر آن اسکریت بیارند و با آنکه آن جانور آنها را تعقیب می کرد و نیش خودش را در آورده بود تا در پشت رون فرو کند،

با این وجودها گرید فریاد زداون حیوون را نترسونید. فقط کوشش کنید تا طناب را به دور نیش اون حیوون بپیچید. اون کسی را اذیت نمیکنه.

رون با عصبانیت فریاد زد: آره جون تو! ما منتظر اون کار نمی مونیم و بعد از اون خودش را به دیوار کلبه ی ها گرید رسانید و هنوز هم با جرقه های چوبدست خودشون کوشش داشتند اسکریت را دور از خودشون نگاه دارند.

بسیار خوب! مثل آنکه تفریح بدی نیست!

این، ریتا اسکیتربود که روی فنس باغ کلبه ی ها گرید تکیه داده بود و داشت به ضرب و جرحی که به شاگرد ها وارد شده بود نگاه می کرد. امروز ریتا، پالتوئی سبزرنگ و کلفت پوشیده بود. از ته اون حیوون داشت آتش شلیک می شد و کدو هائی را که نزدیکش بود همه را پژمرده میکرد.

ها گرید که داشت طنابی را به دور نیش اسکروت می بست و آن را محکم می کرد صورتش را به طرف ریتا کرد و گفت: ببخشید! شما کی هستید و اینجا چه می کنید؟ ریتا جواب داد من ریتا اسکیترا از روزنامه ی پیام آور روزانه هستم. نگاهی با تبسم به هاری افکند و دندان های طلائی اش برق میزد.

ها گرید گفت: من فکر می کردم دمبل دور به شما اجازه نداده است که در هو گوارتزی پیدا تون بشه. بعد از آن کمی اخم کرد و اسکروت را با خودش کشاند تا آن را نزدیک بقیه ببرد.

ریتا، وانمود کرد که اصلا نفهمیده، یا نشنیده است که ها گرید به او چه گفته است. از ها گرید پرسید: نام این مخلوق جالب چیه؟ چهره اش هنوز بشاش و پرتو دار بود.

ها گرید خُر خُری کرد و گفت: به اینها می گویند «اسکروت هائی که با ته خودشون شلیک می کنند».

ریتا گفت: جدی میگید؟ و خودش را واله و شیفته نشان داد. من تا بحال چنین موجوداتی نشینده و ندیده بودم... آنها از کجا هستند؟

هاری متوجه شد که برقی قرمز رنگ از ریش سیاه ها گرید جستن کرد و قلبش فرو ریخت. بعد پرسید: از کجا آنها را به دست آورده است؟

هرمیون که بنظر می رسید در همان خط داره فکر میکنه بلا فاصله گفت: آنها خیلی جالبند هاری! مگه نه؟

هاری گفت: چچی؟... جالب؟ آره. و بعد دید که هرمیون پا شد سر پا ایستاد.

ناگهان ریتا نگاهی به هاری انداخت و گفت: اوه! شما هستید و بعد نگاهی به اطراف خودش انداخت. پس شما نگاهداری و مواظبت از حیوانات را دوست دارید؟ واون، یکی از درسه های مورد علاقه ی شماست؟

هاری بسیار محکم گفت بله! همینطوره! وها گرید نیز نگاهی در چشم های او انداخت.

ریتا گفت چه جالب! خیلی وقته که شما این موضوع را تدریس می کنید؟

هاری متوجه شد که چشم های ریتا داره دور می گرده و بر روی دین، متوقف شد (یک زخم بسیار زشت در یکی از آرواره های خودش داشت)، بعد از آن بر روی لاوندرا (که لباده ی خودش را بد جور پوشیده بود). لحظه ئی بعد نگاهی به پنجره ی کلبه ی ها گرید کرد که بیشتر بچه های کلاس در آن طرف ایستاده بودند. بینی خودشون را به شیشه فشار داده بودند و منتظر بودند هوا چه

وقت آرام و روشن میشه؟

هاگرید گفت: این فقط دو مین سال است که من اینجا تدریس می کنم. بسیار عالی.... فکر نمی کنم شما علاقه داشته باشید با شما مصاحبه کنم. چگونه؟ از این طریق شما می توانید بعضی از تجارب خودتون را که از مخلوقات جادویی دارید برای دیگران تعریف کنید. روزنامه ی پیام آور روزانه، در روزهای چهارشنبه، یک ستون برای حیوانات و به طور کلی جانورشناسی دارد. من اطمینان دارم که شما می توانید از این ستون استفاده کنید. هاگرید مشتاقانه گفت بله! چرا که نه!

هاری، نسبت به مذاکرات بین آن دو، و به نتیجه ئی که می رسید احساس بدی داشت و از آن بیمناک بود. ولی برای آنکه احساس خودش را به هاگرید منتقل کند راه چاره ئی نداشت. هرکاری که می کرد، ریتا، آن را می دید. بنا بر این ساکت و صامت در سر جای خودش ایستاد تا اینکه ریتا اسکیتروهاگرید موافقت کردند در هفته ی آینده برای یک مصاحبه ی طولانی در مغازه ی جاروب فروشی با یکدیگر ملاقات کنند. بعد از آن زنگ کلاس زده شد و بچه ها راهی قلعه شدند. ریتا که می دید هاری، رون، و هرمیون، دارند با هم حرکت می کنند خطاب به هاری گفت: خدا حافظ هاری! و بعد به هاگرید گفت: تا جمعه شب آینده خدا نگهدارهاگرید!

هاری زیر لبی گفت اون زنی که همه چیز را بهم می بیخونه. مواظب باش. هرمیون که دیگه حوصله اش سررفته بود گفت: تا آنجائی که هاگرید اون حیوون ها را به گونه ئی غیر قانونی به دست نیآورده است نباید اشکال داشته باشد. سه تائی نگاهی با هم رد و بدل کردند- دقیقاً این، از همون نوع کارهائی است که هاری نیز ممکن است بکند. رون اظهار نظر کرد که هاگرید اون پیشترها زیر بار بسیاری از درد سرها بود و د مبل دور نیز به هیچ وجه او را از مدرسه اخراج نکرد. بدترین اتفاقی که ممکن است بیفته این است که هاگرید از شر این اسکروت ها راحت بشه. بیخشید.... من گفتم بدترین؟ مرا بیخشید! منظورم بهترین بود.

هاری و هرمیون زدند زیر خنده. احساس همه شون بشاش بودن بود. به سراغ ناها رفتند. آن روز بعد از ظهر، هاری، از پیش گوئی دوبله بسیار خوشش آمده بود. آنها هنوز مشغول تهیه ی نقشه ی ستارگان و پیشگوئی ها بودند ولی حالا که او، و رون، دوباره با هم دوست شده بودند، همه ی کارها دوباره تفریحی شده بود. پروفیسور ترلاونی، که از هر دوی آنها برای پیشگوئی هائی که درباره ی مرگ خودشان کرده بودند راضی بود، ناگهان، به آن علت که به هنگام توضیح دادنش درباره ی راه هائی که ستاره ی پلوتو، می تواند در زندگی هر فردی اختلال کند، نخودی خندیده بودند، خشمگین شده بود.

پروفیسور، بالحنی که مانند یک نجوای جادویی بود گفته بود که او هیچگاه نارضایتی خودش را از این که بعضی از شاگردان- و در این لحظه نگاهی پر معنی به هاری انداخته بود- ممکن است سبکسربوده باشند پنهان نمی کند. ممکن است آنها در آن شبی که من از درون گوی کریستال چیزهائی دیده بودم، آن چیزها را ندیده بودند. من، همانگونه که اینجا نشسته و غوطه وردر کارهای سوزن بافی خودم بودم، انگیزه ئی که از آن جسم کروی استفاده کنم نیروی مرا افزون کرد. لذا، از جای خودم بلند شدم، در جلوی آن قرار گرفتم، و به عمق کریستالها خیره شدم.... و شما فکرمی کنید آنچه که به من خیره شده بود و من آن را دیدم چه بود؟

رون در حالی که دستش را در مقابل دهانش گرفته بود آهسته گفت: خفاشی زشت و کریه با

مشخصاتی خارج از قاعده.

هاری با خودش جنگید تا صورتش را راست نگاه دارد.

مرگ! عزیزان من.

پاراواتی، ولا و ندر، هر دو دست های خورا جلوی دهانشان گرفته بودند و نگاهشان وحشت بار بود.

پروفسور ترلاونی گفت بله! و همان گونه که بگونه ئی برانگیزاننده سرخودش را تکان می داد گفت: اول جلو میاد، نزدیک میشه، و مانند کر کسی که در بالای سرمان تاب می خوره. پرواز می کنه، و بعد پائین میاد، پائین تر، باز هم پائین، بر روی قلعه...

نگاه خیره ئی به هاری انداخت و هاری نیز دهن دره ئی صدا دار کرد.

وقتی که دست آخراز کلاس بیرون آمدند و هوای آزاد به آنها خورد، هاری گفت: اگر این کارها را قبلا نکرده بود حداقل کمی جالب تر بود ولی هشت دفعه تا بحال این کارها را تکرار کرده است. اگر هر دفعه که او گفته بود، من می افتادم و می مردم، من یک معجزه در علم پزشکی بودم. رون گفت: حالا هم تو یک روح زیاده از حد فشرده هستی. وقتی از برابر «بارون خونخوار» که در جهت مخالف آنان حرکت می کرد رسیدند، چشم هایش به گونه ئی گمراه کننده بر روی آنها خیره شده بود. رون گفت حداقل خوبی اش این است که ما تکلیف نداریم انجام دهیم. رون گفت: امیدوارم هرمیون باری از تکالیفی را که پروفسور ویکتور به او داده است داشته باشد. هنگامی که او کار میکنه، من دلم میخواد بیکار باشم.

ولی هرمیون، در سر میز شام حاضر نبود و بعد از شام نیز وقتیکه آنها به سراغش به کتابخانه رفتند در آنجا نیز نبود. تنها فردی که در کتابخانه بود ویکتور بود. رون، مدتی در پشت قفسه ی کتابها خودش را پنهان کرد و مواظب او بود و با اشاره به هاری می گفت که آیا میتونه از او تقاضای امضاء کند؟ ولی متوجه شد که تعدادی دختر، هفت تا، یا هشت تا، در قفسه ی دیگر کتابها ایستاده اند و منتظرند که همان خواهش را از او داشته باشند.

رون و هاری، وقتی دونفری، دوباره به برج گرای فیندورهای می رفتند رون گفت: من نمیدونم به کجا میخواد برسه؟ هدفش چیست؟

هاری گفت: من هم نمیدونم.... سخن بی معنی.

وقتی که سروصدای زیادی که پشت سرشان بگوش می رسید و ورود هرمیون را اعلام کرد، خانم چاق از اینکه تصویر را عقب بزند تنبلی می کرد.

هرمیون در حالی که نفس نفس میزد پشت سر هاری توقف کرد (خانم چاق در حالی که ابروی خودش را بالا و پائین کرده بود به هرمیون خیره شده بود). هاری! باید تو با من بیائی - اتفاق عجیبی افتاده است. لطفا -

هرمیون بازوی هاری را قاپید و داشت او را به طرف کریدور می کشید.

چییه؟ چه خبر شده؟

وقتی که به آنجا رسیدیم بهت نشون میدم. او - زود باش. بریم - فوری.

هاری نگاهی به رون انداخت و او هم نگاهی به هاری. رون نیز تحریک شده بود که بداند داستان چیست؟

هاری گفت: بسیار خوب! و دوباره وارد کریدور شد و با هرمیون، و رون به راه افتادند.

خانم چاق از اون پشت داد زد: برای آنکه مرا زحمت دادید نمیخواه معذرت خواهی کنید. من صبر می کنم تا برگردید. باشه؟
رون گفت: آره! متشکریم!
هاری پرسید کجا داریم میریم؟ هر میون آنها را شش طبقه پائین آورده بود و تقریباً در نزدیکی های درب ورودی بودند.

هر میون، باهیجان گفت: خواهی دید. یک دقیقه بیشتر نمانده.
به آخر پله ها که رسیدند هر میون به دست چپ پیچید و با عجله از میان دری که آن شب جام آتشین نام سد ریک دیگوری و هاری را بیرون داده بود گذشت. هاری، تا بحال از این در عبور نکرده بود. هاری، ورون، هر میون را که از پلکانی سنگی داشت عبور می کرد دنبال کردند. ولی به جای آنکه به راهروئی تاریک وزیرزمینی برسند که شباهت به دخمه ی اسناپ داشت، وارد کریدور سنگی، وسیع، و روشنی شدند که پراز چراغ بود و بردیوارهای آن نقاشی هائی که تقریباً همه ی آنها از غذاها بود شدند.

هاری آهسته گفت: اوه... صبر کن بینم! هر میون! یک دقیقه صبر کن.
هر میون برگشت تا نگاهی به هاری بیندازد. انتظار، در صورت او موج می زد.
هاری گفت: من میدونم اینجا کجاست و این ها به چه چیزی مربوط میشه.
بعد از اون هاری سقلمه ئی به رون زد و اشاره به اون نقاشی که در پشت سر هر میون بود کرد. در اون تابلو، یک ظرف میوه ی بسیار بزرگ نقاشی شده بود.
رون گفت: هر میون! تو میخواهی به ما بگی اینجا چیه؟ شاید منظورت اینه که دوباره ما را توی اون آشغال ها بیندازی!

هر میون با عجله گفت: نه! نه! هیچ هم آشغال نیست! رون.
رون گفت: خب! حتما اسم آن را عوض کرده ئی. بعد، حالتی از خشم به خودش گرفت. بگو بینم. ماچی هستیم؟ جبهه ی آزادی جن های خانگی؟ من به هیچ وجه وارد آشپزخانه نمیشم و هیچ وقت از اونها نمیخوام که کار خودشون را متوقف کنند. من اون کاررانی کنم...
هر میون، بابی حوصله گی گفت: من نمیخوام اون کار را بکنید. من همین حالا اینجا اومدم تا با آنها صحبت کنم و آن را پیدا کردم - اوه، بیاد یگه هاری. من دلم میخواد اون را بتونشون بدم!
دوباره بازوی هاری را گرفت و در حالی که در برابر آن تصویر ایستاده بود او را به جلو کشانید. بعد، انگشت شستش را جلوی او برد و روی آن گلابی بزرگ و سبزرنگ فشار داد. گلابی، تکان خورد، جیغ کشید و بعد، تبدیل به یک دسته در سبزرنگی شد. هر میون آن را قاپید و کشاند تا در، دوباره باز شود. بعد، دستش را به پشت هاری گذاشت، فشار داد و او داشت تا داخل شود.

هاری، نگاهی به اطای بسیار زیبا و قشنگ که سقف بسیار بلندی داشت کرد. آنقدر بزرگ بود که به اندازه ی سالن مرکزی مدرسه بود و بر سقف آن نیز همان د کوراسیون نصب شده بود و بردیوار نیز کارهای دستی برنجی که در زیر نور، برق میزد آویزان کرده بودند. در طرف دیگر این سالن یک بخاری بزرگ قرار گرفته بود. ناگهان، از وسط آن سالن چیز کوچکی جیغ زنان به طرف هاری اومد و گفت جناب! جناب هاری پاتر!

ثانیه‌ئی بعد با فریادی که اون جن کشید، با دست خودش محکم به پشت هاری زد، که هاری تصور کرد دنده هایش شکست.

هاری نفسی تازه کرد و گفت دابی؟

صدای جیغی از گوشه‌ئی شنیده شد که گفت: بله قربان! دابی است. تنها امید دابی این بود که جناب هاری پاتر را ببیند و حالا هاری پاتر خودش اینجا آمده است تا دابی را ببیند. قربان! دابی، چند قدم عقب تر رفت و مشغول نگاه کردن به هاری شد. چشمهای درشت و سبزرنگش که به اندازه‌ی یک توپ تنیس بود پراز اشک خوشحالی شده بود. همانگونه به هاری نگاه می کرد که هاری می توانست آن را بیاد آورد... بینی اش شباهت به یک مداد داشت، گوشه‌هایش که دقیقا شبیه به گوشه‌های یک جغد داشت، انگشت‌های دراز دست و پا، همه و همه، بجز لباس‌ها که اکنون تغییر عمده‌ئی یافته بود. همه، در خاطر هاری زنده شد.

زمانی که دابی در خدمت مالفوی‌ها بود، آن رویه‌بالش کذائی را می پوشید. حالا، عجیب و غریب‌ترین نوع گارمنت را پوشیده بود که هاری تا کنون ندیده بود. شاید این لباسی که برای خودش تهیه کرده بود بدتر از لباسی بود که جادوگرها در مسابقه‌ی بین‌المللی کووید پیچ پوشیده بودند. یکی از اون سرقوری‌های پارچه‌ئی که برای دم کشیدن چای از اون استفاده می کنند بجای کلاه بر سرش گذاشته بود و بر روی آن شماره‌ئی براق، دوخته بود. کراواتی که شباهت زیادی به پاشنه‌کش داشت، روی سینه‌ی لخت خودش بسته بود و چیزهائی که شبیه شورت بازی فوتبال بچه‌ها داشت، با جوراب‌های مسخره‌ئی، به پا کرده بود. هاری، متوجه شد که یک لنگه از اونها، جوراب سیاهی بود که خودش یک وقتی پیامی کرد و آن را به عنوان نیرنگ، به او داده بود که مالفوی آن را آزاد کند. جوراب دیگر، راه‌راهی از ارغوانی و نارنجی داشت. هاری، با تعجب پرسید دابی! اینجا چی می کنی؟

دابئی اینجا آمده تا در هوگوارتز کارکنه قربان! و باهیجان یک جیغ بلند کشید. پروفیسور دمبل دور به دابی و وینکی، کار داده است قربان.

هاری پرسید مگه وینکی هم اینجا است؟

دابئی گفت: بله قربان! بعد دست هاری را قاپید و او را به طرف آشپزخانه و میز بزرگ چهارپایه‌ئی چوبی که اون وسط بود برد. هاری، همانگونه که از کنار میزها می گذشت متوجه شد که هر کدام از اونها، درست در زیر میزهای بزرگی که در سالن مرکزی مربوط به هر یک از خانه‌های چهارگانه است قرار گرفته است. در حال حاضر روی آنها پاک و پاکیزه بود زیرا شام تمام شده بود ولی می توانست حدس بزند که ساعتی قبل روی هر یک از آنها پراز بشقاب و کارد و چنگالی بوده است که از میز مشابه آن، از سالن بالا آورده شده بود.

دست کم، در حدود صد تا جن در اطراف آن میزها ایستاده بودند و وقتی که دابی، هاری را می گرداند، همه دولا می شدند و به هاری تعظیم می کردند. همه، همان اونیفورم یک رنگ را پوشیده بودند. یک حوله‌ی چای که بر روی آن علامت تاج هوگوارتز نصب شده بود، با کراوات، از همان هائی که وینکی زده بود، و مانند لباس رسمی قضات بود، در تن آنها بود.

دابئی، در برابر بخاری آجری ایستاد و علامت داد.

بعد گفت: این هم وینکی قربان.

وینکی بر روی یک چهارپایه‌ی عسلی نزدیک آتش نشسته بود.

به خلاف دابی، او مجبور نبود که لباس اونیفورم پوشیده باشد. یک بلوز و دامن تمیز، با کلاهی

آبی رنگ که بالباسش هم آهنکی داشت، پوشیده بود. دوسوراخ در این طرف و آن طرف، برای گوشهای بزرگ وینکی داشت. در عین حالی که هریک از کلکسیون لباس دابی تمیز و صاف و صوف، مانند یک لباس تازه و نو، بود، وینکی اصولاً هیچ نوع دقتی برای لباس خودش ننموده بود. لکه های سوپ همه جای کتش را پوشانده بود و بردامنش نیز یک اثر سوختگی پیدا بود.

هاری گفت: های وینکی!

لبهای وینکی شروع به بالا و پائین رفتن کرد و سپس اشکش سرازیر شد. چشمان قهوه ئی رنگش پر از اشک شد. حالتی بود که در مسابقات بین المللی نیز به او دست داده بود.

هرمیون گفت: اوه عزیزم! هرمیون ورون، به دنبال هاری و دابی تا آخر آشپزخونه رفتند. وینکی! لطفاً گریه نکن....

ولی وینکی گریه اش شدید تر شد و به هاری خیره شده بود.

با صدائی بلند داد زد آیا هاری پاتر یک استکان چای میل می کنه؟

هاری من و منی کرد و گفت: بله! البته!

بلافاصله در حدود شش جن خانگی در پشت سروینکی با سینی بزرگی از نقره که در آن قوری و استکان برای هاری، ورون، و هرمیون گذاشته شده بود، بالیوانی از شیرویک پشقاب پراز بیسکویت به پیش آمدند.

رون، با صدائی که رضایت از آن پیدا بود گفت: بسیار سرویسی عالی بود. هرمیون چشم غره ئی به رون رفت ولی جن ها همه از این تعریف رون خوشحال شده بودند. جواب رون را با یک تعظیم بلند بالا دادند و وقتی دابی داشت چای تقسیم می کرد هاری پرسید: چقدر وقته که اینجا هستی دابی؟ فقط یک هفته قربان! دابی اومد پروفوسورد میل دور را ببینه. برای یک جن بسیار مشکل است که وقتی اخراج می شود شغل دیگری پیدا کند. جدا خیلی مشکله -

باشنیدن این کلمات زوزه ی وینکی شدت گرفت. آب، از بینی اون، که مثل یک گوجه فرنگی لهیده شده بود، سرازیر شد و به لبانش می ریخت ولی او هیچ کاری برای پیش گیری از اون حالت نمی کرد.

دابی، دوسال تمام قربان تمام مملکت را برای پیدا کردن کار گشته است. دابی هم اشکش سرازیر شد. ولی دابی نتوانست کار پیدا کند. برای آنکه حالا، دابی حقوق میخواد! تمام جن هائی که در آشپزخانه بودند و صدای دابی را می شنیدند همه متوجه این کلمات شدند و مثل آن بود که دابی جمله ئی بی ادبانه و تعجب آور گفته است. هرمیون گفت: خوش بحالت دابی.

دابی در حالی که نیشش باز شده بود گفت: متشکرم دوشیزه خانم. ولی بیشتر جادو گر ها که جن در خدمت دارند دوست ندارند به آنها پول بدهند. آنها عقیده شون بر این است که برای جن های خانگی این جور چیزها مطرح نیست. مثلاً یک بار به محض آن که من این موضوع را مطرح کردم، در اطاق را محکم بست که توی صورت من خورد. دابی دلش میخواد کار کنه! باز، دلش میخواد لباس خوب هم بپوشه و مزد هم بگیره هاری پاتر!..... دابی دلش میخواد آزاد باشه!

جن های هوگوارتز، کم کم داشتند از دابی فاصله می گرفتند. انگار که دابی قصد داشت یک بیماری واگیر دار و خطرناک را بین آنها شیوع دهد یا پخش کند. وینکی، همان جائی که قبلاً نشسته بود، نشسته بود. گویا اینقدر زیاد دی گریه کرده بود. دابی، با خوشحالی تمام گفت: هاری

پاتر! دابی میره تا وینکی را باز کنه و ببینه که او هم آزاد شده است قربان!
 در این لحظه، دابی از روی چهارپایه ی خودش بلند شد و بر روی صورت به زمین خورد. روی سنگهای سرد. مشت های کوچک خودش را محکم بر روی سنگهای کوفت و با حالتی که دل سنگ بر اش کباب می شد زار میزد. هر میون، با عجله پهلوی اوزانوز دو کوشید تا او را آرام کند ولی هر کاری که می کرد فایده نداشت.

دابی، به ذکر داستان خودش ادامه داد و بعضی اوقات بر سروینکی داد می کشید و بعد مثل آن بود که فکری به کله اش رسیده است. گفت: هاری پاتر! قربان. چرا دابی و وینکی نمیتونند با هم کار کنند؟ دابی می گوید کجا میشه یک کاری پیدا کرد که برای هر دو جن خانواده کافی باشه؟ البته اینهارا وینکی از دابی می پرسه و دابی نیز، به فکرش میرسه که همین جا! در هو گوارتز! بنا بر این دابی و وینکی آمده اند که پروفیسور دمبل دور را ملاقات کنند قربان. و پروفیسور دمبل دور نیز هر دو تارا میگیره!

در این لحظه، چشمهای دابی درخشش خاصی پیدا کرد و بعد، اشک شادی دوباره آنها را پر کرد. پروفیسور دمبل دور می گوید به دابی حقوق می دهند قربان، البته اگر دابی آنرا بخواهد! و بنا بر این دابی آزاد است، قربان. و یک گالتون طلا در هر هفته حقوق دریافت می کند و یک روز هم در ماه مرخصی دارد.

در میان مشت کوبی وینکی بر روی زمین، هر میون از اون عقب داد زد این که چیزی نیست!
 دابی گفت: پروفیسور دمبل دور، ده گالتون طلا برای هر هفته، و شنبه و یکشنبه را برای استراحت پیشنهاد نمود. با گفتن این جمله بدنش لرزید. تو گوئی آینده ی دریافت این حقوق و استراحت، ترس آور بود. ولی دابی پیشنهاد پروفیسور را رد کرد و شیزه خانم..... دابی، آزادی را دوست دارد ولی در انتظار چیزهای بزرگ نیست. او، کار را بهتر دوست داره.

هر میون از وینکی پرسید حالا پروفیسور دمبل دور چقدر به تو می پردازد؟ وینکی!
 اگر هر میون فکری کرد که این جملات وینکی را بر سر حال میاره، اشتباه می کرد. وینکی گریستن را متوقف کرد ولی وقتی که راست نشست و از لابلای چشمهای بزرگ و قهوه ئی رنگش به هر میون نگریست، تمام چهره اش که خیس بود، ناگهان خشمناک شد.

بعد از اون گفت: وینکی یک جن رسواوی ابروئی است. ولی هنوز برای کاری که می کند از کسی مزد نمی گیرد! بعد از گفتن این جملات جیغی بسیار بلند کشید. آنقدرها هم که شماها فکر می کنید وینکی پست نشده است. به اندازه ی کافی از اینکه آزاد شده است خجالت زده هست!
 هر میون پرسید منظورت از خجالت زده چیه؟ برای چه خجالت زده ئی؟ ولی آخه- وینکی! دست بردار. این اقای کروچ است که باید خجالت زده باشه. نه تو. تو کار اشتباهی نکرده ئی. اون بوده است که زندگی تو را داغون کرده و از تو مدام کار می کشیده است -

ولی این کلمات که گفته شد، وینکی دستهای خودش را در مقابل سوراخ های کلاه خودش گذاشت و منظورش این بود که هیچ یک از این کلمات را دیگه نشنود. خواهش می کنم دیگه به ارباب من توهین نکنید دوشیزه خانم. آقای کروچ را بی احترامی نکنید. خانم. اقای کروچ جادوگر بسیار خوبی است دوشیزه خانم. آقای کروچ حق داره که وینکی بد را از خدمت اخراج کند.
 دابی، با اطمینان خاطر گفت هاری پاتر! وینکی برای آنکه خودش را با محیط جدید تطبیق دهد

اشکال دارد. وینکی فراموش کرده است که دیگر در برابر آقای کروچ هیچ گونه تعهدی ندارد. فراموش کرده است که او مجاز است از فکر خود استفاده کند و هر چه می‌خواهد بگوید. ولی او این کار را نمی‌کند.

هاری از دابی پرسید: مگه جن‌های خانگی نمی‌تونند نظر خودشان را نسبت به ارباب‌های خودشون آزادانه بیان کنند؟

اوه! نه! وناگهان قیافه‌ئی بسیار جدی به خودش گرفت. این قسمتی که شما به آن اشاره می‌کنید مخالف برده داری است. ما اسرار آنها را همواره در دل خودمون باید نگاه داریم. به افتخارات خانواده همواره احترام می‌گذاریم و هیچگاه درباره‌ی آنان بدگویی نمی‌کنیم. - گوا اینکه آقای دمبل دورنیز به دابی گفته است زیاد بروی این موضوع تعصب به خرج ندهد. پروفیسور دمبل دور به ما گفت: ما آزادیم تا هر کاری که دلمان خواست انجام دهیم -

دوبی، ناگهان قیافه‌اش درهم رفت و عصبانی به نظر می‌رسید. اشاره‌ئی به هاری کرد تا به او نزدیک شود و هاری نیز جلو تر رفت و هنگامی که به او رسید کمی خم شد تا به دابی نزدیک تر شود. دابی در حالیکه زمزمه می‌کرد گفت، ما برای آن آزاد شده ایم که وقتی ما را صدا می‌زنند، اگر دلمون خواست بما بگن - عجیب و احمق قربان!

بعد از گفتن این کلمات خنده‌ی ترسناکی کرد.

ولی دابی علاقه نداره که احمق باشه هاری پاتر! وقتی این کلمات را می‌گفت همون حالت همیشگی خودش را داشت که با گفتن کلمات گوشه‌های او به این طرف و آن طرف سرش می‌خورد و تلپ تلپ صدا می‌کرد. دابی، پروفیسور دمبل دور را دوست داره. خیلی زیاد قربان. و بسیار مفتخر و مغرور است که اسرار او را در قلب خودش نگاه داره.

هاری گفت: ولی آخه این که اشکال نداره که چیزهائی که به مالفوی مربوط میشه و تودلت می‌خواد آنها را افشا کنی، آن کار را بکنی.

باشنیدن این جمله، مثل آن بود که ترس در چشمان بزرگ دابی ظاهر شد.

بعد مشکوکانه گفت: دابی - دابی - میتونه این کار را بکنه. شانه‌های کوچک خودش را بهم نزدیک کرد به قسمی که حالت مربع به خودشون گرفتند. «داببی می‌تونه به هاری پاتر بگه که ارباب سابقش - جادوگر بسیار پلیدی بود!»

بعد از گفتن این جمله، دابی برای یک لحظه بی‌حرکت ایستاد و بعد شروع به فریاد زدن کرد و وحشت از سرور و پیش می‌بارید. - پس از آن فوری دوید و به نزدیک ترین میزی که در دسترس بود خودش را رساند و پشت سرهم شروع به کوبیدن سر خود بروی آن میز کرد. خیلی سخت! بعد از آن فریادش که همراه با جیغ بود بلند شد و مدام می‌گفت: دابی، بسیار بده، دابی بسیار بده!

هاری، دست‌های دابی را از پشت کراواتش محکم گرفت و او را از میز دور کرد.

داببی، نفس‌نفس زنان از هاری تشکر کرد و پشت سرهم می‌گفت: متشکرم هاری، متشکرم هاری! و شروع به دست مالیدن بروی سر خودش کرد.

هاری گفت: توفقط به یک کمی تمرین نیاز داری دابی!

تمرین! وینکی بود که جیغی زد و پرسید تمرین واسه چی؟ دابی باید از اینکه نسبت به ارباب خودش بی‌احترامی کرده است خجالت بکشه.

دابی گفت: اون که دیگه ارباب من نیست وینکی. واسه چی باید از گفته های خودم خجالت بکشم؟ دابی دیگه اصلا اهمیتی نسبت به آنچه آنها می کنند، یا می گویند نمیده.

وینکی، جیغ بسیار بلندی کشید و گفت: تو بسیار بسیار بدی و در ضمن گفتن این کلمات اشک از چشمانش سرازیر می شد. او! من نمیدونم که آقا و ارباب سابق من آقای کروچ، حالا بدون من چی میکند؟ او، حتما به من احتیاج داره. به کمک من احتیاج داره. من تمام عمر، مواظب کروچ ها بودم و مادرم نیز قبل از من اون کارها را می کرد، و مادر اونیز که مادر بزرگ من بود قبل از او.... او! آنها وقتی بدانند که وینکی آزاد شده است چه خواهند گفت؟ او! تف بر من. خجالت هم خوب چیزیه. دوباره صورت خودش را در دامنش پنهان کرد و شروع به اشک ریزی کرد.

هرمیون داد زد: وینکی! من بتو اطمینان میدهم که آقای کروچ بدون بودن تو میتونه کارهای خودش را انجام بده. برای اطاع تو، آقای کروچ، و آقای باگمن، دونفری، به عنوان داوران مسابقه ی سه جادوگر در هوگوارتز مشغولند و هیچ کم و کسری ندارند. میدونی! همین چند ساعت قبل بود که ما همه، او را با چشم های خودمون دیدیم.

ناگهان وینکی از هرمیون پرسید آقای باگمن هم اونجا میاد؟ در حالی که هاری از این پرسش تعجب کرده بود (و هرمیون ورون نیز از نگاهی که به وینکی انداخته بودند متعجب به نظر می رسیدند)، دوباره قیافه ی وینکی غمگین و غصه دار شد. بعد گفت: آقای باگمن جادوگر بسیار بدی است و ارباب من او را هیچ دوست نداره.

هاری پرسید یعنی میگی باگمن آدم بسیار بدی است؟

وینکی در حالی که سر خودش را به شدت تکان می داد گفت: بله. بله. ارباب من چیزهایی به وینکی گفته است! ولی وینکی آنها را به کسی نمیگه.... وینکی راز نگهدار اربابشه....

دوباره اشکش سرازیر شد و آنها صدای ناله ی وینکی را که سر خودش را در پیرهنش فرو برده و اشک می ریخت می توانستند بشنوند. ارباب بیچاره ی من! ارباب بیچاره ی من. وینکی دیگه نمیتونه به او کمک کنه.

هرچه آنها کوشیدند نتوانستند کلمه ی معنی دار دیگری از زیر زبان وینکی بیرون بکشند. او را به حال خود گذاشتند تا هرچه دلش میخواد گریه کنه و شروع به نوشیدن چای خود کردند. در ضمن نوشیدن چای، دابی داشت راجع به زندگی آینده ی خودش و نقشه هائی را که برای حقوق خودش طرح نموده بود با خوشحالی تمام برای آنها تعریف می کرد.

هاری پاتر! دابی، داره میره که یک ژاکت قشنگ برای خودش بخره و با گفتن این جمله نگاهی به سینه ی لخت خودش کرد.

رون که مثل آنکه کم کم داشت جن ها را دوست می داشت گفت: بگذار بگم چکار کنی! دابی. امسال کریسمس من یکی از ژاکت های بافتنی خودم را به تو میدم که آن را مادرم بافته است. همیشه کریسمس ها که نزدیک میشه مادرم یک ژاکت برای من می فرسته. تو که دست دوم پوشیدن برات اشکالی نداره؟

نخیر! دابی بسیار سرفراز هم میشه.

رون به دابی گفت: برای آنکه ژاکت اندازه ی تو بشه باید یک کمی آن را تو گذاشت و کوچکش کرد. ولی اگر اون لباسی که مثل روکش سرقوری است با اون پوشی بلا اشکال است.

هنگامی که آنها عازم رفتن شدند، بسیاری از جن هائی که در آشپزخانه بودند در اطراف آنها جمع شدند و بعضی از آنها آجیل و شیرینی تعارف می کردند که آنها با خودشون ببرند. هر میون، از پذیرفتن آنها خودداری کرد و از اینکه جن ها در برابر او آن دو نفر دیگر تعظیم می کردند، رنج می برد و ناراحت میشد. ولی هاری ورون، جیب های خودشون را پر از خوراکی کردند و مقدار زیادی کیک و شیرینی خامه دار نیز بیرون بردند.

هاری گفت: از همه تون متشکرم و به همه شب بخیر میگم. دابی! باز هم می بینمت.

دابی از هاری پرسید: هاری پاتر..... آیا دابی نمیتونه بیاد و بعضی اوقات ترا ببینه؟

البته که میتونی دابی! و دویی با شنیدن این جمله در رؤیا بسر می برد.

هنگامی که هاری و هر میون آشپزخانه را ترک کردند، رون گفت: میدونید چیه بچه ها؟ تمام سالهائی که گذشت، من شیفته ی فرد و جورج بودم که مدام به خوراکی های آشپزخونه ناخنک می زدند- خب! این کار، اون قدرها هم که من فکر می کردم مشکل نیست. شما ها فکر می کنید مشکله؟

هر میون در حالی که در جلو حرکت می کرد و به طرف راه پله ها می رفت گفت: من تصورم بر آن است که کاری که آن دو تا می کردند برای جن ها خوب بوده است. دابی برای کار کردن به این جا میاد و بقیه ی جن ها او را هر روز می بینند که بسیار خوشحال و سر حال است. آزاد است. و کم کم در آنها نیز همان احساس به وجود می آید.

هاری گفت: بهتره که ما آرزو کنیم آنها زیاد به وینکی و طرز تفکر او کاری نداشته باشند.

هر میون گفت: چی میگی هاری. او که همیشه اینجوری نمیمونه. اون هم خوشحال و خندان میشه و طرز تفکرش فرق خواهد کرد. وقتی شوک هائی که هر دم بر او وارد میشه از بین رفت، و به هو گوآرتز عادت کرد دیگه خاطرات کروچ نیز از کله اش بیرون میره و یک فرد عادی میشه.

هاری گفت: اون وقت دیگه به باگمن هم فکر نمیکنه. من نمیدونم کروچ قضاوتش نسبت به اون

چی؟

هر میون گفت: شاید اصلا فکر اون از کله اش بیرون رفته است. رون گفت: من اگه جای اون بودم حاضر بودم بجای آنکه برای کروچ کار کنم، برای باگمن کار می کردم. حد اقل اون آدم، با افراد میجوشه.

هر میون گفت: مواظب باش پرسى این حرف تورانشنه.

رون گفت: آره درسته. پرسى حاضر نیست با اون افرادی که با همه میجوشند و صمیمیت بخرج

میدهند کار کنه. مگه نه؟

در این وقت رون در حالی که به یک عروسک شوکولاتی خیره شده بود گفت: اگه پرسى اون عروسک را ببینه که لخت در مقابل او داره می رقصه و اون لباس دابی را که مثل روکش قوری است پوشیده است نمی تونه تشخیص بده که اون کیه، یا چیه.

صدا پست دوم

ویعنی گمانی و نیرانگره

پاتر، ویزلی، ممکن است شما دونفر حواستون اینجا باشه و توجه کنید؟ این صدای پروفیسور مک گنو گال بود که مانند یک شلاق، در کلاس درس تبدیل روز پنجشنبه، به گوش آن دو تا خورد و هر دوی آنها را مجبور کرد تا سرا پا گوش شوند و به صحبت های پروفیسور توجه داشته باشند.

تقریباً به انتهای درس نزدیک شده بودند و کارهای خودشون را تمام کرده بودند. پرنده ی گینه ئی را که آنها به یک خو کچه ی تبدیل کرده بودند، در قفسی بزرگ، که بر روی میز پروفیسور مک گنو گال گذاشته شده بود محبوس بود (خو گچه ی نویل، هنوز بال و پر داشت). آنها این کار را از روی تخته سیاه کلاس تقلید کرده بودند. در روی تابلو، چنین نوشته شده بود: با ذکر مثال، توضیح دهید افسون تغییر و تبدیل را به چه طریق باید انجام داد؟. زنگ کلاس، هر لحظه ممکن بود نواخته شود و هاری، ورون، که قرار بود با تنی چند از دوستان فرد و جورج در پشت کلاس شمشیر بازی کنند سر خودشون را بالا کردند و منتظر زنگ بودند. رون یک طوطی باریک اندامی را در دست داشت و هاری، یک ماهی لاستیکی.

در این لحظه، پروفیسور ما ک گنو گال متوجه شد که سر ماهی هاری از تنش جدا شد و بی صدا بر روی زمین افتاد و نوک طوطی رون نیز قفل شد. بانگاهی که ناراحتی از آن پیدا بود گفت: لطفاً ممکن است حالا پاتر، وویزلی، کمی عاقلانه تر فکر کنند و به من توجه داشته باشند - چیزی است که من باید آنرا به همه ی شما ها بگم.

بالماسکه ی جشن میلاد مسیح نزدیک است - یکی از قسمت های سنتی مسابقه ی جادوگری سه گانه، برای ماها درهم آمیختن و جوشیدن با دوستان خارجی خودمان است. این بالماسکه مخصوص دانش آموزان سال چهارم به بالاست - گوا اینکه شما میتوانید در صورتی که علاقه داشتید شاگردان جوانتر را نیز انتخاب کنید -

لاوندِر براون، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زرد زیر خنده. پاراواتی پاتیل، در حالی که چهره اش خشم آلود نشان میداد، محکم به دنده های او زد و علت آن بود که خودش نیز خنده اش گرفته بود و داشت با آن مبارزه می کرد. هر دو، بانگاه های خودشون دنبال هاری می گشتند. پروفیسور ما ک گنو گال، به آنها اهمیت نداد و هاری، از این عمل پروفیسور ناراحت شد و آنرا غیر عادلانه می دانست. برای آنکه چند لحظه پیش پروفیسور، به آنها اخطار داده بود.

پروفیسور ما ک گنو گال ادامه داد و گفت لباس آن شب، لباده های مدرسه است و بالماسکه در ساعت هشت شب شروع خواهد شد. روز کریسمس. و ساعت خاتمه ی جشن، دوازده شب و محل برگزاری جشن سالن همگانی است.

بعد از آن، پروفیسور عمداً کمی صبر کرد و چشمهایش داشت دور کلاس می گشت. این بالماسکه، البته - فرصتی برای - همه ی ماست - تا اضطراب و نگرانی ها را از خودمون دور کنیم.

لاوندِر، این بار، بیشتر از همیشه خنده ئی نخودی کرد و فوراً دستهای خودش را در جلوی دهانش گرفت تا صدای خنده اش را بخیال خودش خفه کند. هاری، این بار توانست تشخیص دهد که اشکال کار کجاست و علت خنده چیست؟ پروفیسور ما ک گنو گال موهای سرش را به حالت دم

خرگوش درآورده بود و آنها را از پشت بسته بود (البته نباید فراموش کنیم که پروفسور ماک گنوگال، زن بود و نه مرد).

پروفسور ادامه داد و گفت: البته معنی این گفته آن نیست که ما به اخلاق و رفتار خود بی اعتنا خواهیم ماند و استاندارد آن را رعایت نخواهیم کرد. من به شدت از هردانش آموزی که در خانه ی گرای فیندورهاست و مقررات رازیرپا گذارد خواهم رنجید.

زنگ، به صدا درآمد و سروصدای همیشگی و معمولی بچه ها بلند شد و عده ئی از سروکول یکدیگر بالا می رفتند.

پروفسور ماک گنوگال، بلند تراز تمام این سروصداها فریاد زد پاتر! لطفا، چند کلمه ئی صحبت دارم.

هاری که فکرمی کرد لابد میخواد راجع به ماهی لاستیکی وبدون سرش با او حرف بزنه به طرف میز معلم رفت.

پروفسور صبر کرد تا تمام شاگردها از کلاس بیرون رفتند. بعد گفت: پاتر! قهرمان ها و شریک های آنان -

هاری گفت: چه شریکی؟

پروفسور ماک گنوگال مشکو کانه نگاهی به هاری انداخت و چنان بنظر می رسید که هاری خیال شوخی داره.

هاری! شریک تو برای بالماسکه ی آن شب. شریک رقص تو!

چنان می نمود که هر چه که در دل هاری بود داشت بهم میخورد. گفتید شریک رقص؟

بعد بلافاصله احساس کرد که صورتش داره قرمز میشه. من نمی رقصم.

نخیر! شما می رقصید. بعد ادامه داد: این اون چیزی است که من میخوام بتوبگم. بطور سنتی، مسابقه دهندگان و شریک آنها در آن شب، جشن را افتتاح می کنند.

بلافاصله هاری تصویری از خودش را در مغز مرور کرد و خودش را دید که کلاهی بر سرودمی دراز دارد و با دختری که اونیز لباسی چین دارو پر زرق و برق پوشیده و خاله پتونیا و عمو ورنون را بیاد او می آورد مشغول رقصیدن است.

من نمی رقصم.

پروفسور گفت: این رسم است و تو، قهرمان هوگوارت هستی و باید کارهائی را که مدرسه از تو انتظار دارد انجام دهی. بنا براین به فکر دست و پا کردن شریک رقص خودت باش.

ولی - من -

شنیدی که من چی گفتم. و البته کلمات طوری ادا شد که دیگر جای چانه زدن نبود.

x

اگه هفته ی قبل کسی از هاری می پرسید چطوری میشه یک شریک رقص پیدا کرد هاری می گفت: پف! اینکه مثل آب خوردن است. ولی حالا که قرار بود خودش برای شب جشن یک شریک رقص پیدا کنه، مثل آنکه این کار از نظر او، از کندن کوه احد هم سخت تر است.

اشکال کار آن بود که هاری تا بحال نمی دونست که آن قدر شاگرد مدرسه ممکنه پیدا بشه که اسم خودش را برای جشن کریسمس مدرسه روی تابلو بنویسند. اگراو هم این کار را نمی کرد، معنای آن کار این بود که ایام کریسمس را باید در پیروات درایو، در خدمت خاله و عموجان ورنون،

و پسر خاله ی عزیزش بسر برد.

امسال، تمام بچه های سال چهارم و بالا تر، بنظر می رسید در مدرسه می مانند و از نقطه نظر هاری، وجود آن همه شاگرد کلاسهای بالا، آزار دهنده بود- یا آنکه، حداقل، تمام دخترهایی که برای کریسمس می مانند آن گونه بودند. اصلا، هاری نمیتونست باور کنه که چطور شد یک دفعه آنقدر دختر تو مدرسه پیدا شد؟ او تا بحال وجود آنهمه دختر را در مدرسه احساس نکرده بود. دخترهایی که توی راهروها قدم می زدند و قاه قاه می خندیدند، دخترهایی که حرفهای درگوشی با هم می زدند، دخترهایی که هر گاه پسرها از کنار آنها می گذشتند خنده سر می دادند، دخترهایی که با هیجان برای هم یادداشت رد و بدل می کردند و توی آن یادداشت ها می نوشتند که قصد دارند در آن جشن چه لباسی بپوشند...

هاری از رون پرسید و اسه چی اینها اینقدر دسته دسته با هم راه میرند؟ و در همان لحظه یک دسته ی ده دوازده نفری دختر از برابر آنها رد شدند و بیه هاری چپ چپ نگاه می کردند. ببینم رون، چطوری مثلا همیشه به یکی از اونها گفت که آیا او می تونه در آن شب، شریک رقص او باشد؟ رون به شوخی گفت: یک کمند بینداز و یکی از اونها را شکار کن. هیچ فکرش را کرده ئی که از کدوم یک از آنها میخواهی دعوت کنی؟

هاری به پرسش رون جواب نداد. او میدونست که از چه کسی باید آن دعوت را بعمل بیاره ولی از فکر، به عمل در آوردن آن، کار حضرت فیل بود..... چو، دختری بود که یک سال از هاری مسن تر بود، زیبا بود، و بازی کن بسیار خوبی در کووید بیچ بود. از طرف دیگه، همه او را می شناختند و به اصطلاح، سرشناس بود.

بنظر می رسید که رون میتونست حدس بزنه که در کله ی هاری چی داره میگذره؟ گوش کن هاری! اصلا تو هیچ درد سری برای اینکار نداری. تو یک قهرمانی! تو یک اژدهای مجار را شکست داده ئی. حاضرم باهات شرط ببندم که همه، برای آنکه یک نفر از اونها را انتخاب کنی در جلوی تو صف می بندند.

پپاس ترمیم و استحکام دوستی خودشون با هم، رون، کوشیده بود تا تلخی های گفتار خودش را به حداقل برساند. از آن مهم تر اینکه، هاری با تعجب در یافته بود که پیشنهادهایی که رون داره میده همه اش صحیح است.

یکی از دخترهای موفرفری سال سوم که جزو گروه هافل پاف بود و هاری تا کنون با اون دختر حرف نزده بود از هاری خواهش کرد که او را با خودش به اون جشن ببره. هاری باشنیدن این درخواست، یک کمی جا خورد و قبل از آنکه اصلا به پیشنهاد اون دختر کمی فکر کنه، گفت نه! دختر، که کمی از جواب هاری دلخور شده بود راه خودش را در پیش گرفت و رفت و هاری، بعد از اون جواب، دیگه باید متلک های دین، سیموس، و رون را گوش می کرد. فردای آن روز، دو دختر دیگه از هاری همان درخواست را داشتند. یکی از آنها شاگرد کلاس دوم بود و آن دیگری (با وحشتی که برای هاری ایجاد شده بود) شاگرد سال پنجم بود. هاری از اون وحشت داشت که اگر به اون دختر سال پنجمی جواب رد بده، امکان داره که او را ضربه ی فنی کنه.

رون می گفت: قیافه ی دختره چندان بد نیست. البته این جمله را بعد از اون که مقدار زیادی خندیده بود بر زبان جاری کرده بود.

هاری می گفت: بابا اون تقریبا به اندازه یک وجب از من دراز تر بود. حالا شما تصور کنید که اگر

من قرار بود با اون دختر برقصم ، چه حالتی در سالون پیدا می کردیم .
کلماتی را که هر میون در باره ی کروم گفته بود ، هاری داشت به خاطر می آورد . دخترها برای
اون کروم را دوست می دارند که مشهور شده است . هاری نیز این گفته را چندان بی ربط نمی
دانست . و میدونست که اگر بعضی از دخترها علاقه دارند شریک رقص او باشند فقط و فقط از آن
جهت است که او قهرمان هو گوار تر شده بود . هاری ، داشت فکر میکرد که اگر چو ، از او بخواد که
اورا با خودش به سالون رقص بیره ، چه جوابی به چو ، خواهد داد ؟

بطور کلی ، هاری باید اعتراف می کرد که اگر حتی چشم انداز شروع رقص در مقابل روی او
برایش تعجب آور و غیر مترقبه نیز باشد ، اتفاقات ، تا کنون به نفع او بوده و از خوان اول بدون درد سر
گذشته است . دیگه در راهروها که عبور می کرد قیافه اش چندان آور نبود و کسی دیگه اورا
مسخره نمی کرد . هاری ، در دل خود این احساس را داشت که شاید این حالتی که پیش آمده است
به علت وجود سد ریک باشد . فکرمی کرد که سد ریک ، به دوستان هافل پافی خودش نداده
است تا او را راحت گذارند و زیاد مزاحم او نشوند . علت آن نیز این بوده است که هاری با سد ریک
بسیار مردانه و لوطیانه رفتار کرده بود . دیگه ، کم کم از اون نشان کذائی که می گفت : سد ریک
دیگوری را حمایت کنید خبری نبود . البته در او مالفوی هنوز هم مقاله ی ریتا اسکیترا پیراهن
عثمان می کرد و هر موقع فرصت به دست او می اومد خنده را سر میداد . یکی دیگه از موضوع هائی
که حالت روحی هاری را بالا نگاهداشته بود ، این بود که ریتا اسکیترا هنوز مقاله ئی در باره ی
ها گرید در روزنامه ننوشته بود .

وقتی هاری ، رون ، و هر میون ازها گرید پرسیدند که مصاحبه ات با ریتا اسکیترا چطور بود ها گرید
جواب داد : شاید اون به مخلوقات جادوئی چندان علاقه ئی نداشته باشه . وقتی سه تائی شون
فهمیدند ها گرید دیگه تماس مستقیم با اون جانورها را کرده و امروز آنها را در پشت کلبه اش
گذاشته است و خود مشغول تهیه ی غذا های تازه ، برای اسکروت هاست ، بسیار تعجب کردند .

با صدائی آرام و آهسته به هاری گفت : او فقط از من می خواست که راجع به تو حرف بزنم . من هم
به او گفتم که از زمانی که به خانه ی دورسلی ها رفتم تا هاری را به هو گوار تر ببرم ما با هم دوست
شده ایم . بعد از من پرسید که او هیچوقت شده است که توی این چهار سال حرفهای نامناسب به تو
بزنه ، یا اینکه در کلاس درس تو تکلیف های خودش را انجام نده و از این دوستی سوء استفاده کنه ؟
جوابی که من به او دادم البته « نه » بود و او هم از جوابی که من به او دادم راضی بنظر می رسید . او ،
انتظار داشت که چیزهای وحشتناکی در باره ی تو به او بگم .

هاری گفت : البته که او میخواهد سر نخعی از کارهای من به دستش بیاد و بعد آن را پیراهن عثمان
کنه و به تمام دنیا بگه . دیگه هیچوقت فکر نمیکنه که من چه موجود کوچک و شجاعی هستم . دیگه
از دست این زن حوصله ام داره سر میره .

رون ، به نحوی عاقلانه در حالی که با تخم اژدها و ژمی رفت گفت : ها گرید ، من تصور می کنم که
اون خانم دنبال یک موضوع تازه است تا در باره ی هاری بنویسد . بدش نمی آید اگر به او می گفتم
که هاری یک مقصر دیوانه است .

ها گرید گفت : ولی او اینطوری نیست . مثل آن بود که از شنیدن کلماتی که رون گفت شوکه
شده است .

هاری گفت : به عقیده ی من بجای آنکه با تو مصاحبه کند باید میرفت و با اسناپ مصاحبه می

کرد. اونوقت اسناپ، تادلت بخواد چیزهای خوب در باره ی من بهش میگفت. «ازروزی که این پسره پاش را توی این مدرسه گذاشته تمام مقررات را بهم زده ...»

در حالی که رون وهرمیون به این گفته می خندیدند، هاگرید گفت: مگه چنین چیزی گفته است؟ آره؟ ولی هاری تو که تا اونجا که من میدونم اینجوری نیستی. هستی؟ هاری گفت: هاگرید! فراموش کن. لبخند بز.

رون پرسید هاگرید! تو، روز کریسمس که شد به این مجلس بالماسکه می روی؟ آره! ممکنه تصمیم بگیرم برم. فکر می کنم جشن خوبی باشد. قراره که تورقص را آن شب افتتاح کنی هاری. کدام یک از دخترها را با خودت می بری؟ درحالی که رنگ وروش دوباره قرمز می شد هاری گفت: هنوز هیچکس را. هاگرید نیز موضوع را درز گرفت ودیگه سئوالی در این باره نکرد.

آنچه هفته ی پیش در مدرسه گذشته بود بسیار بچه گانه بود. شایعاتی در باره ی جشن بالماسکه کریسمس راه انداخته بودند که هاری نصف آنها را نیز نمیتوانست باور کند - مثلا شایع شده بود که دمبل دور، هشتصد بشکه ی شربت تخمیر شده از مادام روز مارتا، خریده است. بنظر می رسید که شایعه ی ذخیره کردن خواهران ویرد، صحیح بوده باشد. حال، این خواهران ویرد، چه کسانی هستند، وچه هستند، هاری، از آن بی اطلاع بود. برای آنکه هیچگاه به دستگاه بی سیم جادوگرها دسترسی نداشت ولی از آن افرادی که به گوش دادن به «شبهه جادویی بی سیم» عادت داشتند، وبه آن خو گرفته بودند، چنین استنباط کرده بود که این خواهران، یک دسته ارکستر بسیار مشهور را رهبری می کنند.

بعضی از معلمان، مانند پروفیسور فلیت ویک، دیگه از درس دادن به آنها منصرف شده بودند برای آنکه در کلاس درس که می نشستند افکارشان جای دیگر بود و اصلا به درس توجه نداشتند. او، به آنها اجازه داده بود که در کلاس درس روز چهارشنبه بازی کنند و بیشتر وقت کلاس را مشغول صحبت با هاری کرده بود و در باره ی به کار بردن افسون های مؤثری که در اولین دور مسابقه بکار بسته بود گفتگو می کرد. سایر معلمان، آنقدر دست و دل باز نبودند. مثلا هیچ چیز نمیتونست در طرز تفکر پروفیسور بینز، نسبت به مرور کردن یادداشت های خود در کلاس درس در باره ی شورش اجنه تأثیر گذارد - بینز، از اون دسته افرادی بود که حتی مرگ خودش مانع از تدریس در کلاس نبود و با اینکه مرده بود، باز روح او در کلاس حاضر میشد و به شاگردان درس میداد. بنابراین چیزهای کوچکی مانند روز کریسمس و امثال آن، نمیتوانست مانع از حضور او در کلاس درس گردد. پرسی، در گزارش خودش نوشته بود که حتی صداها و بوی خونی که در اثر شورش اجنه بوجود آمده بود تأثیری در فکر بینز، نداشته است. پروفیسور ما ک گنو گال، و پروفیسور مودی، تا آخرین دقایق کلاس بچه ها را در کلاس نگاه داشته بودند، و اسناپ، نیز اجازه نمی داد احدی در کلاس درسش مشغول بازی گوشی شود چه رسد به هاری. همانگونه که داشت در کلاس قدم میزد، یاد آوری کرد که او شربت های ضد زهر را در آخرین جلسه ی ترم، آزمایش خواهد کرد.

آتش رون، در سر میز گرای فیندور گفت: این اسناپ شیطان عجیبی است در آخرین دقایق کلاس درس، هوسش گرفته است ضد زهرهای ما را آزمایش کند. میخواد تعطیلات کریسمس را به دهن ما زهر کند.

هرمیون، زیر زبونی گفت: هوم..... تو که نمیخوای به خودت فشار بیاری. هان؟ واز روی

یادداشت‌های پادزهرهایی که در دست داشت به رون خیره شده بود. رون هم مشغول نوشتن یک کارت که از کیفیت درآورده بود، بود- وقت گذرانی بسیار جالبی بود که از هر نوع بازی و سرگرمی بهتر بود. برای آنکه هر آن احتمال داشت وقتی که داره با اوها ورمیره، هر دم منفجر بشه.

هاری گفت: هر میون! حالا دیگه کریسمسه. و منظورش این بود که بابا دیگه درس راول کن و به تفریح های این روزها پرداز. رفته بود در یک صندلی راحتی که نزدیک بخاری بود نشسته بود و مشغول مطالعه ی کتاب « پرواز با توپ ها » بود.

هر میون نیز نگاهی بسیار جدی به او انداخت و گفت: من تصور می کردم که تو مشغول مطالعه ی یک کتاب مفید و پرارزشی هستی هاری! حتی اگر علاقه نداشته باشی که اون پادزهرها را تهیه کنی.

هاری در حالی که متوجه جوی جنکینز، شده بود گفت: مثلاً چی؟

هر میون هیس کرد و گفت: اون تخم طلائی را!

هاری گفت: هر میون! چی داری میگی! من تا روز بیست و چهارم فوریه برای این کار وقت دارم. هاری آن تخم طلائی را در صندوق خودش در خوابگاه گذاشته بود و از روزی که تشریفات مسابقه پس از خوان اول، پایان رسیده بود در آن صندوق را باز نکرده بود. هنوز، دو ماه ونیم به تاریخی که قرار بود رمز آن را کشف کند مانده بود.

هر میون می گفت: البته امکان داشت کشف رمز هفته ها طول کشد. ولی اگر بقیه بتوانند آن رمز را کشف کنند و تو نتوانسته باشی آن کار را بکنی، آنوقت باید جدا به تو یک نایغه گفت.

رون گفت: هر میون ترا خدا اولش کن. اون پسر باید یک کمی استراحت داشته باشه. آنقدر سر بسراو نگذار. پس از گفتن این کلمات، دو عدد کارتی که دستش بود روی میز گذاشت که یک دفعه همه چیز آتش گرفت.

فرد و جورج که تازه از راه رسیده بودند و او را تماشا می کردند گفتند عجب جالبه رون... همانطور که لباده ات را پوشیده ئی اونجا بایست. بهت کمک می کنه.

بعد از گفتن این جمله به اتفاق هاری، رون، و هر میون در اطراف میزی نشستند و رون مشغول بر آورد خساراتی شد که به او وارد شده است.

جورج از رون پرسید: میتونیم امروز اون جغد ترا قرض کنیم رون؟

نه! اون رفته است یک نامه تحویل بده و برگرده. واسه چی میخواهی؟

جورج با طعنه گفت: برای آنکه جورج علاقه داره اون را به بالماسکه دعوت کنه.

برای آنکه دیوونه ی احمق، میخواهیم با اون حیوون یک نامه بفرستیم.

رون پرسید: اون کیه که شما دونفر میخواهید بهش نامه بنویسید؟

فرد گفت: فضولی موقوف پسر. والا اون آتشی می زنم. و پس از گفتن این جمله چو بدست

خودش را در هوا حرکت داد..... بینم شما ها کسی را برای رقصیدن در بالماسکه پیدا کرده اید؟

رون گفت: نه!

فرد گفت: بهتره بجنید والا تمام خوبها شون از دستتون در میرند.

رون پرسید تو با کی میری؟

فرد فوراً پاسخ داد با انجلینا و این سوال چندان برای او غیر منتظره نبود.

رون گفت: چی؟ و کمی جا خورد. بینم تو قبلاً این موضوع را با او در میان گذاشته ئی؟

فرد گفت: سوال بسیار خوبی است. روی خودش را به طرف افرادی که در سالن عمومی نشسته

بودند کرد و داد زد انجلینا! او هوی انجلینا!

انجلینا که داشت با الیسیا اسپینت نزدیک بخاری گپ می زد، نگاهی به طرف فرد انداخت.
چی میگی؟

دلت میخواد با هم به اون بالماسکه بریم؟

انجلینا نگاهی که حاکی از سبک و سنگین کردن سؤال فرد بود به او انداخت و بعد گفت
باشه! و دوباره بر گشت و مشغول صحبت با الیسیا شد. منتها، این بار لبخندی نیز بر چهره داشت.
فرد صورت خودش را به طرف رون وهاری کرد و گفت: بفرمائید. دیدی! درست مثل یک تکه
کیک خامه ئی. حاضر و آماده برای بلعیدن!
پس از گفتن این جمله پا شد ایستاد، دهن دره ئی کشید و گفت: اصلا بهتره ما از یکی از جغد های
مدرسه استفاده کنیم. جورج، بیا بریم...

آنها رفتند. رون ابروهای خودش را درهم کشید و بعد نگاهی به کارت هائی که در دستش بود،
و بعد به هاری، انداخت.

هاری! باید بچنینیم. این جوری همیشه... باید از یکی پرسیم. اون راست میگه.... دلمون نمیخواد
که یک جفت از ته مانده ها و آشغال هاش نصیب ما بشه.
هرمیون با عصبانیت گفت: ببخشید چی گفتی؟ یک جفت چی؟...
آخه! میدونی! بعد شانه های خودش را بالا انداخت و گفت: من ترجیح میدهم به تنهائی به این
جشن برم تا اینکه مجبور باشم با مثلا - الوئیز میگدن برم -
اتفاقا این او اخر جوشهای صورتش کمتر شده و قیافه ی بهتری پیدا کرده است.
ولی هنوز بینی اش کجه.

هرمیون در حالی که سوت نازکی می کشید گفت: بنا بر این، اینجور که میگی میخواهی خوش
قیافه ترین دختر را با خودت به آن جشن ببری و دیگه کاری به سایر مشخصات اون دختر نداری؟
رون من ومنی کرد و گفت: تقریبا اینطوره.
هرمیون گفت: بسیار خوب. فعلا من دارم میرم توی رختخوابم تا کمی استراحت کنم و سپس
بدون آنکه کلمه ی دیگری بر زبان جاری کند به طرف پلکان دخترها به راه افتاد.

x

کارکنان هوگو ارتز علاقمند بودند که دربرگزاری جشن کریسمس کاری کنند تا در برابر
مهمانان خودشون، بوکس باتوم، و دورم استرونگ، سنگ تمام را بر زمین بگذارند و مراسم
برگزاری جشن کریسمس را رنگین تر کنند. وقتی که کارد کوراسیون تمام شد، هاری متوجه شد
که تا کنون چیزی به این زیبایی ندیده بود. پاره های یخی که بنظر می رسید هیچگاه آب نخواهد شد
به ستون های مرمین مدرسه آویزان کرده بودند که تلالوی خاصی داشت و دوازده درخت کاجی
که همه ساله آنها را در سالن همگانی برپا می کردند با تمام زیورهای مصنوعی وزنده آراسته شده
بود و جغد های طلائی و لباس های زره ئی را چنان جادو کرده بودند که هر گاه کسی از برابر آنها می
گذشت از درون همه ی آنها نغمه های موسیقی ویژه ی کریسمس بگوش می رسید. آواز هائی که
خوانده می شد این کلمات را بگوش شنونده ی آن میرساند: «اوه! بیائید. شما ئی که به صدای
آوازی که از درون یک کلاه خود بگوشستان میرسد ایمان دارید». فلیچ، که نگهبان
وسراپدار مدرسه

بود موظف شده بود که از درون لباسهاوزره های جنگی، پیوز، را که جن مشهور و قدیمی مدرسه بود و در آن ها پنهان شده بود، بیرون آورد تا در بین اجرای برنامه، اگر خلأئی ایجاد میشد اشعاری غنائی که ساخته ی خودش بود و همه ی آنها جلف و بی معنی بود برای تماشاگران بخواند.

هاری، با آنکه زمان به پیش می رفت هنوز از چو، درخواست نکرده بود تا به اتفاق او در بالماسکه شرکت کند. این روزها هر دوی آنها، هاری، ورون، کم کم عصبی شده بودند. هاری یک بار اشاره کرده بود که رون بدون داشتن شریک رقص، خیلی کمتر از او بنظر احق میرسه. آخه هاری، اصلا قرار بود که در آن شب، رقص را خودش افتتاح کند و هنوز راجع به اصل موضوع که انتخاب شریک بود هیچ اقدامی نکرده بود.

هاری می گفت: دست آخر، مورتل عزادار، که دفعه ی قبل در مستراح دخترها در طبقه ی دوم گیر کرده بود همیشه برای دعوت شدن آماده است.

صبح جمعه که شد، رون گفت: هاری! این کار شوخی نیست، باید یک نفر را انتخاب کنیم و طرفه رفتن از این کار بیهوده است. چطوره با هم قرار بگذاریم امشب که برای شام به سالن همگانی میریم باید هر دو نفرمون شریک داشته باشیم. باشه؟
هاری گفت.... اوکی!...

ولی آروز هر بار که هاری نگاهی اجمالی به چو، می انداخت، چه هنگام تنفس، و چه هنگام ناهار، و یک بار هم در راه رفتن به کلاس «تاریخ جادو»، آن دختر در بین دوستان خودش محصور بود. پیش خودش می گفت: این دختر هیچ جای دیگری نمیره؟ شاید بهتر باشه در جائی کمین کنه و وقتی که توالت میره جلوی او سبز بشه - ولی نه - حتی بنظر می رسید آنجا هم که میخواد بره یک گروه سه چهار نفری او را اسکورت می کردند. البته اگه هاری زود تر دست به کار نشه چه بسا افراد دیگری باشند که از او دعوت به این کار کنند.

برای هاری بسیار مشکل بود که در کلاس درس اسناپ و مبحث پاد زهر بتونه تمرکز داشته باشه و روی همین اصل نیز فراموش کرد تا ماده ی اصلی شربت را داخل ظرف بریزد. معنی این کار، واشتباه او این بود که نمره ی آخر نصیب او شد. از نقطه نظر هاری هیچ اهمیت نداشت. او باید تمام فکرو ذکرش را متوجه کاری مهمتر که پیروز شدن در مسابقه بود می کرد. به محض آنکه زنگ کلاس نواخته شد کیف خودش را برداشت و به طرف آن سرداب حرکت کرد.

به رون و هر میون گفت: سر میز شام می بینمتون و به طرف پلکان طبقه ی فوقانی دوید.
باید چند کلمه خصوصی با چو، صحبت می کرد. همین ویس.... در کریدوری که انباشته از شاگرد بود چشمهایش به دنبال چو، می گشت و (شاید زود تر از آنچه تصور می کرد) او را پیدا کرد که داشت از کلاس دفاع در برابر هنرهای تاریک جادویی بیرون می آمد.

صدازد چو - میتونم چند کلمه حرف با تو بزوم؟

هاری با خشمی که داشت فکر میکرد که خنده و مسخره توسط دخترها را باید غیر قانونی اعلام کنند برای آنکه همواره دخترهائی که در معیت چو بودند همه اش هر هر می خندیدند. چو، نگاهی به هاری انداخت و گفت: بله و هاری را دنبال کرد تا از میدان شنوائی دوستان همکلاسی خود دور شود.

هاری برگشت تا نگاهی به چو، بیندازه که یک دفعه دلش خالی شد و مثل آن بود که یکی از پله ها را یادش رفته است برداره و همان حالت پرت شدن بهش دست داد.

بعد گفت. اه... .

تنونست سئوال خودش را از او پیرسه. اصلا تنونست. ولی باید این کار را می کرد. چو، که در مقابل اومات و مبهوت ایستاده بود همانطور داشت هاری را نگاه می کرد.

پیش از آنکه کلمات را به دور زبان خودش بیچونه و آنها را بیرون بده، چند کلمه ئی بیرون او مد.

میخوا.. به.. بالما.. با.. همبری....

چو گفت بیخشید چی گفتید؟

دلت - میخواد که با من به اون بالماسکه بری؟ برای چه باید رنگش قرمز می شد؟ برای چه؟

چو گفت: اوه! واو هم رنگش مثل هاری قرمز شد. اوه هاری. جدا متأسفم. من قبلا گفته ام که با فرد

دیگری برم.

هاری گفت: اوه!

لحظه ی حساسی بود. یکی دو ثانیه قبل، در درون خودش همچون ماری بخود می پیچید، ولی با

شنیدن جمله ئی که از دهان چو، بیرون آمد تو گوئی هیچ چیزی در درون وی وجود ندارد.

بسیار خوب! مشکلی نیست.

من جدا متأسفم.

اشکالی نداره. او کی.

دو تائی همانگونه که آنجا ایستاده بودند نگاهی به هم انداختند و پس از آن چو، گفت: خب...

هاری هم گفت: آره.

چو، که هنوز رنگ صورتش قرمز بود گفت: خدا حافظ و به راه افتاد.

هاری از پشت سر پیش از آنکه بتونه جلوی خودش را بگیره داد زد با کی میری؟

اوه - سد ریک، سد ریک دیگوری.

هاری گفت اوه! خوب. باشه!

حالت درونی اش به او باز گشت. حس می کرد که مثل آن بود که درونش را از سرب پر کرده

بودند.

در حالی که شام خوردن را به کلی فراموش کرده بود آرام آرام به سوی برج گرای فیندور براه

افتاد. انعکاس صدای چو، هنوز در هر قدمی که بر می داشت گوشش را می آزد. سد ریک - سد ریک

دیگوری. داشت می رفت که دوست داشتن سد ریک را از صفحه ی خاطرش پاک کند - آماده شده

بود این حقیقت را فراموش کند که یکباروی را در بازی کووید بیچ شکست داده است، پسر با تربیتی

است، در بین شاگرد ها محبوبیت داره، و تقریبا قهرمان محبوب هم است. حالا، ناگهان دریافته

بود که در حقیقت سد ریک پسر ی خوش صورت و بدرد نخور، است که در مغز خود آن قدر مغر

ندارد که بتوان با آن پوست تخم مرغی را انباشت.

به تصویر که رسید به آن خانم جواب داد، «نور پری ها» - روز قبل کلمه ی رمز عوض شده بود.

درسته! عزیزم. کاملا درسته و بعد موهای سر خودش را کمی صاف و صوف کرد و تا بلورابه عقب

برد تا هاری داخل شود.

پس از ورود به سالن همگانی هاری نگاهی به اطراف انداخت و بخلاف انتظار رون را دید که با

چهره ئی خاکستری رنگ در گوشه ئی نشسته است. جینی، خواهرش نیز نزدیک او نشسته است و هر

دو نفر شون دارند آرام آرام، صحبت می کنند.

هاری، به آنها نزدیک شد و پرسید چه خبر، رون؟
رون نگاهی به هاری انداخت و مثل آن بود که وحشتی کور، بر صورتش سایه افکنده است.
رون، بانا راحتی به صدا درآورد و گفت: برای چی من این کار را کردم؟ من نمیدونم که انگیزه ی
من برای این کار چی بود؟

هاری پرسید چی شده رون؟
جینی جواب داد که از فلور دلا کور خواسته بوده است تا با او به جشن بالماسکه برود. اون دختر هم
مثل آنکه بسیار زحمت کشیده است تا لبخندی تحویل رون دهد. بعد برگشته بوده و از نقطه نظر
ملاطفت، دست ملایمی به شانه ی رون زده است.
هاری پرسید: اونوقت تو چی گفتی؟

رون دوباره یک قلپ هوا قورت داد و گفت: نمیدونم چرا اینکار را کردم؟ آنجا پراز آدم بود- تمام
دوروبر- ظاهرا دیوونه شده بودم- همه داشتند مرا تماشا میکردند- تازه از درب ورودی وارد شده
بودم و از کنار او گذشته بودم- او، آنجا ایستاده بود و داشت با دیگوری حرف میزد- من هم در همان
موقع به ذهنم رسید که سؤال خودم را مطرح کنم- و بالاخره از او پرسیدم.
رون ناله ئی کرد و دستهای خودش را بر روی صورتش گذاشت. بعد شروع به صحبت کرد
گویانکه کلماتی که از دهنش بیرون می آمد اصلا قابل تشخیص نبود. نگاهی به من انداخت و مثل
آن بود که من یک حلزون دریائی هستم که چنین خواهشی را از او می کنم. به من جواب
نداد. وبعد- نمیدونم- خودم نمیدونم چی شد. یک دفعه احساسی بهم دست داد که او اصلا یک
ویلاست.

هاری گفت: بله قسمتی از اون ویلاست. درست تشخیص داده ئی- مادر بزرگش ویلا بوده
است. این اشتباه تو نبوده است که توی خودت فرورفته ئی. حاضرم با تو شرط ببندم بعد از آنکه تو
صحنه را ترک کرده بودی اون دختر، با همون افسون های قدیمی که خودشون میدونند روی
خودش رابه طرف دیگوری کرده و خواسته است او را به دام ببندازه- ولی او کور خونده بوده
است. برای اینکه دیگوری قرار است با چوچانگک، به اون جشن بره.
رون نگاهی سربالا به هاری انداخت.

هاری، بی تفاوت گفت: بهش گفتم که با هم به اون بالماسکه بریم و او گفت قبلا با دیگوری قرار
گذاشته اند.

جینی، یکدفعه تبسمی را که بر لب داشت متوقف کرد.
رون گفت: این دیوونه بازیه ما، تنها دونفری هستیم که سرمون بی کلاه مونده است.- البته بجز
نوئل- حدس بزن چه کسی از هرمیون درخواست کرده است؟

هاری گفت: چی؟ و مثل آن بود که با این خبر یکدفعه به اون چیزی که فکر میکرد بی توجه ماند.
رون، که یک کمی رنگ به صورتش آورده بود دوباره شروع به خندیدن کرد و گفت: آره
میدونم. پس از خاتمه ی کلاس شربت ها هرمیون آن رابه من گفت. هرمیون گفت: همیشه نسبت به
او خوشرفتاری می کرده و تا میتونسته است می خواسته به او کمک کند- ولی هرمیون به او گفته
بوده است که او قبلا با فرد دیگری قرار گذاشته است. آها! اینجور که معلومه پس هرمیون نخواسته
است بانوئل بره.... منظورم اینه که پس چه کسی میخواود؟

جینی گفت: این حرفها را نزن. نخند،

همانوقت، هرمیون از سوراخ پرده‌ی تصویر گذشت.

از هاری ورون پرسید: واسه چی شما برای شام خوردن نیامده بودید؟

برای اینکه - همیشه خفه شید و نخندید؟ باشمادو تا هستم - جینی گفت: برای آنکه از هردختری که خواهش کرده بودند با آنها به بالماسکه برند، جواب رد شنیده اند.

این جمله دهان هاری ورون را کاملاً بست.

رون بالحن تلخی گفت: خیلی ممنون جینی خانم.

هرمیون گفت: ببینم رون! تمام خوشگل هاشون رارزرو کرده بودند؟ حالا دیگه الویز میگدن باید خوشگل شده باشه مگه نه؟ من اطمینان دارم که شماها بالاخره یک کسی را یک جا پیدا خواهید کرد.

ولی رون، داشت بگونه‌ی دیگری به هرمیون نگاه می کرد تو گوئی، نور تازه‌ی دیگری دراو دمیده است. هرمیون! نویل درست گفته است - تو، دختری هستی....

هرمیون با ترشروئی گفت: بسه دیگه!

خوب - تو میتونی با یکی از ما دو نفر بیایی. هرمیون گفت: اصلاً - حرفش رانزن.

اوه! دیگه ناز نکن جون من. ما به یک شریک احتیاج داریم. اگر کسی را پیدا نکنیم واقعاً احمقانه است. دیگران همه یکی رادارند...

هرمیون که این بار صورتش قرمز شده بود گفت: علتش این است که من قبلاً با یک نفر قرار دارم.

رون گفت: نخیر! تو همین حالا گفتی که از شرنویل راحت شده‌ئی.

هرمیون گفت: من چنین چیزی گفتم؟ وبعد چشمهایش بگونه‌ی خطرناک برق زد. رون! ببینم!

برای آنکه سه سال آزار طول کشیده تا شماها متوجه من بشید، فکر می کنید بقیه هم همانطوری هستند؟ ناسلامتی من یک دخترم.

رون نگاهی به هرمیون انداخت و دوباره شروع به قرزدن کرد.

بسیار خوب! ما میدونیم که شما یک دختر تشریف دارید. اونوقت همه چی درست میشه؟ حالا شما میائید؟

در حالی که عصبانی بنظر می رسید، هرمیون گفت: قبلاً به شما گفتم. من قرار است با فرد دیگری به آن جشن برم.

بعد از گفتن این جمله دوباره عازم خوابگاه دختران شد.

رون همانگونه که هرمیون را تماشا می کرد گفت: دروغ میگه.

جینی، بسیار آرام و شمرده گفت: اینطور نیست.

رون فوری پرسید اگر دروغ نیست پس با کی میخواد بره؟

من آنرا به شما هانمیگم. اون به خود هرمیون مربوط میشه.

رون گفت: بسیار خوب. دیگه داشت از کوره در میرفت. جداً احمقانه است. بعد گفت: جینی! تو با هاری میری. من هم بالاخره...

جینی گفت: من نمیتونم و بلافاصله چهره اش قرمز شد. من قرار گذاشته ام با نویل برم. وقتی که هرمیون به او جواب رد داد، از من خواهش کرد و من هم فکر کردم اگر دعوتش رارد کنم سرم بی کلاه میمونه، دعوتش را قبول کردم. بعد از گفتن این جمله حالت افسرده‌ئی به خودش گرفته

بود. بعد گفت: فکر کنم بهتره من برم شام بخورم و از سر جاش بلند شد و حرکت کرد.

رون چپ چپ به هاری نگاه کرد.

این ها چشونه؟

هاری که داشت تصویر را نگاه می کرد متوجه شد که پارواتی ولا وندرا از سوراخ تصویر گذشتند و داخل شدند. زمان برای انجام کاری جدی فرار رسیده بود.

هاری به رون گفت: همین جا منتظر من باش و سر پا ایستاد. مسقیم به طرف پارواتی براه افتاد و به او گفت: پارواتی! تو با من به بالماسکه می آئی؟

پارواتی، شروع به نخودی خندیدن کرد. کمی صبر کرد تا خنده آنها فروکش کند و در عین حال انگشت هاش توی جیب لباده اش بحالت مشت در آمده بود.

آخر کار پارواتی که از خشم زیاد صورتش قرمز شده بود گفت: بله! باشه.

هاری گفت: متشکرم و نفسی به راحتی کشید- لا وندرا! تو با رون حاضری به بالماسکه بری؟

پارواتی گفت: او قراره با سیموس و دباشه و تائی شون بیشتر از همیشه خنده شون گرفت.

هاری آهی کشید. بعد گفت: نمیتونید نفری را فکر کنید که بخواد با رون بره؟ و صدای خودش را پائین آورده بود که رون حرفهای او را نشنفته.

پارواتی گفت: هر میون گرانجر چگونه؟

او قراره با یک نفر دیگه بره.

پارواتی از شنیدن این جمله شگفت زده شد.

اووووه! چه کسی؟

هاری شانه های خودش را بالا انداخت. نمیدونم! بالاخره رون چی میشه؟

پارواتی، فکری کرد و آهسته گفت: فکر می کنم... خواهر من بتونه... پادما را میگم. میدونی؟

توی دسته ی راون کلا وهاست. اگر بخواهی من حاضرم ازش بپرسم.

آره. خیلی متشکر میشم. کمک بزرگیه. ممکنه به من خبریدی؟

و دوباره به طرف رون برگشت و داشت فکری کرد که این بالماسکه تا بحال در دسرش بیشتر از

حسنش بوده و در دل آرزو می کرد که پادما پاتیل، دیگه گربه رقصونی نکنه و طاقچه بالا نگذاره.

نصاحت و سوم با کتی کریسمس

برخلاف تکالیف منزل سنگینی که به سال چهارمی هادر تعطیلات کریسمس داده شده بود، هاری سردماغ نبود که روی اون تکالیف کار کنه. کاری که کرد تمام اوقات خودش را صرف خوشگذرانی در ایام کریسمس کرد و لذت برد. برج گرای فیندور کمتر از اوقات معمولی سال شلوغ بود. و بنظر می رسید که جمعیت آن آب رفته و کم شده است. افرادی که در آن مانده بودند خشن تر و سروصدا دار تر از همیشه بودند. فرد، و جورج، موفقیت چشمگیری در ساختن کرم قناری خود پیدا کرده بودند و در همان روزهای اولیه ی تعطیلات افرادی که از اون کرم مصرف کرده بودند همه، پس از خوردن آن معجون، می ترکیدند و پژوازی می شدند. در هر حال، از مدتها قبل گرای فیندوری ها آموخته بودند تا هر کس به آنها خوردنی تعارف کند آن را با احتیاط تمام قبول کنند زیرا از آن می ترسیدند که در وسط آن از کرم های قناری استفاده شده باشد. جورج، به هاری و رون یواشکی گفته بود که او، و فرد مشغول ساختن شربت دیگری هستند. هاری، این گفته را توی حافظه ی خودش ثبت کرد که دیگه هیچ نوع خوراکی که از این دو نفر به او تعارف شد قبول نکند و یا اگر قبول کرد لب به آن نزند. هنوز هاری اون گرفتاری که سر دادلی از خوردن شوکولات های تافی، پیش او مد بخاطر داشت.

در این هنگام برف قطوری بر روی قلعه و زمین های اطراف آن نشسته بود. ارابه های بی رنگ بوکس با تومزها، از دور قیافه ی کدو تنبل های یخ زده را پیدا کرده بود که در مجاورت کلبه ی هاگرید قرار داشت. از طرف دیگر، پنجره های کوچک کشتی درام استرنگ، همه، با یخ پوشیده شده بود، و بادبانها و طنابهای کشتی، از برف و یخ سفید شده بود. جن های خانگی که در آشپزخانه خدمت می کردند بدن خودشان را با پارچه های گرم پوشانده بودند و مشغول گرم کردن غذاها و پودینگ ها و کلوچه های خوشمزه بودند. تنها فردی که از هر چیز شکایت داشت فلور دلاکور، شاگرد نازک نارنجی مادام ماکریم بود.

بالهجه ی فرانسوی خودش که جویده جویده بود می گفت: تمام این غذاها ی هوگوارتز سنگین است و بچه هائی که یک روز پس از خوردن غذا از سالن خارج می شدند آن را شنیده بودند (رون خودش را پشت سر هاری قایم کرده بود که چشم هاش توی چشم های فلور نیفتد). با این غذاها من دیگه نمیتونم لباس فرم مدرسه ی خودم را بتن کنم. همه ی آنها برای من کوچک شده است. هر میون هنگامی که این گفته را از فلور که داشت از سالن خارج می شد تا وارد سرسرای ورودی شود شنیده بود، گفته بود او! چه تراژدی غمناکی! عجب این دختر اینقدر خود خواهه. اینطور نیست؟

رون از هر میون پرسید بالاخره نگفتی که با چه کسی به بالماسکه میری؟

این سؤال را تا بحال چند بار از هر میون پرسیده بود و دلش می خواست کمی او را اذیت کنه. از طرفی بدش نمی اومد که جدآ بدونه هر میون با چه کسی قرار گذاشته است. آخر کار هر میون گفت: من ارابه شما ها نمیگم برای آنکه آنوقت مرا مسخره می کنید.

مالفوی، که پشت سر آنها ایستاده بود گفت: حتما شوخی میکنی ویزلی؟ هر میون نمیخواه بگه با کی میره بالماسکه؟ تو را خدا تماشا کن. حالا دیگه این دختر خانم خون کثیف هم داره رُست می گیره.

هاری، ورون، هر دوشون براق شدند و میخواستند جواب این بی ادبی مالفوی را بدهند که هر میون به فردی که در پشت سر مالفوی ایستاده بود دست خودش را تکان داد و گفت: سلام پروفیسور مودی!

مالفوی که رنگ از صورتش پریده بود کمی عقب عقب رفت و به اطراف خودش برای دیدن مودی نگریست ولی مودی هنوز در سر میز غذا نشسته بود و مشغول خوردن طاس کباب خودش بود. در این لحظه هر میون به گونه ئی که به مالفوی بر بخوره گفت: راسوی احمق کوچولو خوب خوردی؟ و بعد، به اتفاق هاری، ورون در حالی که قهقهه می خندیدند بالا رفتند.

رون که داشت از پهلو به هر میون نگاه می کرد یک دفعه آب دهن خودش را قورت داد و گفت هر میون: دندونت....

هر میون پرسید چی شده؟

اونها با هم فرق می کنند.... من تازه متوجه شدم که...

هر میون گفت: البته که با هم فرق دارند- پس تو میخواستی پس از اون کاری که آن روز مالفوی کرده به همان حالت سابق خودشون باشند؟ مثل آنکه یادت رفته است.

منظورم اینست که بعد از اون نفرینی که بر تو خواند، چقدر با اولشون تفاوت پیدا کرده اند... اونها البته صافند... و اندازه ی آنها نیز طبیعی است.

هر میون مزورانه تبسمی کرد که هاری متوجه آن شد و بلافاصله در یافت که این تبسم با خنده های قبلی هر میون متفاوت است.

هر میون گفت: خب! هنگامی که من به سراغ مادام پامفری رفتم تا زخم دندانم را معالجه کند، او آئینه ئی داشت که آنرا در برابر من گرفت و به من گفت همانطور که من دارم روی دندان هات کار می کنم، هر وقت آنها به حالت قبلی خودشون رسیدند به من خبر بده تا من کار خودم را متوقف کنم. و من، کمی دیر از حد معمول به او هشدار دادم و از قصد، دلم میخواست که کمی بیشتر پیش بروم. به اینجا که رسید خنده را بیشتر کرد. البته اطمینان دارم که پدر و مادرم از این موضوع زیاد راضی نخواهند بود. سالها بود که من به آنها اصرار می کردم که کاری کنند تا دندان های من کمی آب بره و من حریف آنها نمیشدم. آخه میدونی آنها، هر دو نفرشون دندان ساز بودند. آنها هیچ وقت فکر نمی کنند که دندان، و جادو، با هم.... نگاه کنید جغد رون بر گشته است.

جغد کوچولوی رون داشت در آن هوای برفی و سرد بیرون پر پر میزد و به دنبال محل مناسبی بود که بتونه بشینه. بسته ی کاغذی نیز به پایش بسته شده بود که اون بسته زحمتش را زیاد تر می کرد. مردمی که او را می دیدند آن پرنده را بهم نشان می دادند و می خندیدند. عده ئی از دخترهای سال سوم هوزدند و گفتند: بچه ها، اون بچه جغد را تماشا کن. مسخره نیست؟

رون داد زد: ترا خدا این پشمالوی احمق را تماشا کن- فوری از راه پله بالا رفت و خودش را به جغدش رساند. احمق جون! نامه را که میاری باید ببری و آن را مستقیم به صاحبش برسونی. نه اینکه همینطور پرسه بزنی.

جغد با دیدن رون، از خوشحالی جیغ میزد و بانوک خودش به دست های رون میزد. دخترهای سال سوم با دیدن این منظره شوکه شده بودند.

رون نگاهی به آنها انداخت و داد زد یا لا، حرکت کنید بینم. واسه چی اینجا واسادید؟ و در دست خودش جغد را که از خوشحالی سراز پانمی شناخت گرفته بود. بفرمائید آقای هاری! بگیری. نامه

مال شماست. البته این کلمات را بسیار آرام و آهسته گفت تا دخترهای سال سوم نشوند برای آنکه امکان داشت بروند و اسکاندالی بپا کنند.

نامه‌ی سیروس را از پای جغد باز کرد. هاری نامه را در جیب گذاشت و سه نفری با شتاب تمام به سالن گرای فیندورروی آوردند تا آن را بخوانند.

تمام افرادی که در سالن همگانی بودند، هر یک به گونه‌ی مشغول کار خود بودند. هاری، رون، و هرمیون دورتر از سایرین در زیر پنجره‌ی تاریک که کم داشت پراز برف میشد نشستند و هاری چنین خواند:

هاری عزیزم،

گذشتن از جام آتشین را به تو تبریک میگم. هر کس نام تو را در آن جام انداخته بود نباید از نتیجه‌ی کار خود راضی باشد! میخواهم به تو پیشنهاد کنم تا این افسون را که مربوط به ورم ملتحمه‌ی چشم است به خاطر داشته باشی. «ضعیف‌ترین عضو اژدها چشم آن جانور است» هرمیون زیر لبی گفت: این همان کاریست که کروم کرد.

– ولی راه حل تو بهتر بود. خوشم آمد. تحت تأثیر قرار گرفتم.

هاری مواظب باش از خودت راضی نشوی. تو فقط از یک خوان گذشته‌ی کسی که نام تو را در جام انداخته است اگر قصد اذیت و آزار تو را داشته باشد فرصت‌های زیاد دیگری دارد. چشم‌های خودت را باز نگهدار. بویژه هنگامی که آن شخصی که در باره‌ی او حرف زدیم آن نزدیکی‌ها باشد. کوشش کن همواره خودت را خارج از دردسر نگاه داری.

ارتباط خودت را قطع نکن. دلم مبخواد از کارهای غیر طبیعی مرا با خبر سازی.

سیروس

هاری در حالی که نامه را در جیب لباده‌ی خودش می گذاشت آهسته گفت: حرفهائی که میزانه درست مثل همان هائی است که مودی می زند. «همیشه هوشیاری». شما ها فکر می کنید که من با چشم بسته راه میرم؟ یا اینکه، از روی دیوار می افتم.....

هرمیون گفت: ولی هاری! او صحیح میگه. تو هنوز دو تا کار یا وظیفه است که باید انجام بدی. باید جدا نگاهی به اون تخم بیندازی و شروع کنی بفهمی رمز کار چیه؟ و معنی این کار چیست؟ ...

رون گفت: هرمیون! این مقتضای سن است. رون گفت میخواهی یک دور با هم شطرنج بازی کنیم هاری؟

آره! پیشنهاد خوبی. بعد همانطور که به هرمیون نگاه میکرد گفت: آخه با این سروصدا هائی که اینجا هست چطوری من میتونم تمرکز خودم را حفظ کنم و مثلا بفهمم چه صدا هائی از توی آن تخم بیرون میاد؟

هرمیون آهی کشید و گفت: من فکر میکنم حرفت درست باشه و بعد در کنار آنها نشست تا ببینه چطوری شطرنج بازی می کنند. شطرنجی که دست آخر به مات شدن مهیج رون انجامید.

x

صبح روز کریسمس، هاری ناگهان از خواب پرید. تعجب کرده بود که چه چیزی سبب بیدار شدن او از خواب شده و او را به هشیاری کشانده است. چشمهای خودش را کاملا باز کرد و در تاریکی خوابگاه، چیز بسیار بزرگی با چشمهای سبز رنگ و گردی که داشت به او خیره شده است. آنقدر نزدیک او مده بود که تقریبا با هاری مماس شده بود.

هاری، یکدفعه عقب رفت و خودش را از اون جن دور کرد و گفت: دابی! این جاجی می کنی؟
دیگه هیچوقت از این کارها نکنی ها!

دابی، خیلی متأسفانه ارباب! جیغ کوچکی کشید و در حالی که انگشت های بلندش توی دهنش بود به عقب پرید. دابی فقط اینجا آمده تا کریسمس را به هاری پاتر تبریک بگه و هدیه ی کوچکی را که برای او آورده است به او بده. هاری پاتر به او گفته بود که هر وقت دلش خواست میتونه بیاد او را ببینه ارباب.

هاری گفت: بسیار خوب! اشکالی نداره. وهنوز داشت تند تند نفس میزد. کم کم داشت ضربان قلبش به حالت عادی بر میگشت - در آینده، یک سیخونک، یا چیزی به من بزن ولی آنطوری، دیگه هیچوقت روی من نیفت و به من نگاه نکن. من از اون کار وحشت کردم.. خیلی خوب!....

هاری کمی عقب رفت تا پشتش نزدیک پوسترهای اطراف تختخواب رسید و بعد عینک خودش را از روی میزی که پهلوی تخت بود برداشت و برچشم گذاشت. سروصدائی که هاری راه انداخته بود، رون را نیز از خواب بیدار کرد. سیموس، دین، ونویل نیز کم کم از خواب بیدار شدند. هاری روی خودش را به دابی که حالا، از اینکه هاری را از خواب بیدار کرده بود عصبانی بنظر می رسید، کرد. یکی از اون اسباب بازی های کوچک کم ارزش به حلقه کلاه دابی که همان پارچه ی چای دم کن بود آویزان بود.

ببینم! میتونه دابی اون هدیه ئی را که برای هاری پاتر آورده است به او بده؟ و دست آخر جیغ کوتاهی نیز کشید.

هاری گفت: البته که میتونه... من هم یک چیزی برای تو دارم.

البته هاری داشت دروغ می گفت برای آنکه هیچ چیزی برای دابی نداشت ولی بلافاصله صندوق خودش را گشود و یک جوراب که لوله پیچ شده بود بیرون آورد. آنها، قدیمی ترین و کثیف ترین جورابهای او بود که رنگی زرد و خردلی داشت و زمانی به عمورنون تعلق داشت. علت آنکه هاری آنها را به حالت قلمبه در آورده بود آن بود که هاری از آنها به عنوان نازبالش دستگاه خزنده یاب خودش استفاده می کرد و تقریباً یک سالی بود که این کار را می کرد. (دستگاهی بود که اگر کسی بطور پنهانی می خزید و میخواست به طرف او برود، هاری می توانست آن فرد را تشخیص دهد. دستگاهی مشابه آن را هاری در اطاق مودی دیده بود). هاری دستگاه را از داخل آن جوراب بیرون آورد و جوراب ها را به دابی داد. بعد، گفت: متأسفم که فراموش کرده بودم آن را قبلاً برای تو در لفاف پیچم....

ولی دابی از این مرحمت هاری ذوق زده شده بود.

جوراب، ملبوس مورد علاقه ی دابی است ارباب! بلافاصله جوراب های کهنه ی خودش را در آورد و آنها را به پا کرد. بعد گفت: حالا، من هفت تا از آنها را دارم... ولی.... ارباب.. و در حالی که چشم هاش گشاد شده بود، وقتی جوراب ها را به بالا ترین حد درازای خودشون کش داد و آنها به انتهای شورت دابی رسیدند، دابی گفت: ولی ارباب مثل آنکه مغازه دار اشتباه کرده و دولنگه ی مشابه به شما فروخته است.

رون، از پشت سر گفت اوه هاری! تو چطوری متوجه این امر نشدی. بگذار یک چیزی بهت بگم دابی. بهتره این جوراب ها را بگیری - بفرما - حالا تو میتونی آنها را بگونه ئی صحیح مخلوط کنی و از

آنها استفاده کنی. اینهم ژاکتی که برای تو گذاشته بودم. بعد از گفتن این کلمات، رون یک جفت جوراب بنفش و ژاکتی را که خانم ویزلی برای او بافته و فرستاده بود، بود به طرف دابی براند.

دابی، دیگه از خوشحالی نمیدونست چی بگه و چکار بکنه. ارباب این نهایت لطف شماست. دوباره اشک در چشم هاش جمع شد و مدام در برابر رون داشت خم میشد و تعظیم میکرد. دابی میدونست که ارباب جادوگر بزرگی است. اورفیک ارباب هاری پاتر است. ولی دابی نمیدونست که ارباب، روح سخاوت نیز در وجودش میجوشه. شریفه... خود خواه نیست... رون که کم کم اطراف گوشش قرمز شده بود گفت: دابی! آنها فقط یک جفت جوراب مندرس و کهنه است. من کاری نکرده‌ام.

هاری که تازه هدیه‌ی خودش را باز کرده بود گفت: واووو! وبعد کلاه استوانه‌ئی شکلی را که دابی برای او آورده بود به داخل کله اش کشید و متوجه شد که مزاحم موهای سرش است. بعد از آن دابی بسته‌ی کوچکی را به هاری داد و معلوم شد که یک جفت جوراب در آن است. دابی آنها را خودش میبافه ارباب. این جمله را با خوشحالی زایدالوصفی گفت. دابی پشم آن را از حقوقی که دریافت میکنه میخره.

لنگه‌ی چپ جوراب برنگ قرمز روشن، و طرحی از یک جاروب بر روی آن کشیده شده بود. لنگه‌ی راست برنگ سبز و طرحی از توپ زرد رنگ کوچکی که در بازی کووید بیچ از آن استفاده می کنند کشیده شده بود.

دابی! اینها جدا زیباست. حرف نداره! متشکرم. و بلافاصله آنها را پوشید و سبب شد تا اشک، از چشم‌های دابی سرازیر بشه.

دابی گفت: دابی حالا دیگه باید بره ارباب. باید بره و غذاهای کریسمس را در آشپزخانه تهیه کنه. و بلافاصله در حالی که دست خودش را برای رون و دیگران برسم خدا حافظی تکان میداد از خوابگاه بیرون رفت.

سایر هدیه‌هائی که برای هاری رسیده بود خیلی زیاد تر از جورابهای عجیب و غریبی که دابی برای او آورده بود ارزش داشت - البته به استثنای چیزهائی که دورسلی‌ها همواره برای او در نظر می گرفتند و بسیار ارزان قیمت بود. هاری، تصور میکرد که دورسلی‌ها از ماجرای تافی که فرد و جورج بر سر دادلی در آورده بودند، عبرت گرفته بودند، ولی هاری اشتباه فکر میکرد و هیچ تغییری در طرز تفکر دورسلی‌ها نسبت به او داده نشده بود. هر میون، کتابی برای هاری برسم کادو آورده بود که نام آن « تیمهای کووید بیچ بریتانیا و ایرلند » بود. رون، یک کیسه‌ی باد کرده پراز بمب‌های پشکلی، سیروس قلمتراشی برای هاری فرستاده بود با ضمیمه‌ی آن، که می توانست تمام قفل‌ها را باز کند و هر نوع گره‌ئی را بگشاید، و هاگرید، جعبه‌ی بزرگی از انواع و اقسام شیرینی هائی که هاری آنها را دوست می داشت - البته همراه با این هدایا، هدیه‌ی خانم ویزلی هم بود که در بسته بندی‌های معمولی پیچیده شده بود و عبارت بود از ژاکتی جدید (به رنگ سبز، که تصویری از یک اژدها بر روی سینه‌ی آنان طراحی شده بود) - هاری، فکرمی کرد که جزئیات بدن اژدها که خانم ویزلی آن را بر روی ژاکت بافته است، چارلی برای مادرش تعریف کرده باشد و او هم با آن هنرمندی ویژه‌ئی که داشت آنرا بافته بوده است. همراه با ژاکت، مقدار بسیار زیادی کلوچه، و « مینس پای » نیز برای هاری گذاشته بود.

هاری ورون، در سالن همگانی با هرمیون ملاقات کردند و برای خوردن ناشتائی به اتفاق هم پائین رفتند. بیشتر وقت صبح خودشون را در برج گرای فیندور، یعنی همان جائی که تقریباً همه در آن جمع شده و هدیه های خودشون را دریافت کرده بودند، گذراندند. پس از آن در نزدیکی های ظهر برای خوردن ناهار شاهانه ولدیذی که تهیه شده بود و حداقل صد عدد بوقلمون برای تهیه ی آن سربریده بودند همراه با پودینگ بوقلمون، به سالن همگانی رفتند.

بعد از ظهر که شد، همه بیرون رفتند و در روی زمینی که در مقابل قلعه بود جمع شدند. برفی که بر روی زمین نشسته بود، جز در آن محلی که شاگردان درام استرانگ و یوکس باتوم برای رفت و آمدشان از آن استفاده می کردند، دست نخورده منظره ئی بسیار زیبا و باشکوه داشت. هرمیون، بجای شرکت در بازی، در گوشه ئی ایستاد و به برف بازی هاری، باویزی ها پرداخت. در ساعت پنج بعد از ظهر به بچه ها گفت که او برای حاضر شدن در جشن، به قلعه برمی گردد تا کارهای خودش را انجام دهد.

رون گفت: چی؟ تو سه ساعت آماده شدنت طول میکشد؟ مگه میخواهی چیکار کنی؟ همانگونه که داشت با هرمیون یک و دو می، کرد یک گلوله برف بزرگی که جورج به سوی او پرانده بود صاف توی دهنش خورد و راه حرف زدنش را بست. بالاخره نگفتی با کی به بالماسکه میری؟ ولی هرمیون بجای جواب دادن به رون دست خودش را برای او تکان داد و مشغول بالا رفتن از پله های سرسرا شد.

امروز دیگه از جای بعد از ظهر خبری نبود برای آنکه برنامه ی برگزاری جشن کریسمس آن را از برنامه حذف کرده بود. بنا بر این در ساعت هفت بعد از ظهر که نشانه روی برای پراندن گلوله های برفی مشکل شده بود، اکثر دانش آموزان بازی را ترک کردند و به سالن همگانی برگشتند. خانم چاق، در قاب مخصوص خودش نشسته بود و دوستش، ویولت نیز پهلوی او نشسته بود. بنظر می رسید که هر دوی آنها مست شده اند. در انتهای تصویر، مقدار بسیار زیادی از لفاف های کاغذی شوکولات های مشروب دار که همه ی آنها را آن دونفر خورده بودند افتاده بود. هنگامی که بچه ها رمز عبور را به آنها گفتند هر دوشون در حالی که نخودی می خندیدند به بچه ها گفتند، جنگ دروغی هم بد نیست بچه ها!! اینجور نیست؟ بعد قاب را عقب زدند تا بچه ها عبور کنند.

هاری، رون، سیمون، دین، ونویل، لباسهای خودشون را که قرار بود در جشن به تن داشته باشند، پوشیدند. هیچیک از اونها آنقدر که رون از پوشیدن اون لباسها خجالت می کشید خجالت نمی کشیدند. مدام خودش را در آئینه نگاه میکرد و چهره اش بنظر، وحشتناک بود. از حقیقت هم نباید گذشت. لباده ئی که رون پوشیده بود دست کمی از یک لباس بلند زنانه نداشت. در تلاش مذبحانه ئی که بخرج میداد تا بلکه حالت لباس را تغییر دهد تا مردانه جلوه کند، ناگزیر برای قسمت گردن، و سر دست های لباس خودش افسونی باید بخواند و آنها را تغییر دهد. اتفاقاً مؤثر بود و پس از خواندن آن افسون مورد پسند واقع شد. حداقل خودش از این تغییر راضی بنظر می رسید. گو اینکه کاری که کرده بود زیاد تمیز نبود. برای آنکه هنگامی که آنها از خوابگاه پائین بودند، از حالت اولیه ئی که داشتند خارج شده بودند.

دین، من و منی کرد و گفت: من هنوز نمیدونم شما ها چه شگردی به کار بردید که بهترین دختر های مدرسه نصیبتون شده است؟

رون با خنده جواب داد: «شگرد جذب حیوانات!» و بعد از گفتن این کلمات نخعی را که از کنار یقه اش بیرون زده بود کند و دور انداخت.

سالن همگانی، در آن شب با شبهای قبل فرق داشت. تمام افرادی که در آن جمع شده بودند هر یک به رنگی لباس پوشیده بودند و از لباس سیاه همیشگی خبری نبود. پراواتی منتظر هاری بود و در پائین پله ها ایستاده بود. حقیقتا زیبا بنظر می رسید. لباسی که بتن داشت ارغوانی خیره کننده بود. قیطانی از گلابتون چین دار و سیاه رنگ و مطلا، در اطراف آن دوخته شده بود و دستبندی طلائی، دستهای ظریف او را زینت داده بود. هاری، هنگامی که دید شریک وی خنده بر لب دارد، نفسی به راحت کشید.

نزدیک او که رسید گفت: بسیار زیبا بنظر میرسی. معر که است.
متشکرم هاری!

پادما (که خواهرش بود و قرار بود با رون باشد)، قرار است در سالن همگانی شما را ملاقات کند. این کلمات را خطاب به رون گفت.

رون جواب داد بسیار خوب. متشکرم. بعد نگاهی به اطراف کرد و گفت: هر میون کجاست؟ پراواتی شانۀ خودش را بالا انداخت و به هاری گفت: میتونیم پائین بریم؟ هاری گفت: بسیار خوب ولی دلش میخواست که در سالن همگانی بمونه. فرد، هنگامی که از سوراخ تصویر می گذشت نگاهی به هاری انداخت و چشمکی زد.

سالن همگانی نیز پراز شاگرد بود. همه داشتند در سالن پرسه می زدند و منتظر بودند تا ساعت هشت نزدیک شود تا درهای سالن بروی همه باز شود. افرادی که در انتظار شریک خود بودند به اطراف سر می کشیدند و دیگران را با دست پس می زدند تا گم شده ی خودشون را پیدا کنند. پراواتی خواهر خودش را پیدا کرد و هاری و رون را به سوی اورهبری کرد.

پادما، که همان اندازه زیبا بود که خواهرش، لباسی فیروزه ئی رنگ روشن بر تن داشت. زیاد از بودن رون به عنوان شریک رقص راضی بنظر نمی رسید. هنگامی که نگاه خود را متوجه رون کرد، اولین جائی که چشمهای سیاهش بر آن متوقف شد یقه، و آستین های لباس رون بود.

رون، خطاب به پادما گفت: های! ولی چشمهایش در اطراف سالن داشت دور می زد. یک دفعه گفت: اوه نه!...

کمی خودش را دولا کرد و در پشت سر هاری پنهان شد زیرا فلور دلا کور داشت از کنار آنها عبور میکرد و در لباس ساتن نقره ئی رنگی که پوشیده بود بسیار زیبا و جذاب بنظر می رسید. فردی که او را همراهی می کرد، کاپیتان بازی کووید پیچ دسته ی راون کلاو، را جرد یویس بود. هنگامی که این دو نفر گذشتند، دوباره رون بدن خودش را راست کرد و با سر و گردن خود در اطراف سالن دنبال چیزی می گشت.

دوباره پرسید این هر میون پس کجاست؟

گروهی از اسلی ترین ها از داخل دخمه ی معمولی خودشون بیرون اومدند. مالفوی در پیشاپیش همه حرکت می کرد. لباسی از مخمل سیاه رنگ با یقه ئی بسیار بلند پوشیده بود که از نظر هاری در آن لباس حالت یک معاون اسقف کلیسا را پیدا کرده بود. پانسی پار کینسون، دست در دست مالفوی انداخته بود و لباسی چین دار به رنگ ارغوانی کم رنگ به تن داشت. کراب، و گوویل، هر دو،

لباس سبز بر تن داشتند. حالت دو تا سنگ ساییده شده ئی که پراز جلبک شده باشه پیدا کرده بودند. هاری، از دیدن هر دو نفر آنها متنفر بود. ظاهرا میخواستند در بین جمعیت شریکی برای خودشون پیدا کنند.

درب چوب بلوطی جلو باز شد و همه سر خودشون را به طرف در بر گرداندند تا شاگردان درام استرانگ را که در رأس آنها پروفیسور کار کاروف حرکت می کرد ببینند. دختر زیبائی که لباسی آبی به تن داشت جزو این گروه حرکت می کرد که هاری تا کنون او را ندیده بود. در پیشاپیش آنها، بالای سرشان، قسمتی از چمن های باغچه ئی که در مقابل قلعه است، تغییر شکل داده شده بود و به صورت سردابی پراز چراغ های پریان در آمده بود - چنان می نمود که صدها تن پریان زنده و حقیقی در میان شاخه های گل رز نشسته و در بالای سر مجسمه ی بابا نوئل و گوزنش که همیشه از آن استفاده می کند پروبال می زدند.

صدای پروفیسور ماک گنوگال بگوش رسید که اعلام کرد: لطفا قهرمان ها در اینجا جمع شوند. پاراواتی، با شنیدن این دعوت دست بند های خودش را پس و پیش و میزان کرد تا تالوی خود را نشان دهد. بعد از این کار، او، و هاری، به رون و پادما گفتند خب! بچه هامی بینیمتون. و بعد به طرف ماک گنوگال به راه افتادند. افرادی که در سر راه قهرمان ها بودند پس و پیش می رفتند تا به آنها راه دهند تا جلوروند. پروفیسور ماک گنوگال، که نوعی پارچه ی ابریشمی قرمز رنگ مدیترانه ئی به تن داشت و بر کناره ی کلاهی که بسر داشت تاجی از خار گذاشته بود و بسیار زشت بنظر می رسید به همه گفت در یک طرف درها بایستند تا همه بتوانند دسته دسته به سهولت داخل شوند و در جای خود بنشینند. فلور دلا کور، و راجردیویس، محلی برای خود نزدیک در انتخاب کردند. دیوید، از اینکه فلور دلا کور را بعنوان شریک انتخاب کرده است و شانسش به این بزرگی نصیبش شده است مست و مغرور شده بود که به سختی میتواند چشم از او بردارد. سد ریک، و چو، نزدیک به هاری ایستاده بودند. کوشش داشت به آنها نگاه نکند تا مجبور گردد با آنها حرف بزند. هنگامی که چشمش به دختری که نزدیک کروم ایستاده بود افتاد، چانه اش بزیرافتاد.

اون دختر هر میون بود.

ولی اصلا شباهتی به هر میون نداشت. با موهایش یک کاری کرده بود. دیگه آنقدر انبوه و پر پشت نبود. صاف و براق بنظر می رسید. آنها را چرخ داده بود و به طریقی بسیار زیبا در پشت سرش بارشته ئی بسته بود. لباسی که به تن داشت از پارچه ئی آبی رنگ که پراز گل های تلگرافی بود و شناور بنظر می رسید، ساخته شده بود. اصلا خودش را بگونه ی دیگری ساخته و گرفته بود. شاید نیز به آن علت بود که آن شب بیست کتاب برای مطالعه به دوش نداشت و آزاد بود. تبسمی بر لب داشت - شاید عصبی نیز بود. حقیقت است - ولی کوتاه کردن اندازه ی دندان های جلو، بیش از هر چیز دیگری محسوس بود. هاری، داشت فکرمی کرد چطور ممکن است که او قبلا این ها را ندیده و درک نکرده باشد؟

پاراواتی گفت: هاری!!!!

بعد از گفتن این کلمه که نوعی هشدار به هاری بود، بانگاه کردن به هر میون نمیتوانست آنچه می دید باور کند. فقط او نبود، همه همانگونه بودند. هنگامی که در های بزرگ سالن بزرگ گشوده شد، کروم، نگاه خودش را که همواره به دنبال کتاب و کتابخانه بود، بر هر میون دوخت و با عمیق ترین احساسی که داشت او را نگاه می کرد. پانسی پارکینسون، همانگونه که در کنار مالفوی قدم بر

می داشت، نگاهی به هرمیون انداخت و چنان فریفته شده بود که حتی فکر توهین به او نیز به مغزش راه نمی یافت. رون، در هر حال، تصمیم گرفت از مقابل هرمیون عبور کند بدون آنکه نگاهی به او بیندازد.

هنگامی که همه در سالن و در مکان های خود جای گرفتند، پروفیسور ماگ گنوگال به قهرمانان و شریک های رقص آنان گفت: که جفت جفت به خط بایستند و او را دنبال کنند. آنها نیز همان کار را کردند و تمام افرادی که در سالن اجتماع کرده بودند برای آنها کف زدند و آنها را تشویق کردند. قهرمانان جلورفتند تا اینکه به میز گردی که در انتهای سالن گذاشته شده بود و داوران به دور آن نشسته بودند نزدیک شدند.

دیوار سالن، باشبنم یخ بسته و سفید رنگ زمستان آغشته و آذین بندی شده بود و برق می زد. در لابلای آنها صدها تاج گل کشمشک آویزان کرده بودند و بر سقف سیاه رنگ سالن هزاران ستاره ی سفید رنگ نور افشانی می کرد. میزهایی که همیشه در سالن بود و از آن استفاده می شد بر داشته شده بود و بجای آنها صدها میز کوچک که چراغ کوچکی بر روی آنها می سوخت گذاشته شده بود که به دور آن دوازده نفر می نشستند.

هاری، فکروذ کر خودش را متمرکز کرد که آنشب پا، روی پای خودش نگذارد و بگونه ئی صحیح قدم بردارد. بنظر می رسید که پاراواتی از ترتیباتی که داده شده بود راضی است و از آن لذت می برد. به اطراف نگاه می کرد و همه را با دقت و کنجکاوی خاص بررسی می کرد. از طرف دیگر دست در بازوی هاری انداخته بود و او را با قدرت، مانند سنگ های مسابقه ئی به این طرف و آنطرف می کشانید. نگاهی به رون و پادما که به میزها نزدیک شده بودند انداخت. رون، مشغول نگاه کردن به هرمیون بود که از برابر او گذشت. پادما از این حرکت رون دلخور بود و خوشش نمی آمد.

هنگامی که قهرمانان به سر میز رسیدند دمبل دور تبسمی بر لب، قیافه ئی که شباهت به رون بود به خود گرفته بود و دائماً به کروم و هرمیون نگاه می کرد و مواظب آنها بود. لودو با گمن، که امشب لباده بنفش کم رنگ به تن کرده و بر روی آن ستاره های زرد رنگ بزرگی دوخته شده بود، مانند سایر شاگردان از صمیم قلب، برای قهرمانان کف می زد. مادام ما کزیم، که او نیفورم همیشگی خودش را عوض کرده و ساتن سیاه رنگ پوشیده بود، بسیار مؤدبانه کف می زد.

ولی هاری بطور ناگهانی تشخیص داد که آقای کروچ، آنشب غایب بود. پنجمین صندلی که در پشت میز قرار داشت بوسیله ی پرسی ویزلی اشغال شده بود.

هنگامی که قهرمانان و شریک آنان به میز نزدیک شدند، پرسی صندلی خالی که پهلوی او بود بیرون کشید و نگاهی با اشاره به هاری انداخت. هاری اشاره را دریافت، و بر روی صندلی که در کنار پرسی، که امروز لباده ئی آبی رنگ در بر کرده بود و نشانه ئی از شیکی و خود بینی او بود نشست. قبل از آنکه چیزی از او پرسد گفت: من ارتقاء رتبه پیدا کرده ام و بالهجه ئی که آن رایان می کرد چنان وانود می کرد که داشت اعلام می کرد که او، به عنوان عالی ترین حکمران جهان انتخاب شده است. شغل جدید من معاون اداری آقای کروچ است و امروز به نمایندگی وی در اینجا حضور دارم.

هاری پرسید و اسه چی خودش نیومده است؟ حتما دلش نمی خواسته است که بر سر میز شام سخنرانی بکنه.

نه! آقای کروچ، متأسفانه حالش خوب نیست. از همان تاریخی که مسابقه ی بین المللی

کووید بیچ انجام شد حالش بدتر شده است. از بس کار میکنه. میدونی؟ دیگه مثل سابق جوان نیست - گوا اینکه هنوز هم هوشیار و کارآمد است - البته باید اضافه کنم که مغزش مثل ساعت کار میکنه. ولی برگزاری اون مسابقه، شکستی برای کل وزارتخانه بود و آقای کروچ نیز شوکی شخصی بروی وارد آمد و همه اش زیر سر اون جن خانوادگی او، بلینکی، یا هر زهرمار دیگری که بود، بود. طبیعتاً، آقای کروچ، اولین کاری که کرد این بود که اون جن را اخراج کرد ولی، همانطور که میگم، او خودش را سرپا نگاهداشته است ولی به مراقبت احتیاج داره. با رفتن اون جن، در آرامش خانواده خلأئی ایجاد شده بود. در همان وقت، باید مسابقات را اجرامی کردیم و با افتضاحی که بعد از آن بوجود آمد دست و پنجه نرم می کردیم. اون خانم خبرنگار یعنی اسکیت نیز که مدام اینطرف و آن طرف می رفت و یک مشت جفنگیات سرهم کرد و برای همه نوشت. حالا اون مرد بیچاره در یک کریسمس آرام و بی سروصدائی بسر می برد. از این خوشحالم که او فقط می دونست فرد لایقی اینجا هست که میتونه کارهای او را به نمایندگی اش انجام بده.

هاری دلش میخواست از پرسوی پیرسه که هنوز هم آقای پرسوی به او سست و کم مایه خطاب میکنه؟ ولی در برابر این پرسش مقاومت کرد و آن را نپرسید.

تا این لحظه هیچ خبری درباره ی ریختن غذا در پشقاب های طلائی نبود ولی در برابر هرنفر لیست کوچکی از غذاها گذاشته شده بود. هاری، نا مطمئانه، لیستی که در جلوی خودش بود از روی میز برداشت و ضمناً نگاهی به اطراف انداخت. هیچگونه پیشخدمتی به چشم نمی خورد و خبری از آنها نبود. دمبل دور با احتیاط نگاهی به لیست غذای خودش انداخت و بعد از آن خطاب به پشقاب خودش بطور وضوح گفت: «پورک چاپ».

پورک چاپ، از راه رسید و بر روی میز دمبل دور و در پشقاب او ظاهر شد. هنگامی که دیگران عمل دمبل دور را دیدند بهمان طریق دستور غذا دادند - هاری نیز منوی غذای خودش را از روی میز برداشت و نگاهی به هرمیون انداخت تا در یابد برداشت او از این مراسم چیست و آیا از این روش دستور پیچیده ی دستور دادن غذا، خوشش می آید؟ محققاً معنی این کار آن بود که کاری بیشتری برای جن ها بوجود می آید. ولی ظاهر برای یکبار هم شده مثل آن بود که هرمیون به این موضوع نمی اندیشد. به شدت مشغول صحبت با ویکتور کروم بود و خیلی به زحمت اصلاً به غذا فکر می کرد.

هاری، تازه متوجه شده بود که تا کنون حرف زدن کروم را نشنیده است ولی مطمئناً در این لحظه داشت با هرمیون حرف میزد و آن هم چه حرف زدنی. بسیار با رغبت و دوستانه!

داشت به هرمیون می گفت: خب! ما هم قلعه ئی مثل قلعه ی شما داریم. ولی به این بزرگی نیست. به این راحتی نیز نیست. ساختمان قلعه ی ما چهار طبقه است و در صورتی آتش در آن پیدا می شود که به انجام کارهای جادوئی نیاز باشد. ولی در عوض، زمین ما بیشتر از زمین شماست - درست است که در زمستان ما روز کمی داریم و از آن لذت نمی بریم ولی در تابستان، همه روزه بر سطح دریاچه و کوهستان پرواز می کنیم -

کار کاروف با خنده بگونه ئی که تمام دندان های زردش نشان داده می شد، به صدا درآمد و گفت: حالا ویکتور باید گفت: که ما، همه از ملک و اموال خودمون مواظبت می کنیم. مگه نه؟ هیچوقت در اطراف سالن گارد و محافظ نمی گذاریم که اطمینان پیدا کنیم بما اعتماد می کنند یا نه؟ مگه صحیح نیست که ما به مدرسه ی خودمون افتخار کنیم که تنها مدرسه است که اسرار ما را می داند و ما باید از آن ها مواظبت کنیم؟

دامبل دور که داشت این صحبت‌ها را می‌شنید، به نحو دوستانه‌ئی گفت: اوه! من اصلاً خوابش را هم نمیتونم ببینم که فرض کنم من به تمام اسرار هوگوارتز آشنا هستم و آنها را میدانم. مثلاً همین امروز صبح، در راه که می‌آمدم، اشتباهاً به راهی که به طرف حمام می‌رود پیچیدم و خودم را در اطاق زیبایی یافتم که قسمت بندی شده بود و در آن کلکسیون بسیار زیبایی از لگن گرد آوری شده بود که تا کنون من آن را ندیده بودم. هنگامی که دوباره به طرف اطاق رفتم تا از نزدیک، آن‌ها را مورد رسیدگی قرار دهم، در یافتم که آن اطاق اصلاً وجود خارجی نداشته است. ولی من باید مواظب باشم و دنبال آن بگردم. شاید فقط آن اطاق در ساعت پنج و نیم با ممداد قابل دسترسی است و در ساعات دیگر نه! و یا شاید هنگامی که ماه وارد تربیع می‌شود-

هاری، در پشقاب خودش خرنشی کرد و پرسید، بلافاصله به او اخم کرد. ولی هاری میتونست سوگند یاد کنه که دمبل دور در هنگام گفتن آن کلمات به او چشمک زده بود. در عین حال، فلور دلا کور داشت هوگوارتی‌ها را انتقاد می‌کرد که چرا د کوراسیون کارهای خودشون را به راجر دیویس میدهند.

بالهجه‌ی فرانسوی خودش، بگونه نیم‌زبونی به درودیوار که نگاه می‌کرد می‌گفت: اینها چیه؟ اینها هیچ چی نیست. هنگام کریسمس که میشه، در بوکس باتومز، ما مجسمه‌های بسیار زیبایی در سالن غذاخوری خودمون داریم. البته اونها آب نمیشنند.... درست مثل یک مجسمه بزرگی که از الماس ساخته شده هستند. برق می‌زنند و همینطور سالن را روشن می‌کنند. غذاها هم بی‌اندازه خوشمزه و اشتها آوراست. هنگامی که ما مشغول خوردن غذا هستیم دسته‌ی ار کستر برای ما آهنگ می‌نوازد. اونجا ما هیچکدوم از این لباس‌های رزمی زشت و مسخره را توی سالن غذاخوری نمی‌گذاریم. از این روح‌های مسخره و پرسروصدا نیز اصلاً خبری نیست. اگر یکی از اونها هوسش بگیره وارد بوکس باتوم بشه، بلافاصله اون را اخراج می‌کنند. بعد از گفتن آخرین جمله‌ی خودش، دستش را بی‌صبرانه بر روی میز کوبید.

راجر دیوید، خیره خیره به او نگاه می‌کرد و به حرفهای اون دختر داشت گوش می‌داد. آنقدر نگاهش عمیق و متوجه آن دختر بود که راه دهن خودش را گم کرده بود و چنگالی که دستش بود منحرف شد. هاری، برایش این تصویر به وجود آمده بود که دیویس زیاد خودش را غرق در گفته‌های فلور کرده بود و هر کاری می‌کرد نمیتونست کلمه‌ئی را از دهن او بگیره. روی همین اصل، وقتی صحبت فلور تمام شد، او هم به تقلید از فلور دست خودش را محکم بر لبه‌ی میز زد و گفت: اینجوری درسته؟

هاری نگاهی به اطراف سالن انداخت و متوجه شد که هاگرید در سر میز دیگر کارکنان نشسته است. باز هم همون لباس‌های قهوه‌ئی رنگ و مسخره‌ی خودش را پوشیده بود و به اولین میز خیره شده بود. هاری متوجه شد که هاگرید با دیدن او برایش دست تکان داد. دوباره به اطراف که نگاه کرد، خانم ما کزیم را دید که بار دیگر سنگ‌های عین الشمس خودش را که در روشنائی چشم را خیره میکرد بخودش آویزان کرده است.

هرمیون، در این لحظه مشغول آموزش کروم بود تا نام او را بگونه‌ئی صحیح تلفظ کند. او مدام هرمیون را «هرمی - اون» تلفظ میکرد.

نه! تلفظ صحیح نام من «هر - می - اه - نی» است.

بسیار خوب. هرم-اون-نینی.

هرمیون که دیگه خسته شده بود گفت: تقریباً داری نزدیک میشی و ناگهان متوجه نگاه هاری شد.

هنگامی که غذاها به مصرف رسید، دمبل دور، از سر جای خود بلند شد و از شاگرد ها تقاضا کرد که آنها نیز همان کار را بکنند. پس از آن با اشاره چوبدستش میزها را به عقب سالن در کنار دیوارها فرستاد. کف سالن خلوت و صاف شد. سپس درخواست کرد تا از دیوار دست راستی سکوی بیرون بیاد و بر روی کف سالن قرار بگیرد. چند عدد طبل، چند تا گیتار، یک فلوت، یک عدد ویلون سل، و چند عدد نی انبان، که بیشتر اسکاتلندی ها از آن استفاده می کنند بر روی آن قرار گرفت.

در این لحظه، خواهران و یارها به طرف سکوی پیش رفتند و بر روی آن سکوا ایستادند و به دنبال آن کف زدن تماشاچیان شروع شد. هر دوی آنها به شدت پر مو بودند و لبادی سیاه رنگی که با نهایت ظرافت دوخته شده بود به تن داشتند. هر کدام وسایل موزیکی را که می نواختند برداشتند و هاری، که بسیار مشتاق بود تا نواختن آنها را تماشا کند آنقدر مجذوب شده بود که فراموش کرده بود کجاست و برای چه در این محل حاضر شده است. ناگهان متوجه شد که شمعهائی که بر روی میزها می سوخت خاموش شده است و سایر قهرمانان و شریک آنها سر پا ایستاده اند.

پاراواتی صورت خودش را به طرف هاری گرداند و هیس کرد. یا لا دیگه! قراره که مارقص را شروع کنیم!

هنگامی که هاری از سر جای خودش پاشد ظاهر اتوی لباس خودش لیز خورد. دسته ی ارکستر خواهران و یارها، آهنگ ملایمی را شروع به نواختن کرد. هاری به طرف پیست رقص که بانور ملایمی روشن شده بود با احتیاط پیش رفت و کوشش می کرد چشمش در چشم دیگری نیفتد (میتونست سیمون و دین را که به طرف او دست تکان می دادند و میخواندند، ببیند). لحظه ئی بعد، پاراواتی دستهای او را قاپ زد و یکی از آنها را بدور کمر خودش تاب داد و دست دیگر را در دست خودش گذاشت.

هاری پیش خودش فکر می کرد که تا اینجاش بد نبود. البته میتونست از این بد تر باشه. بعد از آن چرخشی در پیست کرد (پاراواتی داشت او را راهنمایی می کرد). هاری، چشمهای خودش را بالای سرفرادی که آنها را تماشا می کردند می گرداند و بزودی، بسیاری از آن افراد نیز کم کم وارد محوطه ی رقص شدند و به این ترتیب از آن پس دیگر قهرمانان، کانون مرکزی توجه تماشاگران نبودند. نویل، وجینی، در نزدیکی آنها می رقصیدند - بخوبی میتوانست ببیند که هنگامی که نویل به پیش می رود، جینی، بیش از حد لازم تکان میخورد - و دمبل دور، با مادام ما کزیم والس می رقصید. در مقابل مادام ما کزیم، دمبل دور با آنکه بلند قد بود آنقدر کوتاه بنظر می رسید که نوک کلاهی که به سر گذاشته بود تا چانه ی مادام ما کزیم می رسید. در هر حال، برای زنی با این هیکل تنومند، رقصی به این زیبایی و مهارت بعید بنظر می رسید. مودی چشم چپ، به اتفاق پروفیسور سینیسترا، رقصی خالی از لطف را ادامه می دادند. مودی به این فکر بود که پای چوبی اش مزاحمتی برای او فراهم نکند.

همانگونه که از کنار هاری گذشت، مودی به هاری گفت: جوراب های قشنگی است پاتر. چشم جادوئی اش نیز بر روی لبادی هاری متمرکز شده بود.

بله، بله. اینها را دابی، جن خانگی برای من بافته است.

وقتی که مودی از کنار آنها رد شد، پاراواتی تنگ گوشی گفت: عجب چشمهائی داشت!! مور مور کننده بود.

هنگامی که هاری آخرین نوائی که از نی انبان بیرون آمد شنید، نفسی به راحت کشید. خواهران ویرد، نواختن را متوقف کردند و صدای کف زدن تماشاگران یکبار دیگر سالن را پر کرد. هاری دستهای پاراواتی را رها کرد و گفت: بریم سر جامون بشینیم. وقتی که دسته‌ی ارکستر آهنگ بعدی را شروع کرد پاراواتی گفت: اوه! هاری! این بعدی جدا قشنگه. آهنگ جدید کمی تند تر از آهنگ قبلی بود.

هاری به دروغ گفت: نه! من اونا دوست ندارم. پاراواتی مجبور شد هاری را از پیست دور کند و از کنار فرد وانجلینا، که با ولع داشتند به این آهنگ می رقصیدند و افرادی که در اطراف آنها بودند از بیم برخورد با آنها عقب می رفتند گذشتند، و به سر میزی که رون و پادما نشسته بودند رفتند.

هاری، وقتی سر میز نشست و بطری آبجوی کره‌ئی را باز کرد، از رون پرسید چطوری پیش میره؟ رون پاسخی نداد و به هر میون و کروم چشم دوخته بود که داشتند در کنار آنها می رقصیدند. پادما، در حالتی که دستها و پاهای خودش را صلیب وار بر روی هم گذاشته بود نشسته بود و با اون پائی که روی زمین بود به آهنگ موزیک، آن را تکان میداد. هر از گاهی نگاهی ناخشنودانه به رون، که گوئی وجود او را بعنوان شریک رقص فراموش کرده بود، می انداخت. پاراواتی هم در آن طرف هاری نشست و دستها و پاهای خودش را مانند پادما صلیب گونه کرد. هنوز دقیقه‌ئی نگذشته بود که یکی از بچه‌های بوکس با تو مزه به او نزدیک شد و از او تقاضای رقص کرد. پاراواتی از هاری پرسید اشکالی نداره؟

هاری که در این لحظه داشت به چو، و سد ریک نگاه می کرد گفت: چی؟ کجا؟ پاراواتی گفت: اوه! هیچی!! ولش کن! و بعد با اون پسری که از دسته بوکس با تو مزه، بود به پیست رقص رفت. هنگامی که آهنگ تمام شد دیگه به سر میز هاری برنگشت هر میون او مد و در صندلی خالی پاراواتی نشست. رنکش کمی ارغوانی شده بود و البته نتیجه‌ی رقص بود. هاری، به هر میون گفت: های!! ولی رون هیچگونه عکس العملی از خودش نشون نداد و چیزی نگفت.

هر میون گفت: هوا گرمه! مگه نه؟ و با دست خودش مشغول باد زدن به صورتش شد. و ویکتور رفت چند تا نوشابه بگیره.

پس از گفتن این جمله، رون نگاهی خشک و سرد به هر میون انداخت.

بعد گفت: ویکتور؟ ببینم هنوز از تو نخواستی که به او ویکی بگی؟

هر میون نگاهی با تعجب به رون انداخت و در فکر بود که منظورش از این حرف چیه؟ به رون گفت: معلومه چته؟

رون، بگونه‌ئی آزار دهنده گفت: اگه نمیدونی من هم نمیرم اونا بهت بگم.

هر میون کمی به رون خیره شد و بعد به هاری که شانه‌های خودش را بالا انداخت. رون چی-؟

رون گفت: او از بچه‌های درام استرانگه؟ او داره علیه هاری مسابقه میده! علیه هوگوارتز! آنوقت تو- توداری- داشت دنبال کلماتی می گشت که به اندازه‌ی کافی معنی دار باشه تا خطا (یا

جنایتی را به تعبیر رون) که هر میون مرتکب شده است برای او تشریح کنه. «به این میگویند متحد شدن، یا همدست شدن با دشمنان». خانم هر میون! این، اون کاری است که توداری میکنی. دهان هر میون همانطور باز ماند.

پس از یک لحظه گفت: آنقدر احمق نباش. «دشمن!!» اینو جدی میگی؟ چه کسی بود که وقتی وارد میشد همه هیجان زده میشدند؟ کی بود که همه از او امضا میخواستند؟ چه کسی نمونه‌ی مجسمه‌ی او را توی خوابگاه پهلوی تختخوابش گذاشته؟ رون ترجیح داد به هر میون جواب نده. فکر میکنم وقتی دوتائی توی کتابخانه بودید، او مدواز تو خواهش کرد با او باشی.

بله! او همان کار را کرد. در این لحظه لپ هاش که گل انداخته بود، رنگش روشن تر شد. خب! دیگه چی؟

اونوقت چه اتفاقی افتاد- کوشش کردی تا کاری کنی که او، به اون اتحادیه یا سازمانی که میخواهی درست کنی پیوندد؟

نه! من این کار را نکردم. اگه جدا میخواهی این موضوع را بدونی، او- او گفت که هر روز به کتابخونه میاد تا با من حرف بزنه ولی شهادت اون کار را نداشته است. این جمله را هر میون بفوریت ادا کرد و چهره اش آنقدر سرخ شد که رنگ لباده‌ی پاراواتی را پیدا کرد.

رون، بالحن زشتی گفت خب! این داستان خودِ او نه.

معنی این حرف چیه؟

واضح! نیست؟ اون، یکی از بچه‌های کار کاروفه. مگه نه؟ او میدونه که تو همیشه با... داره کوشش میکنه تا به هاری نزدیک بشه- اطلاعات راجع به او نا بدست بیاره- یا اینکه آنقدر نزدیک بشه که بتونه او را افسون یا نفرین کنه- بازم بگم؟

هر میون طوری به رون نگاه می کرد که گوئی رون یک کشیده‌ی محکم تو گوشش زده است. وقتی دوباره حرف زد صداش گره دار شده بود. برای اطلاع جنابعالی، او حتی یک کلمه راجع به هاری از من چیزی نپرسیده است.

رون، به سرعت برق مطلب را عوض کرد. پس امیدش اینه که تو برایش رمز تخم طلائی را پیدا کنی و بهش بگی. اصلا من فکر میکنم توی اون دقایقی که در کتابخانه با هم بوده اید سرها تون را تنگ هم گذاشته و نجوا هم کرده اید-

هر میون که دیگه خشمناکی اش بی نهایت شده بود گفت: من بهیچ وجه به او کمک نمی کنم تا بتونه رمز تخم طلائی را پیدا کنه. هرگز! چطوری تو میتونی چیزی مثل اینوبگی- من دلم میخواد هاری این مسابقه را ببره. هاری، خودش این را میدونه. اینطور نیست هاری؟

رون، خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد و گفت: عجب راه مسخره‌ئی را برای نشان دادن صداقت خودت انتخاب کرده‌ئی!

هر میون گفت: تمام هدف این مسابقات و برگزاری آنها این است جادوگران خارجی برای خودشون دوستان تازه‌ئی پیدا کنند و یکدیگر را بشناسند.

رون داد زد نخیر هیچ اینطور نیست. فقط برای بردن است.!

افرادی که در اطراف آنها نشسته بودن همه به آنها خیره شدند.

هاری به ملایمت به رون گفت: رون! من از رفتن هرمیون با کروم هیچ مشکلی ندارم - ولی رون گفته ی هاری رانیز، نادیده گرفت.
رون گفت: تو چرانمیری ویکی را پیدا کنی. نگرانه که بدونه تو کجاستی.
هرمیون وسط حرف رون دوید و گفت لازم نیست اورا ویکی خطاب کنی وبعد بحالت بسیار عصبانی بطرف پیست رفت و در میان جمعیت پنهان شد.
رون با حالتی که مخلوط از عصبانیت و رضایت بود به پشت سر هرمیون نگاه میکرد. پادما از رون پرسید میخواهی با من برقصی؟

رون که هنوز داشت به محلی که هرمیون از آن گذشته بود نگاه میکرد گفت نه!
بسیار خوب. از سر جای خودش بلند شد و به نقطه ئی رفت که پاراواتی و آن پسر بوکس باتومزی نشسته بودند. یکی از دوستان خودش را صدا زد تا به پادما بیوندد.
صدائی بگوش رسید که پرسید پس هرم-اون-نینی کجاست؟
کروم بود که تازه از راه رسیده بود و دو آبجوی کره ئی در دست داشت.
رون، نگاهی سر بالا به کروم کرد و گفت: من نمیدونم. بعد پرسید گمش کرده ئی؟
کروم، داشت با ترشروئی به رون نگاه میکرد.

خب! اگه شما اونو دیدید بهش بگید که من نوشابه را گرفته ام. واز پهلوی آنها رفت.
پرسی سرک کشید و در حالتیکه بسیار با وقار و پرا بهت میخواست صحبت کنه گفت: رون! مثل آنکه با ویکتور کروم طرح دوستی ریخته ئی؟ بسیار عالی است. اصل مطلب همین جا است - همکارهای جادوئی بین المللی!

پرسی، هوشش گرفت جای خالی پادما را پر کند و بلافاصله روی صندلی او نشست. هاری، از این حرکت او اصلا خوشش نیامد. برای آنکه دلش نمیخواست کسی موی دماغش بشه. میزبزرگی که در بالای سالن گذاشته شده بود و استادان و مهمانان روی آن نشسته بودند، خالی بود. پروفوسور دمبل دور داشت با پروفوسور اسپراوت می رقصید، لودو با گمن، با پروفوسور ماک گنو گال، مادام ما کزیم باها گرید، دو تائی ناحیه ی بزرگی را به خودشون اختصاص داده بودند برای آنکه داشتند والس می رقصیدند و کار کاروف، پیداش نبود. وقتی آهنگ بعدی پایان یافت، همه، یکباره کف زدند و هاری دید که لودو با گمن دست پروفوسور ماک گنو گال را بوسید و راه باز گشت خودش را از میان جمعیت پیدا کرد تا به نقطه ئی رسید که فرد، و جورج، جلوی او سبز شدند.
پرسی که از این گوشه داشت فرد و جورج را نگاه میکرد هیسی زد و گفت: اون دو تا فکر میکنند چکار دارند میکنند؟ ببین چطور جلوی یک عضو عالی رتبه ی وزارتخونه را گرفته اند. اصلا احترام سرشون نمیشه...

لودو با گمن بفوریت با فرد و جورج دست داد و حرکت کرد و وقتی که هاری را دید راه خودش را کج کرد و به طرف میز آنها آمد.
پرسی، طبق معمول خودشیرینی را شروع کرد و گفت: امیدوارم که برادرهای من مزاحم شما نشده باشند آقای با گمن!

با گمن که ابتدا متوجه موضوع سؤال نشده بود پرسید چی؟ وبعد وقتی که مطلب دستشون او مد گفت: اوه! نخیر. اونها داشتند در باره ی چوبدستهای بدلی که ساخته بودند برای من توضیح میدادند و از من میخواستند در بازار یابی به آنها کمک کنم. من هم به آنها قول دادم تا دست آنها را در

دست یکی دو، واسطه مثلا مغازه ی «زونکو» که ویژه ی وسایل جوک است بگذارم. پرسى، بنظر نمى رسيد از اين موضوع راضى باشد. وهارى حاضر بود شرط ببندد که به محض آنکه پرسى بخانه برسد موضوع را براى مادرش، خانم ويزلى گزارش خواهد کرد. اين بار ديگه جاه طلبى هاى آنها سبب شده بود که آنها به سيم آخريزنند و کالاي خودشان را به مردم بفروشند. باگمن دهن خودش را باز کرد تا سئوالى از هارى بکند. ولى طبق معمول، دوباره پرسى پيش افتاد و پرسيد احساس شما نسبت به پيشرفت مسابقات چيست؟ قسمت ما در وزارتخانه کاملا از اين موضوع راضى است. بعد نگاهی به هارى انداخت و گفت مانعى که در سر راه جام آتش به وجود آمد- تأسف بار بود بنظر ميرسه که پس از آن موضوع، همه چيز مسير عادى خودش را دوباره باز يافته است. شما فکرنمى کنيد اين موضوع درست باشه؟

باگمن بالحنى پراز خنده گفت، اوه بله! همه اش تفريح وشادى بوده است. بارتى پير چه مىکند؟ ما يه ي تأسفه که نتوانسته است امروز اينجا باشه.

پرسى گفت: اوه بله! من اطمينان دارم که آقاي کروچ بزودى حالشون خوب ميشه و پس از مدت كمى استراحت دوباره به وزارتخونه ميآيند. بعد براى آنکه اهميت خودش را به رخ بکشد گفت: در اين مدت البته من، بسيار خوشحال خواهم بود که روحى در کالبد اداره بدمم. البته، کارها همه اش آن نيست که انسان چيزى را هميش بهش نگاه کنه. بايد مغزش را هم بکار ببندازه- بعد از اين گفته: به شوخى خنده ئى کرد. من بايد با تمام مشکلاتى که در غيبت ايشان روى هم انباشته شده بود مبارزه مى کردم- حتما شما داستان على بشير را که به طور قاچاق فرش هاى پرنده وارد کشور ميکرد شنيديد؟ بعد از اين کشف، ما داريم با مقامات ترانسيلوانياى تماس ميگيريم تا آنها را وادار کنيم ممنوعيت بين المللى دوئل را بپذيرند و آن را امضا کنند. در سال جديد قرار است من با رئيس همکارى هاى بين المللى آنها جلسه ئى داشته باشم-

رون، به هارى گفت: بريم كمى قدم بزيم و از اين گنده گوزى هاى پرسى راحت بشيم... وانمود کردند که به نوشابه احتياج دارند و بلافاصله، ميز خودشون را ترک کردند، از کنار پيست گذشتند و وارد سرسرای قلعه شدند. درهاى جلوى ورودى باز بود و نور ملايمى که از باغ گل سرخ در محوطه ي بيرونى قلعه به چشم مى خورد قدم زدن را در بيرون از قلعه براى آنها آسان تر مى کرد. هارى، ورون، خودشون را محصور در بته هاى گياهانى که بگونه ئى زيبا در اطراف خيابانهاى بارىک باغ کاشته شده بود و در اين سرماى زمستانى جز شاخه هاى خشک چيز ديگرى از آنها باقى نمانده بود يافتند. هارى، به خوبى صدای ترشح آب درياچه را که صدائى مانند صدای يک فواره داشت مى توانست بشنود. اينجا و آنجا افراد ديگرى بر روى صندلى هاى باغ نيز نشسته بودند. آنها نيز بر روى نيمکتى که در بين شاخه هاى رز گذاشته شده بود نشستند. چندان راه زيادى نرفته و از قلعه دور نشده بودند. ناگهان صدائى آشنا که چندان مطبوع نيز نبود بگوششان خورد.

.... من آنجا چيز مهمى نمى بينم که آنقدر در باره اش سروصدا راه بيندازم ايگور، سوروس، تونميتونى وانمود کنى که اين جور چيزها اتفاق نمى افته! صدای کار کاروف بود که مشتاقانه و بطور نجوا شنيدى مى شد و چنان مى نمود که مايل نيست ديگران آن صدا را بشنوند. هر چه جلوتر مى رويم روشن تر، و روشن تر ميشه که من به آن علاقمند تر ميشم. البته نميتونم آن را انکار کنم....

صدای اسناپ بود که بگوش رسيد و گفت: پس اگه اينطوره فرار کن. من ميدونم که چطورى برات عذر و بهانه ئى جور کنم. در هر حال من اينجا توى هو گوار تر ميومم.

لحظاتی بعد، اسنپ و کار کاروف، قدم زنان به خیابان اصلی باغ رسیدند. اسنپ، چوبدستش را در دست داشت و با آن شاخه های گل سرخ را به عقب میزد تا راه را باز کند. بنظرمی رسید که چندان خلق و خوی خوبی ندارد و سر حال نیست. با زدن چوبدستش به شاخه ها سروصدای زیادی از آنها بلند می شد و آن حالت سیاهی از آنها دور می شد. در این هنگام دختری از پهلوی او رد شد و اسنپ بلا فاصله گفت: فاست! ده امتیاز از هافل پاف کسر میشه. استینز، ده امتیاز نیز از راون کلاو کم میشه. علتش این بود که این پسر نیز به دنبال فاست دوید و از جلوی روی اسنپ گذشت. ممکنه بمن بگید که شما دو نفر در این وقت اینجا چه می کنید؟ و با گفتن این جمله سایه ی رون و هاری را نیز در جاده ی روبرو تشخیص داد. هاری متوجه شد که کار کادوف با دیدن آنها در آن محل کمی آرامش و خون سردی خودش را از دست داد. با عصبانیت دستش به طرف ریش بزی اش رفت و دوباره شروع به تاباندن آنها به دور انگشتش شد.

ما داریم این جا قدم می زنیم. این کار که خلاف قانون نیست.

اسنپ گفت: به قدم زدن خودتون ادامه بدید. و در حالی که لباده ی درازش داشت تقریباً روی زمین می کشید از پهلوی آنها گذشت. کار کاروف با عجله به دنبال اسنپ راه افتاد و هاری، ورون قدم زدن بر روی آن خیابان باریک را ادامه دادند.

رون زیر زبونی گفت: چرا اینقدر این کار کاروف نگران است؟

هاری گفت: واز کی تا بحال این دو تا یکدیگر را با نام کوچک خود شون صدا میزنند؟

آنها دیگه به مجسمه ی سنگی گوزن رسیده بودند که روی اون یک فواره کار گذاشته شده بود و از نوک اون فواره آب، به صورت دانه های ریز آب فوران می کرد. دونفر، که با هیکل هائی تنومند که به چشم میخورد بر روی سنگی ایستاده بودند و در زیر نور ماه به این آب نگاه می کردند. و بعد هاری به خوبی شنید که هاگرید مشغول صحبت است.

هاری شنید که هاگرید با صدائی عجیب و غریب و گرفته داره میگه: خانم! من شما را دیدم. خودم میدونم.

هاری، ورون، با شنیدن این کلمات یخ بستند. این چه جور صحبت کردنه؟ مثل آنکه روی سن تماشاخونه ایستاده است و داره نقش بازی میکنه..... هاری نگاهی به اطراف انداخت و در عقب خیابان فلور دلا کور و راجر دیویس را دید که در کنار یک شاخه ی رز، به حالت نیمه پنهان ایستاده اند. ضربه ی ملایم به شانه ی رون زد و سرش را به آن طرف تکان داد و میخواست به رون بگه کاری کند که آنها همانگونه که آنجا ایستاده اند تکان نخورند تا بتوانند صحنه را زیر نظر داشته باشند. (از نقطه نظر هاری، فلور و دیویس، سخت مشغول بودند ولی رون، که چشم هاش از وحشت گشاد شده بود، با دیدن فلور، سر خودش را تکان داد و با دست خودش هاری را به پشت مجسمه ی گوزن کشاند.

مادام ما کزیم، با صدائی آرام ازها گرید پرسید: تو چی میدونی هاگرید؟

هاری علاقه نداشت که به صحبت های آن دونفر گوش دهد. برای آنکه میدونست هاگرید از این کار بسیار بدش میاد. اگر بر اش امکان داشت، حتی حاضر بود که انگشت خودش را توی گوشش فرو کند، ولی نمیتونست. بجای آن کار خودش را به تماشای سوسکی مشغول کرد که داشت در پشت بدن مجسمه راه میرفت ولی آن سوسک نمیتونست کلمه ی بعدی را که از دهان هاگرید

خارج شده بود جلویش را بگیره.

من.... من فقط میدونم که تو.... مثل منی..... بینم این پدرت بود یا مادرت؟

من - من نمیدونم آگرید منظورت چیه؟

هاگرید به نحوی بسیار آرام گفت: مادر من بوده است. او، یکی از ویلاها در بریتانیا بوده است. البته من قیافه اش را خوب به یاد میارم.... یک مرتبه رفت. وقتی که من سه ساله بودم. او حقیقتاً از نوع مادرهایی که بچه های خودشون را دوست دارند و به آنها مهر می ورزند نبود.... خب! این خوی مادرانه در طبیعت آنها نیست. تو میگی هست؟ نمیدونم چی بر سر اون او مد... تنها چیزی که میدونم اینه که ممکنه مرده باشه...

مادام ما کزیم در برابر گفته های هاگرید کلمه ئی بر زبان جاری نکرد. وهاری، بر خلاف میل خودش، چشم از آن سوسک بر گرفت و نگاهش را متوجه شاخهای آن گوزن کرد و به دقت گوش میداد.... تا بحال نشنیده بود که هاگرید درباره ی کودکی خودش صحبت کرده باشد.

هنگامی که مادرم رفت قلب پدرم شکست. موجود کوچک و باریک اندامی بود. وقتی من شش ساله بودم میتونستم او را از روی زمین بلند کنم. هر وقت از من بدش می اومد من هم همان کار را می کردم و بعد از آنکه بلندش می کردم میگذاشتمش روی دولاب بالا سری. و اداش میکردم تا بخندد.... در این هنگام صدای عمیق هاگرید شکست. مادام ما کزیم بدون حرکت به حرفهای او گوش می داد. شاید هم به اون فواره ی نقره ئی چشم دوخته بود. پدرم مرا بزرگ کرد.... ولی مرد. همان وقتی که من مدرسه را تازه شروع کرده بودم. بعد از او، چاره ئی نداشتم. راه خودم را انتخاب کردم. دمبل دور، حقیقتاً کمک بود. بداد من رسید. نسبت به من بسیار مهربان بود....

هاگرید دستمال بزرگی که ابریشمی بود از جیب خودش بیرون آورد و یک فین قایم و صداداری در آن کرد. بنا بر این... در هر حال... اینا که گفتم شرح حال من بود. دیگه بسه. بعد از چند لحظه گفت: تو چی؟ تو از کدوم طرف شروع کردی؟

ولی در این موقع مادام ما کزیم ناگهان بر روی پای خودش ایستاد.

بعد گفت: هوا کمی خنک شده - اما هوا هر کاری با اونها می کرده هیچ چیزی سرد تر از صدای او نبود. فکر می کنم من میرم داخل.

هاگرید بطور ساده گفت: اه - نه! نرو - من تا بحال، دیگری را ملاقات نکرده ام.

مادام ما کزیم با لهجه ی فرانسوی مخصوص خودش که آهنگ آن بسیار سرد نیز بود گفت: چه چیز دیگری؟

اگر هاری آنجا بود به هاگرید می گفت بهتره جواب ندهد. ولی در تاریکی در سایه آن گوزن ایستاده بود، دندان هایش را بهم می سائید، و امید وار بود هاگرید دیگه حرف نزنه - ولی این کافی نبود.

هاگرید گفت: البته نیمه غول دیگری.

مادام ما کزیم یک دفعه برآشف و گفت تو چطوری جرأت می کنی. صدای نخراشیده اش مانند سوت های اعلام خطری که برای مه گرفتگی میزنند، سکوت شب را برهم زد. هاری، شنید که فلور و راجراز خلوتگاه خودشون بیرون زدند. تا بحال در سراسر عمر، کسی چنین توهینی بمن نکرده است. غول؟ یعنی میگی من یک غولم؟ - استخوان بندی بدنم درشت است.

بعد از گفتن این کلمات مثل طوفانی که جا بجا شود حرکت کرد و دور شد. با حرکت کردن او

دسته‌ی بزرگی از زنبورهای رنگارنگ که در آن نزدیکی هادرلابلای بوته‌ها بودند، با عبور او، با اتفاق ملکه‌ی خودشون به هوا برخاستند و پس از چندی باز، بجای اولیه‌ی خود برگشتند. هاگرید، هنوز روی اون نیمکت نشسته بود و خیره به پشت سر او نگاه می‌کرد. هوا، از بس تاریک شده بود حالت صورت او تشخیص داده نمیشد. دقایقی بعد سر پایستاد و راه باز گشت را در پیش گرفت. نه به طرف قلعه، بلکه در حاشیه‌ی جنگل، و به طرف کلبه‌ی خودش.

هاری به آرامی به رون گفت بریم.

ولی رون از سر جاش تکان نخورد.

هاری نگاهی به رون انداخت و گفت: دیگه چی شده؟

رون نگاهی به هاری انداخت و قیافه‌اش بسیار جدی بود. زیر لبی گفت: تو میدونستی که هاگرید نصف و نصف غول است؟

هاری شانه‌های خودش را بالا انداخت و گفت: خب! چه اشکالی داره؟

هاری میدونست نوع نگاهی که رون به او انداخته است دلالت بر آن دارد که او، هیچ چی از دنیای جادوگری نمیدونه. تنها کاری که دورسلی‌ها کرده‌اند، این بوده است که او را تا سن یازده سالگی با اکراه بزرگ کرده‌اند. خیلی چیزها بود که باید در جهان جادوگری و در میان جادوگرها می‌دانست. البته از حق نباید گذشت که در مدرسه خوب به جلورفته بود و رشد وی نیز بذبوده است. حالا، بحث در این بود که اگر رون این موضوع را برای جادوگری فاش کرده بود به هیچ وجه بر نمی‌گشت به او بگوید: مگه چه اشکالی داره؟ و اگر متوجه می‌شد که یکی از دوستانشان مادرش غول بوده است در این باره کمی فکر میکرد.

رون، به آرامی به هاری گفت: حالا بریم داخل! بعدا، من آن را برای تو شرح خواهم داد. بریم...

فلورورا جردیویس غییشون زده بود. احتمال داشت که بوته‌های محفوظ تری پیدا کرده بودند. هاری، و رون به سالن بزرگ باز گشتند. پراواتی و خواهرش پادما، با گروهی از شاگردان بوکس با توام در فاصله‌ی دور در پشت میزی نشسته بودند و هر میون برای بار دیگر داشت با کروم می‌رقصید. هاری و رون با فاصله‌ی بسیار زیاد با پیست رقص، بر پشت میزی نشستند.

هاری، روبه رون کرد و گفت خب! بفرمائید مشکل غولها چیه؟

رون، من و منی کرد و داشت کلنجار می‌رفت که کلمه‌ی صحیح پیدا کنه و صحبت خودش را شروع کنه. آخر کار بگونه‌ی ناقص گفت: زیاد جالب نیست.

باشه! کی به اون چیزها اهمیت میده؟ هیچ اشکالی در کارهاگرید نیست.

رون گفت: من میدونم که اشکال نداره ولی... رون در حالی که سر خودش را داشت تکان میداد با حالتی از شگفتی که در چهره‌اش پیدا بود گفت: بیخود نیست که او اصلا راجع به این موضوع صحبتی نمیکند. همیشه من فکر می‌کردم که هاگرید در زمانی که کودک بوده است، حریصانه غذا میخورده است. ظاهرا او تمایلی ندارد که درباره‌ی این موضوع اصلا کلمه‌ی صحبت کند....

هاری گفت: ولی هنوز به من نگفته‌ی که اگر مادرش غول بوده است اشکالش چیست؟

خب!... افرادی که او را می‌شناسند اصلا به این موضوع اهمیت نمی‌دهند. رون گفت: البته همشون میدونند که او خطرناک نیست ولی.... هاری، آنها زاده‌ی غول هستند و غول هم شیر و تبه‌کاره. درست مثل همان چیزیه که آن را خودهاگرید گفت: توی خمیره و طبیعت اونهاست. اونها مثل سایر غول‌ها هستند. فقط میخوانند بکشند. همه کس آن را میدونه. دیگه چیزی از آن‌ها در

بریتانیا

برجا نمانده است.

چی شدند؟

بالاخره همشون یا مردندا یا اینکه خودشون رابه کشتن دادند. فرض اینه که خارج از بریتانیا غول وجود داشته باشه.... بیشتر توی کوهستان ها قایم شده اند....

هاری گفت: من نمیدونم ما کزیم فکر میکنه کی را میخواد گول بزنه؟ بعد نگاه خودش را متوجه طرفی کرد که مادام ما کزیم تنها در پشت میز داور ها نشسته بود. نگاهی افسرده و تاریک داشت. اگر ها گرید نیمه غول است قطعاً مادام ما کزیم هم هست. با اون استخوان بندی بسیار بزرگش..... بعد از این خانم، از نظر طبقه بندی، باید دیناسورها را اسم برد.

هاری، ورون، بقیه ی وقت را در همان گوشه ئی که نشسته بودند در باره ی غول ها صحبت کردند و هیچیک از آنها تمایلی به رقصیدن نداشتند. هاری، میکوشید تا به چو، و سد ریک نگاه نکند. اگر به آنها نگاه می کرد این حالت در او به وجود می آمد که میخواست لگد محکمی به یکنفر، یا به چیزی بزنه.

هنگامی که در حوالی نیمه شب، خواهران ویرد، از نواختن موزیک دست کشیدند، هر کس در سالن بود کف محکمی برای آنها زد و پس از آن عازم رفتن شد. عقیده ی عمومی بر آن بود که بالماسکه زیاد تر از حد معمول کش پیدا کرده و طولانی شده بود. در هر حال هاری از اینکه موقع رفتن به رختخواب بود بسیار راضی و خوشحال بود. از نظر او، برنامه اصلاً جالب نبود.

در بیرون سالن، در سرسرای ورودی قلعه، هاری، ورون هر میون را دیدند که قبل از آنکه کروم عازم کشتی خودشون بشه، داشت با کروم خدا حافظی میکرد. نگاه سردی به رون انداخت و بدون آنکه کلمه ئی با او صحبت کنه پلکان مرمر را در پیش گرفت و از آن بالا رفت. هاری شنید که یک کسی داره او را صدا میزنه.

های - هاری.

سد ریک دیگوری بود. هاری میتونست ببینه که چو، در سرسرای زیرین منتظر او ایستاده است.

هاری که دید سد ریک با عجله داره به طرف او از پله ها بالا میاد با سردی گفت بله!

سد ریک وقتی دید رون پیداش نیست، صدای خودش را پائین آورد و گفت.... ببین... برای آنکه خبر از دهاها رابه من دادی بتو مقروضم. توان تخم طلائی یادت میاد؟ ببینم وقتی که تو آن را باز میکنی شیون میکشه؟

هاری گفت: آره!

خب.... یک دوش بگیر... باشه؟

چی؟

یک دوش بگیر - و - اون تخم رانیز با خودت ببر، و - خب - وقتی که توی آب گرم بودی نسبت به همه چیز خوب فکر کن.... بمن اعتماد داشته باش.

هاری نگاهی خیره به او انداخت.

سد ریک گفت: بگذار بهت بگم. از یک حمام بسیار عالی استفاده کن. چهارمین در به طرف دست چپ از مجسمه ی «بوریس» که در طبقه ی پنجم قرار داره. رمز عبور، «کاج تازه» است. من دیگه باید برم.... شب بخیر....

دوباره نگاهی خیره بر هاری انداخت و با عجله از پلکان پائین رفت و به چو، پیوست.

هاری، به تنهایی راه رسیدن به برج گرای فیندورها را در پیش گرفت و به پیش رفت. این راهنمایی که سد ریک به او کرد بسیار عجیب بود. فکر می کرد، برای چی یک وان حمام باید به او کمک کنه تا بتونه رمز موجود در آن تخم را کشف کند؟ آیا میخواست او را گول بزنه؟ آیا میخواست کاری کنه که هاری را یک احمق نشون بده؟ آنوقت در مقام مقایسه چو، بیشتر از هاری به او گرایش پیدا کند؟ خانم چاق و دوستش، دو تائی داشتند در داخل تصویر چرت می زدند. هاری کلمه ی رمز «نور پری ها» را پیش از آنکه آنها را بیدار کنه، بر زبان راند ولی باز هم آنها وقتی که چرتشون پاره شد زیاد خوششان نیومد. به سالن همگانی وارد شد و متوجه شد که رون و هرمیون با هم درگیری دارند. یکی دو متر با هم فاصله دارند و در حالی که صورت هردوشون قرمز رنگ شده است دارند سرهم داد می کشند.

هرمیون داشت داد می زد که خوب اگه تو اون را دوست نداری خودت راه حل آن را باید بدونی. نمیدونی؟ موهای هرمیون، دیگه از اون حالت زیبائی که بخود گرفته بود خارج شده بود و چهره اش پراز خشم و ناراحتی بود.

رون داد زد: اوه! راستی! واون چیه؟

دفعه ی دیگه اگه بالماسکه ئی در مدرسه بود قبل از آنکه یک نفر از من دعوت کنه، تو این کار را بکن. نه اینکه در آخرین لحظه از من بخواهی بتو پیوندم.

رون، درست مثل یک ماهی که آن را از آب بیرون انداخته باشند، داشت لبهای خودش را بهم می مالید ولی صدائی از دهنش بیرون نمی اومد. هرمیون روی پاشنه ی پاهاش چرخید و راه خوابگاه دختران را در پیش گرفت. رون نیز چرخشی کرد و رویش را به طرف هاری گرداند.

بسیار خوب. و در حالی که تند تند حرف میزد دوباره گفت خب! - این فقط ثابت میکنه - کاملاً موضوع از دستش در رفته است -

هاری، یک کلمه حرف نزد. بدش نمی اومد با رون صحبت کند ولی نه حالا. احساس میکرد که رون در موقعیتی نیست که با او حرف بزند - ولی، کاملاً قبول داشت که هرمیون با جمله ی آخری که اظهار کرد، بیش از رون، گفته اش اهمیت داشت.

صلوات و نماز دیگه یار

بامداد روز پس از روز کریسمس ، همه دیر از خواب بیدار شدند. سالن عمومی گرای فیندورها خلوت تر از روزهای آخر بود. بچه ها وقتی با هم صحبت می کردند همه اش خمیازه می کشیدند. دوباره موهای هرمیون ، پف کرده شده بود. به هاری اعتراف کرد که برای رفتن به بالماسکه ، مقدار بسیار زیادی از محلول موی اسلیکزی را مصرف کرده است. همانطور که داشت گردن کروک شانکز را با انگشتان خودش نوازش می کرد گفت: ولی ، برای من بسیار مشکله که بخوام هر روز آن را مصرف کنم.

بنظر می رسید که رون و هرمیون نتوانسته اند مسائل مورد اختلاف خود شون را حل کنند و به توافق برسند. ولی بهر حال بنوعی از توافق ضمنی رسیده بودند که با هم دوستانه رفتار کنند. گو اینکه کمی با هم رسمی رفتار می کردند. رون ، وهاری ، بدون تلف کردن وقت ، گزارش صحبت های بین ها گرید و مادام ما کریم را به هرمیون دادند ولی آنقدر که رون از خبر نیمه غول بودن ها گرید شو که شده بود ، هرمیون زیاد نسبت به آن حساسیت به خرج نداد.

در حالی که شانه های خودش را بالا می انداخت گفت: من میدونستم که اونمیتونه یک غول خالص باشه. برای اینکه غولها باید حداقل پنج شش متر قد داشته باشند. ولی از حق نمیشه گذشت. تمام این داستانهای مضحکی که راجع به غولها شنیده ایم ، آنها نمیتونند آنقدرها هم وحشتناک باشند.... درست مثل همان تعصبی است که مردم نسبت به گرگ نماها دارند.... همه اش تعصبه. نه؟

نگاه رون بگونه ئی بود که مثل آن بود دلش میخواست به گفته ی هرمیون جواب بده ، ولی چیزی نگفت برای آنکه دلش نمیخواست دوباره یک اسکاندال براه بیندازه. فقط وقتی که هرمیون به او نگاه نمی کرد سرش را به علامت نفی تکان می داد.

زمان برای فکر کردن درباره ی انجام دادن تکالیف مدرسه فرار رسیده بود و آنها در اولین هفته ئی که از تعطیلات گذشته بود هیچ کار نکرده بودند. مثل آن بود که همه همان حالت را داشتند. کریسمس دیگه تمام شده بود- هر کس جز هاری ، که دوباره نگاهش خیره شده بود و بنظر می رسید نگرانی هایش باز گشته است ، به فکر تکالیف مدرسه بود.

مشکل این بود که برای هاری ، روز بیست و چهارم فوریه چندان دور به نظر نمی رسید وهاری هنوز هیچ کار مثبتی برای یافتن رمز اون تخم طلائی ، نکرده بود. به همین جهت هر وقت به خوابگاه می رفت شروع کرده بود تا تخم را از کیف خودش بیرون آورد و به آن گوش فرادهد. شاید با این کار ، احساسی از کشف معما به وی دست دهد. اجبارا به صداها گوش میداد تا متوجه شود چه بیاد او می آورند ولی وی تا کنون چنین صدا هائی نشنیده بود. تخم را دوباره بست و سپس بازور وقت هر چه تمامتر آن را تکان داد و دوباره آن را گشود تا دریابد آیا صدا های قبلی تغییر یافته است؟ ولی همان صدا بگوش می رسید. کوشش کرد از تخم سؤال کند. فریاد کشید. هیچ خبری نشد. حتی آن را به آن طرف اطاق پرتاب کرد- ولی انتظار نداشت که این کار میتواند به او کمک کند.

البته هاری ، پندی را که سد ریک به او داده بود فراموش نکرده بود. ولی آن حالت غیر دوستانه ئی که نسبت به سد ریک بخودش گرفته بود سبب می شد که وی علاقمند است کمک سد ریک را

پس بزند. پیش خود فکر می کرد اگر سدریک قصد کمک به او را داشت چرا بیشتر توضیح نداده بود؟ خودش صریحا به سدریک گفته بود که در خوان اول چه پیش خواهد آمد- و آنوقت حالا که او میخواد دینش را به او ادا کند، باید بگه برو اونجا یک دوش بگیر؟ همین؟ او، به این نوع کمک های مزخرف هیچ احتیاج نداره. اونهم از سوی کسی که دست در دست چو، انداخته بود و با هم از راه پله ها داشتند پائین می رفتند. در هر حال اولین روز شروع ترم جدید شروع شد. وهاری به سراغ درس ها رفت. کتابها را بغل زد و طبق معمول همیشه براه افتاد. کاغد و قلم و تخم کدائی را نیز در کیف خود داشت که همه، بر روی شکمش سنگینی می کرد.

برفی که بر روی زمین نشسته بود هنوز قطور بود و شیشه های پنجره ی گلخانه چنان با برف پوشیده شده بود که بیرون را نمیشد دید. در این هوای سرد و برفی دیگر کسی به فکر درس مواظبت از مخلوقات جادویی که هاگرید آن را تدریس می کرد نبود. رون می گفت که اسکروت ها میتونند آنها را گرم کنند. یا از طریق گرفتن آنها در دست، یا از طریق بادی که از خودشون بیرون میدهند و یکبار هم موجب آتش سوزی در کلبه ی هاگرید شده بود.

هنگامی که وارد کلبه ی هاگرید شدند، ساحره ی پیری را دیدند که با موهائی بسیار سفید رنگ و چانه ئی بسیار شاخص و بی مانند در برابر کلبه ایستاده است.

ساحره فریاد زد زود، زود، عجله کنید. پنج دقیقه است که زنگ زده شده است و هنوز شما ها در راهید. بچه ها که تقریبا کمی از وجود آن زن جا خورده بودند حرکشان را در برفها تند تر کردند.

رون، از اون زن پرسید شما که هستید و هاگرید کجاست؟

اسم من، بطور خلاصه، پروفیسور گروبلی پلانک است. موقتا بعنوان معلم مواظبت از مخلوقات جادویی انتخاب شده ام.

هاری، دوباره با صدای بلند تکرار کرد هاگرید کجاست؟

پروفیسور گروبلی پلانک گفت: او کمی ناخوش است.

خنده هائی آرام و ناخوش آیند بگوش هاری رسید. هاری روی خودش را بر گرداند و متوجه شد که در اکو مالفوی و سایر اسلی ترینی ها، همه، به کلاس پیوسته اند. بنظر می رسید که آنها، همه از این موضوع خبر دار هستند و هیچکدام آنها از اینکه پروفیسور گروبلی پلانک در کلاس حاضر شده است مانند آنها شگفت زده نشده اند.

پروفیسور گروبلی پلانک گفت: لطفا از این طرف دنبال من بیائید و بعد به طرف محلی که اسبهای بوکس با تومزها بودند و از سرما داشتند می لرزیدند براه افتاد. هاری، رون، و هر میون، به دنبال او راه افتادند. نگاهی به پشت سر خودشون به کلبه ی هاگرید انداختند. پرده ها همه کشیده شده بود. پیش خود می گفتند آیا هاگرید داخل است. مریض است؟ تنهاست؟

هاری کمی قدمهای خودش را تند تر کرد تا به پروفیسور گروبلی پلانک برسه و وقتی به او رسید پرسید هاگرید چی شده است؟

پروفیسور گفت: هیچوقت به فکر این جور چیزها نباش!

هاری، بسیار با حرارت پاسخ داد برعکس من خیلی سخت بفکر او هستم و میخوامم بدونم چی شده؟

پروفیسور طوری وانمود کرد که درست حرفهای هاری را نمیتونه بشنفه. بچه ها را از پشت محلی که اسبهای بوکس با تومز از شدت سرما توی هم چپیده و ایستاده بودند عبور داد و آنها را به طرف

درختی که در لبه ی جنگل بود در کنار آن یونیکورن (اسبی افسانه ئی که شاخی در پیشانی خود دارد) بسیار زیبایی ایستاده بود، برد.

بسیاری از دخترها با دیدن اسب شروع به هووووووو کشیدن کردند. لاوندربراون گفت: چقدر این حیوان زیباست! چطوری این حیوان را گرفته اند؟ این ها ظاهرا از دسته حیوان هائی هستند که گرفتن آنها بسیار مشکل است. آنقدر آن اسب سفید بود که برفی که در اطرافش بر روی زمین نشسته بود خاکستری بنظر می رسید. با عصبانیت داشت محکم سمش را بر روی زمین می کوبید و دائما سر شاخدار خودش را به عقب می برد.

پروفسور داد زد پسر بچه ها عقب! پس از آن دست خودش را بیرون برد، روی سینه ی هاری گذاشت و او را با شدت به عقب هل داد. بعد داد زد اونها بیشتر علاقه دارند زن به آنها دست بزنند. دخترها جلو با ایستند و با احتیاط جلوروند. پسر بچه ها نیز نزدیک حصارها با ایستند و به آن نگاه کنند.

در همان لحظه ئی که گوش پروفسور گروبللی پلانک از کانون صدا شنیدن آن خارج شده بود، هاری صورت خودش را به طرف رون کرد و گفت: فکر میکنی که چه مشکلی داره و چی شده؟ فکر نمیکنی اتفاق بدی...؟

مالفوی گفت: کسی به او حمله نکرده پاتر. البته اگه این همون چیزی بود که تو داشتی فکر میکردی. نه! اون فقط خجالت میکشه که صورت زشت خودش را نشون بده. هاری گفت منظورت چیه؟

مالفوی دست خودش را در جیب لباده ی خودش کرد و صفحه ی روزنامه ئی را که تا شده بود بیرون آورد. بفرمائید. بخونید آقای پاتر.....

هنگامی که هاری داشت صفحه ی روزنامه را زیر و رو می کرد مالفوی، داشت زور کمی می خندید. هاری، به اتفاق رون، سیموس، دین، ونویل، مشغول نگاه کردن به صفحه ی روزنامه شدند. مقاله ئی با تصویرها گرید که بسیار حيله گرانه تهیه شده بود در آن صفحه چاپ شده بود.

اشتباه بزرگ دمبل دور

آلبوس دمبل دور، مدیر غیر عادی مدرسه ی سحر و جادوی هوگوارتز، هیچگاه از اینکه کارکنان ستیزه جو را به خدمت گمارد دریغ نداشته است. این جمله از گفته های ریئا اسکیتراست که این مقاله را نوشته است. در ماه سپتامبر امسال، وی آلاستور مودی، معروف به چشم چپ را که فردی بد نام وانگشت نما، و تبه کار بد شانسی است، بعنوان معلم دفاع در برابر هنر های تاریک جادوئی به کار گماشته است. انتصابی که هر کس آن را در وزارت جادو شنید ابروی خورا به عنوان تعجب بالا برد. یکی از عادات مشهور مودی در آن است که اگر کسی در برابر وی جنبشی بعمل آورد با حملات مودی روبرو خواهد شد. مودی چشم چپ، در هر حال، هنگامی که در کناریکی از کارکنان نیمه انسان دمبل دور، که مواظبت از مخلوقات جادوئی را تدریس می کند قرار می گیرد مهربان جلوه می کند.

روبوئوس هاگرید، که خود اعتراف می کند در سال سوم که در هوگوارتز درس میخوانده از مدرسه اخراج شده است، اکنون در مقام سرپرست مسابقات مدرسه بکار مشغول است و از کار خود لذت می برد. و این سمتی است که از طرف دمبل دور به وی داده شده است. سال گذشته، هاگرید، از نفوذ جادوئی خود بر روی دمبل دور استفاده کرد و مقام تدریس مواظبت از مخلوقات جادوئی را برای

خودش دست و پاگردوبه این ترتیب، دست رد بر سینه ی کلیه ی افراد داو طلب خدمتی که صالح تر از او بودند گذاشته شد.

هاگرید که چهره اش وی را مردی درنده خوی و ستمگر نشان می دهد از مقام جدید خودش برای ارباب و تهدید شاگردان استفاده می کند. در عین حالی که چشمهای دمبل دور بسته و کور است، در عوض، هاگرید در کلاس درس خود چند تن از شاگردان را در کلاس درس خود مجروح و چلاق کرده است و بسیاری از آنان تأیید می کنند که کلاس درس وی رعب انگیز است.

دراکو مالفوی که یکی از شاگردان سال چهارم است در این باره می گوید که یکی از حیوانات بنام هیپوگریف (اسبی افسانه ئی که در پیشانی اش یک شاخ روئیده است) به من حمله کرد و دوست من وینسنت گراب را حیوانی دیگر گاز گرفت. ما همه، از هاگرید متنفریم ولی از اینکه آن را بر زبان رانیم بیمناکیم.

هاگرید، بهیچ وجه قصد ندارد که از تهدید و ارباب شاگردان دست بردارد. در مذاکره ئی که ماه قبل با یکی از گزارشگران پیام روزانه داشته بود نامبرده اعتراف کرده است که حیواناتی را پرورش داده است و می دهد که بسیار خطرناک اند. آخرین نوع آنها حیوانی بوده است بنام اسکریت، که حیوانی فوقالعاده خطرناک و از خود بادی خارج می کند که آتش زاست. البته پرورش حیوانات جدید در صورتی که زیر نظر اداره ی کنترل بر مخلوقات جادوئی صورت گیرد بدون اشکال است. چنین بنظر می رسد که هاگرید خود را برزبر اداره ی مزبور احساس می کند و به محدودیت های قانونی اعتنا نمی کند.

قبل از آنکه موضوع را عوض کنم به من گفت: من تنها میخواستم یک سرگرمی داشته باشم. مثل آنکه پیام روزانه نکات فوق را کافی ندانسته است چنین ادامه می دهد: بخلاف آنچه هاگرید همیشه ادعا کرده است، وی خون جادوئی پاک در رگهایش جریان ندارد. حتی انسان خالص و پاک تژادی نیز نیست. مادرش که هر زمان لازم گردد ما آن را افشا خواهیم کرد، چیزی جز غول زنی از دسته ی «فرید وولفاها» که محل آنها در زمان حاضر ناشناخته است نیست.

خون آشامی، وی رجمی، که غولها حتی در بین خودشان رایج و متداول است و آن را در قرن گذشته تنها با جنگ خاموش می کرده اند بر کسی پوشیده نیست. تعداد کمی از آن ها که خودشان را در دسته فردی که نباید از او نام برد داخل کرده بودند، مسئول بدترین کشتار غیر جادوئی ها، یا به عبارت دیگر، ماگل ها می شدند.

در عین حالی که بسیاری از افراد آنها که در خدمت فردی که نباید از او نام برد خدمت می کردند، در جنگ با «اورور» ها کشته شدند، با این وجود، «فرید وولفاها» جزو آنها نبوده اند. بسیار محتمل است که مادر وی فرار کرده باشد و در میان جمعیت کثیری از آنها که هنوز در کوهستان های خارجی پراکنده اند، زندگی میکند. حال اگر کارهای عجیب و مسخره ئی که وی بهنگام تدریس مواظبت از مخلوقات جادوئی از خود بروز میدهد، اشاره ئی ضمنی بر فرزند فید وولفا بودن او است، باید گفت که این درنده خونی را از مادر به ارث برده است.

باگردشی که مینی بر هوس، یا احساسات اوست، هاگرید طرح یک دوستی نزدیک با پسر بچه ئی را که گفته می شود شخصی را که نباید از او اسم برد از قدرت انداخته توسعه داده است، و چه بسا هاری پاتر، از حقایق تلخی که ارتباط با دوست بزرگش پیدا می کند بی اطلاع باشد. ولی آلبوس دمبل دور وظیفه ئی به عهده دارد و آن این است که به هاری پاتر، و سایر همکلاسی های پیش هشدار دهد از آمیزش با فردی که نیمه غول است خودداری ورزند.

هاری، خواندن سرمقاله را به پایان برد و نگاهی به رون انداخت که دهانش از تعجب باز مانده بود.

زیر لبی گفت: او چطوری این موضوع را فهمیده است؟

ولی این آن چیزی نبود که هاری از آن نگرانی داشت.

هاری در حالی که روی خودش را به مالفوی کرده بود گفت: تو منظورت از اینکه این صفحه از روزنامه را بما دادی تا بخونیم چیه؟ حتما خواسته ئی نفرت ما را علیه هاگرید برانگیزی؟ پس از گفتن این جمله یک تف تو صورت مالفوی انداخت و گفت: این مزخرفات چیه که در باره ی

ها گرید نوشته است. احمق جون؟- بعد نگاهی به کراب انداخت و گفت: حالا اگه اون کرم دوست عزیز تو را گاز گرفته است، ها گرید نیمه غول شد؟ هان؟ اون کرم ها اصلا دندان ندارند که کسی را گاز بزنند.

کروب در این ماجرا از خودش بسیار راضی بنظر می رسید. مالفوی گفت: بهر حال من فکر می کنم که این مقاله بر روی مبحث درس دادن ها گرید در کلاس، یک خط بطلان بسیار درشت می کشد. در عین حال چشمهاش داشت می درخشید. نیمه غول.... مرا باش! داشتم فکر می کردم که وقتی او جوان بوده است حتما یک بطر شربت «اسکل گرو» نوشیده است.... هیچ کدوم از پدر و مادرها حاضر نیستند که بچه هاشون زیر دست او درس بخونند. دیگه این وضعیت را دوست ندارند... اونها حتما از اینکه ممکن است ها گرید فرزند آنها را بخورد نگران اند. ها... ها... تو..

بینم شما ها حواستون با منه؟

صدای پروفسور گرو بلی پلانک بود که بگوش پسرها می رسید. دخترها همه به دور آن اسب سفید رنگ حلقه زده بودند و به آن دست می کشیدند. هاری، آنقدر ناراحت و عصبانی بود که وقتی به اون اسب سفید نگاه می کردند میتونست آنرا درست ببیند و از طرفی اون صفحه از روزنامه ی پیام روزانه که در دستش بود از لرزش دست او تکان می خورد. پروفسور، تمام نیروی جادویی که در بدن داشت بکار می برد تا با صدائی محکم و رسا صحبت های خودش را بگوش پسرها که در کنار فنس ایستاده بودند برساند.

پاراواتی پاتیل، هنگامی که کلاس درس تمام شد و همه داشتند به طرف سالن غذا خوری می رفتند اظهار نظر کرد و گفت: امیدوارم که این خانم، دیگه بگونه. این درسی که او امروز بما داد، اون چیزیه که استنباط من از درس مواظبت از مخلوقات جادویی بود.... حیوانات حقیقی مانند این اسب، ونه اینکه به ما، شگفتی های خلقت را بخواهند درس بدهند....

هاری، با ناراحتی گفت: ها گرید چی میشه؟ او که میتونه حداقل شغل ناظر ورزشی را داشته باشه؟

پاراواتی از اون شب بالماسکه به بعد، نسبت به هاری با سردی رفتار می کرد. انتظارش این بود که هاری کمی بیشتر به او اهمیت میداد و به اصطلاح، کمی بیشتر به او می رسید. ولی در هر حال آن شب به او خوش گذشته بود. مطمئنا به هر کسی که حاضر بود به حرفهای او گوش کند، می گفت که تعطیل هفته ی بعدی به اتفاق اون پسر بچه ئی که در دسته ی بوکس با تومز است به هو گزمید خواهد رفت.

هرمیون اظهار نظر کرد که جدا درسی که این خانم امروز به آنها داد، مفید بوده است. من، تا بحال، نصف اون چیزهایی را که پروفسور در باره ی یونیکو-

هاری با غیظ روی خودش را به طرف هرمیون کرد و گفت: یک نگاه به این سرمقاله بینداز! بعد اظهار نظر کن. و روزنامه رازیربینی هرمیون گرفت.

هنگامی هرمیون سرمقاله را تا انتها خواند دهانش از تعجب باز ماند. عکس العمل وی نیز نسبت به سرمقاله کاملا مشابه بارون بود. چطوری اون زن، یعنی اسکیترو حشتناک به این موضوع پی برده است؟ شما که فکر نمی کنید ها گرید این موضوع را خودش برای او تعریف کرده باشه؟

هاری، بسیار سفت و سخت گفت: نه! و بعد از این گفته در جلوی آنها راه افتاد و به طرف سالن عمومی گرای فیندور هارفت و وقتی به آنجا رسید خودش را در یکی از میبل های راحت سالن ول

کرد. غضب، از سروروش می بارید. او حتی این موضوع را بمانگفته است چه رسد به این که آن را برای اون زن تعریف کرده باشه! اصلا تشخیص من اینه که برای آن که اون زن بتونه به هاگرید دسترسی پیدا کندهمانطور مثل موش خرما دور ویرا و تاب میخورده تا توانسته است به او دسترسی پیدا کند.

هرمیون بسیار آرام و آهسته گفت: ممکنه تونسته باشه حرفهائی را که او به مادام ما کزیم در آنشب بالماسکه زده بود استراق سمع کند!!
رون گفت: در این صورت ما باید او را در باغ دیده بودیم. در حال فرض بر این است که او دیگه اجازه نداره وارد مدرسه بشه، و هاگرید گفت: دمبل دور ویرا به مدرسه ممنوع اعلام کرده است....

هاری، در حالی که داشت خورشت مرغ توی پشقاب خودش می ریخت گفت: شاید او هم از اون لباس های نامرئی شدن داره. در عین حال با عصبانیتی که داشت با گذاشتن غذا در داخل پشقاب خودش همه چی را پرو پخش کرد و به اطراف پاشوند. چیزی که مسلمه اینه که او از آن تیپ افرادی نیست که توی بته ها قایم بشه و بخواد به حرفهای مردم گوش دهد.

هرمیون گفت: دقیقا مثل خود شما ها!!!

رون از روی اوقات تلخی گفت: هرمیون! ما هدفمون این نبود که به حرفهای آن دو تا گوش بدیم. چاره ی دیگری نداشتیم. اون احمق، حالا که دلش میخواد داشت راجع به مادر غولش سخنرانی می کرد و هر کس اونجا بود میتونست حرفهایش را بشنوه.

هاری گفت: فکر میکنم باید بریم و او را ببینیم. همین امروز عصر پس از کلاس غیبگوئی. بهش بگیم که ما میخوایم که او دوباره به مدرسه برگردد.... بعد یک داد سر هرمیون زد و گفت: تودلت میخواد که او برگرده؟

والا من - با اینکه امروز یک درس حسابی داشتیم ولی نمیخوام وانمود کنم که نمیخوام هاگرید دیگه نیاد. ولی من دلم میخواد که برگرده. جمله ی آخر را بلا فاصله و با عجله به گفته ی قبلی اش اضافه کرد.

به این ترتیب آن روز عصر پس از خوردن شام، باردیگر قلعه را ترک کردند و از زمین یخ زده و سرد گذشتند تا به کلبه ی هاگرید رسیدند. در زدند و «فنگ» با پارس کردن معمولی خودش جواب آنها را داد.

هاری از پشت در فریاد زد هاگرید! ما هستیم. در را باز کن.

جواب نداد. آنها صدای خش خش پای سگ را که داشت به پشت در می مالید و باناله های آن سگ مخلوط بود می شنیدند. ولی هاگرید در را باز نکرد. ده دقیقه ی دیگر نیز مشت به در کوبیدند، ولی بی تأثیر بود. رون به پشت پنجره رفت و با دست بر یکی از پنجره ها کوبید ولی نتیجه ئی عاید نشد.

هرمیون پرسید از چی می ترسه؟ چه چیزی مانع میشه که او بماند اجازه ی ورود نده؟ هنگامی که بالاخره از کوشش خود خسته شدند و داشتند به طرف قلعه برمی گشتند، هرمیون گفت: محققا هاگرید فکر میکنه که از نظر ما نیمه غول بودنش هیچ اهمیتی برای ما ندارد.

ولی اینطور نبود و برای هاگرید این موضوع اهمیت داشت. هیچ نوع اثری در تمام هفته از هاگرید به چشم نمیخورد. در ساعات غذا خوردن در سر میز کار کنان حاضر نمی شد و وظایف فرد مسئول

مسابقات ورزشی را نیز انجام نمی داد. پروفسور گروبل پلانک به حضورش در کلاس درس هاگرید ادامه می داد و مالفوی نیز در هر فرصتی که به دست می آورد چشم چرانی می کرد. هر زمان که معلم، آن دوروبرها بود، به هاری نزدیک می شد و تنگ گوشی به او می گفت: مثل آنکه آن نیمه مربی هم که برایت باقی مانده بود از دست دادی. در اینگونه موارد او در پناه معلم ها بود و هر چه از دهنش بیرون می آمد و هر چه میتوانست، متلک نثار هاری می کرد. فیل مرد خودت را از دست داده ئی؟ ها؟

در نیمه ماه ژانویه دیدار همیشگی از هوگزمید، جزو برنامه بود. هر میون از اینکه شنید هاری در نظر دارد به آن مسافرت رود شگفت زده شده بود.

بعد به هاری گفت: فکرمی کردم که تو دلت میخواد از سکوت سالن عمومی که در آن روزها خلوت است استفاده کنی و به طور جدی روی آن تخم کذائی کمی کار کنی. هاری، در حالی که البته دروغ می گفت، گفت: چیزهایی توی کله ام دارم که میخوام روی آنها کار کنم.

هر میون که از این گفته کمی مجذوب شده بود گفت: راست میگی هاری؟ چه خوب! براوو! در درون هاری فریادی از تقصیر و خلاف کشیده شد. ولی هاری به آن اهمیتی نداد. هنوز تا روز موعود پنج هفته وقت داشت تا سر نخ آن تخم را بیابد. و پنج هفته وقت کمی نبود.... و اگر او به هوگزمید رود، ممکن است باهاگرید برخورد کند و فرصتی بدست آورد تا از او بخواهد دوباره به مدرسه باز گردد.

روز شنبه که شد، هاری، رون، و هر میون، سه نفری، در میان آن سرما، هوگوارت را به مقصد هوگزمید، ترک کردند. هنگامی که از کنار کشتی درام استرانگ ها که در دریاچه لنگر انداخته بود عبور می کردند و ویکتور کروم را دیدند که بر روی عرشه ظاهر شد و هیچ جامه ئی بجز لباس شنا، در بر نداشت. از نظر قد و قواره، لاغر بنظر می رسید ولی خیلی بیشتر از آنکه ظاهرش نشان می داد ورزیده بود. زیرا هنگامی که از پله های کناری کشتی بالا می رفت، بازوانی قوی داشت و وقتی به بالای پلکان رسید، از همان بالا به داخل دریاچه شیرجه رفت.

هاری وقتی این منظره را دید گفت: این پسر دیوونه است و وقتی که کله ی کروم از آب بیرون اومد هاری ایستاده بود و به او نگاه می کرد. آدم در این ماه توی آب یخ میزنه؟ حالا او چطوری میتونه سرمای ژانویه را توی آب تحمل کنه، بحثی دیگراست.

هر میون گفت: اون سرزمینی که کروم، از اون به اینجا آمده است بسیار از اینجا سرد تراست. من فکر میکنم که این هوا، از نظروی گرم نیز هست.

بعد گفت: جدا پسر خوبی است. بهیچ وجه آنجوری که شماها فکر می کنید نیست. با اینکه از درام استرانگ آمده است ولی می گفت اینجا را بیشتر دوست میداره.

رون، هیچ نگفت. از اون شب بالماسکه به این طرف، رون اصلا نام کروم را بر زبان نیاورده بود ولی هاری با چشم خودش دیده بود که مدلی از مجسمه در زیر تخت خواب رون بوده است که به ظاهر کروم را نشان میداد که لباس کوویدیچ بلغارها را پوشیده بوده است.

هاری با چشم های تیز خودش به اطراف نگاه می کرد و خیابان «های استریت» هوگزمید را زیر نظر گرفته بود تا ببیند اثری ازهاگرید در آن پیدا می شود یا نه؟ و چون خبری ازهاگرید نشد پیشنهاد کرد سری به مغازه ی سه دسته جاروب بزنند تا شاید او گمشده ی خودش را در آن مغازه پیدا کند.

کافه سه دسته جاروب طبق معمول همیشگی خودش شلوغ بود. هاری نگاهی سریع به تمام میزها انداخت ولی اثری ازهاگرید در آنجا نبود. به اتفاق رون، وهرمیون به طرف باررفت و به مادام روزتا، سفارش سه لیوان آبجوی کره ئی داد و با خودش فکرمی کرد که ممکن است هاگرید عقب مانده باشه. درعین حالی که درافکار خودش غوطه ور بود به شیون هائی که از داخل تخم بگوشش می رسید نیز گوش می کرد.

هرمیون گفت: آیا ممکن نیست که او به دفتر رفته باشه؟ نگاه کن!
به آئینه ئی که که در پشت بار بود اشاره کرد و هاری شمائی از لودو با گمن رادر آن دید که در گوشه ئی با گروهی از اجنه به خلوت نشسته است. همه ی آنها دستهای خودشون را بر سینه های خودشون گذاشته بودند ولی قیافه هائی تهدید آمیز داشتند.

هاری داشت فکرمی کرد که این بسیار عجیب بنظر می رسد. بچه دلیل با گمن، در تعطیل آخر هفته در بار سه دسته جاروب پیداش شده است؟ اینجا که مسابقه ی سه جادو گر نیز در کار نیست که به داور نیاز باشد. یعنی چه؟ چشمهای خودش رادر آئینه به با گمن دوخته بود. حالتی کشیده و نیمه فشرده داشت. درست، همان حالتی را داشت که آن شب، پیش از آنکه آن علامت تیره رنگ ظاهر شود داشت. در این اثنا با گمن نگاهی به بار انداخت و هاری رادر آئینه دید. بلافاصله پیا خاست. در یک لحظه، فقط یک لحظه، هاری شنید که با گمن بالحنی بی ادبانه با جن ها صحبت کرد و پس از داخل شدن به بار، با عجله به طرف هاری رفت و دوباره همان حالت بچگانه ی همیشگی که قبلا داشت به صورتش باز گشته بود. یکدفعه گفت: هاری! حالت چطوره؟ بدم نمی اومد که تورا بتونم ببینم. همه چیز خوبه؟

هاری گفت: بله! همه چیز خوبه. متشکرم.
با گمن باعلاقه گفت: هاری! میتونم چند کلمه خصوصی وفوری با تو حرف بزنم؟ آیا میتونید شما دو تا، چند دقیقه وقت بما هاقرض بدهید؟

رون گفت: بله! البته! بعد به اتفاق هرمیون کمی دور تر رفتند تا برای خودشون میزی پیدا کنند.
با گمن هاری را به طرف بار برد و در فاصله ی دوری با مادام روزتا، توقف کرد.
خب! فکر کردم یک بار دیگر از اینکه در خوان اول موفق شدی به تو تبریک بگم. جدا عالی بود.
هاری گفت: از لطف شما تشکرمی کنم. ولی هاری میدونست این اون چیز هائی نیست که با گمن میخواست به او بگه. برای آنکه قبلا در برابر رون وهرمیون او تبریکات خودش را به او گفته بود. بنظر نمی رسید که با گمن بخواد با عجله مطلب خودش را افشا کند. هاری متوجه شد و دید که با گمن نگاهی به اجنه در آئینه انداخت که همه شون چهارچشمی مواظب او و هاری بودند.

با گمن با صدائی آهسته وزیر لیبی به هاری گفت: دقیقا مثل یک کابوس میمونه. و متوجه شد که هاری نیز در آئینه با اجنه نگاه می کند. انگلیسی آنها آنقدرها خوب نیست.... درست مثل آن است که ما دوباره برگشته ایم و داریم با اون بلغاری ها برای بردن جام کووید بیچ سرو کله می زنیم.... ولی حداقل آنها میتواستند با زبان ایما و اشاره چیز هائی به انسان حالی کنند که انسان منظور آنها را درک کند. این دسته از بیخ عرب اند.... تنها من یک کلمه از مکالمات آنها را یاد گرفته ام و آن «بلاد وک» است که کلنگ دوسر معنی میدهد. و من هیچ خوشم نمیاد آن کلمه را استعمال کنم برای آنکه آنها فکرمی کنند من میخواهم آنها را تهدیدشون کنم. پس از گفتن این کلمه خنده ی صداداری کرد.

هاری که متوجه شد هنوز جن ها دارند به باگمن نگاه می کنند پرسید اونها از شما چی میخواهند؟

باگمن که یکباره قیافه اش او را عصبانی نشان می داد گفت: آنها به دنبال... بارتی کروچ هستند....

هاری پرسید واسه چی اونها دنبال او می گردند؟ او که در وزارتخونه در لندن نشسته است. مگه نه؟ باگمن من منی کرد و گفت حقیقت اینست که، من هیچ خبر ندارم و نمیدونم که او کجاست. شاید بشه گفت... که او دیگه به سر کار نمیره... حالا چند هفته ئی هست که غیبت داره.... میگه مریض است. معاون او، پرسی جوان میگوید او ناخوش است. ظاهرا دستورات خودش به وسیله ی جغد ها به زیردستان خودش ابلاغ می کند. ممکنه از تو خواهش کنم این موضوع را در جائی مطرح نکنی هاری؟ علت آن اینست که ریتا اسکیتز هنوز هم انگشت خودش را توی هر سوراخی که دستش برسه داخل می کنه و من حاضرم شرط ببندم که این زن بیماری بارتی را چنان اگراندریسمان می کنه و به آن جلا میده که اون سرش نا پیدا است. شاید هم ادعا کند که اونیز ماند برتا جور کینز غیبت زده است.

هاری پرسید شما هیچ چیزی راجع به برتا این اواخر شنیده اید؟

باگمن جواب داد نه! و دوباره ظاهرش فشرده شد. البته افرادی را دارم که دنبال موضوع هستند.... (هاری پیش خودش فکر کرد و وقتش رسیده است)، و تمام اون داستان بسیار عجیب و غریب است. بطور حتم، او وارد آلبانی شده بوده است. علتش این است که پسر عموی خودش را در آنجا ملاقات کرده است. بعد، منزل پسر عمویش را ترک کرده بوده است تا به سراغ عمه اش رود.... و بعد بنظر می رسد که بدون آنکه اثری از خودش برجای گذارد در راه، ناپدید شده است. بدم نمیاد در آن محلی که ناپدید شده است باشم.... بنظر نمیرسه که اون، جزو دخترانی باشه که مثلا با عاشق خودش به محلی گریخته باشه... ولی هنوز... ما داشتیم چی صحبت می کردیم؟ آره! راجع به جن ها بود و بعد برتا جور کینز پیش او آمد؟ خیلی وقت است که میخواستم از تو سؤال کنم با اون تخم طلائی چه کرده ئی و نظرت نسبت به اون چیه؟

هاری، با نا درستی گفت: والا،.... بد نیست.

باگمن متوجه شد که هاری در گفته ی خودش صادق نیست.

گوش کن هاری (هنوز هم هنگامی که صحبت می کرد در گوشی بود): من نظرم نسبت به همه ی اینها چندان خوب نیست... تو را به طریقی توی این مسابقه انداختند و خودت برای این کار داوطلب نشده بودی... و اگر (در این لحظه صداش به حداقل رسیده بود و آنقدر پائین بود که هاری مجبور بود خم شود تا بتواند آن را بشنود).. اگر من بتونم توی این کار کمک کنم... سیخونک زدن در این راه، خودش صحیح است.... کم کم من بتو علاقمند شده ام.. به اون طریقی که تو از مرزاون اژدها گذشتی!.... خوب، بگود یگه اون لغت را...

هاری سرش را بالا برد و نگاهی به چهره ی گرد و گل سرخی و چشمان گشاد، آبی رنگ و بیچه گانه ی باگمن انداخت.

هاری گفت: فرض این است که ماها به تنهایی روی اون موضوع کار کنیم نه؟ کوشش می کرد کلماتی را که ادامی کرد با صدائی معمولی و آهسته بیان کند و نه بلند که معنای متهم کردن رئیس اداره ی بازی های جادویی را داشته باشد که مقررات را خودش زیر پا گذاشته است.

با گمن، بی صبرانه گفت: بعله دیگه! ولی- ولی کن هاری- ما، دلمون میخواد که هو گوارت پیروز بشه. اینطور نیست؟

هاری پرسید شما به سدریک نیز وعده ی کمک داده اید؟
باشیدن این جمله چهره ی آرام و صاف با گمن پرازخم و ترشروئی شد.
نه! من این کار را نکرده ام- بتو گفتم، دلم میخواد بتو کمک کنم. فکر کردم این کار را بکنم...
هاری گفت: بسیار از شما متشکرم ولی فکر میکنم من خودم بتونم مشکل اون تخم راطرف یکی دوروز آینده حل کنم.

البته هاری، خودش نمیدونست برای چه کمک با گمن را رد می کند. تنها چیزی که میدونست این بود که از نظر او با گمن نسبت به او یک غریبه است و پذیرفتن کمک وی، مثل آن میماند که هاری بجای آنکه نظرون، هرمیون، و سیروس را پرسیده باشد به طریقی آنها را فریب داده است.
با گمن داشت فکرمی کرد، کاری که هاری می کند، رو در رو دشنام دادن است ولی بیش از آنچه گفته بود چیز دیگری نمی توانست بگوید زیرا در همان لحظه فرد و جورج نیز سر رسیده بودند.
فرد، با چهره ئی باز گفت: هلو آقای با گمن. اجازه میدید یک نوشیدنی به شما تعارف کنیم؟ با گمن گفت: نه متشکرم. وبعد از گفتن آن جمله آخرین نگاه تعجب آمیز خودش را بر هاری افکند و آنها را ترک کرد.

فرد و جورج نیز بنوبه ی خود مانند با گمن شگفت زده شده بودند و بنظر می رسید از اینکه هاری روی او را زمین گذاشته است از دست او دلخور شده است.
با گمن گفت: خب! بچه ها. من باید برم. از اینکه دیدمتون خوشحالم. موفق باشی هاری.
از بار با عجله ی هر چه تمامتر بیرون رفت. جماعت جن نیز از صندلی های خود شون پاشدند و آنها نیز در پشت سرش راه افتادند. هاری نیز به طرف رون و هرمیون رفت تا به آنها بپیوندد.
رون سؤال کرد او چی میخواست؟

هاری گفت: پیشنهاد میداد که در مورد تخم طلائی حاضر است به من کمک کند.
هرمیون در حالی که شوکه شده بود گفت: او نباید این کار را بکنه. او، ناسلامتی یکی از داوران است. ولی بهر حال تو که قبلا روی اون کار کرده ئی و دیگه به کمک احتیاج نداری! مگه نه؟
هاری گفت: اه، تقریبا!!

هرمیون گفت: من تصور نمی کنم اگر دمبل دور بفهمد که با گمن خواسته است به تو کمک کند تا همه را بفریبی، از این کار خوشش بیاد. بعد در عین حالی که هنوز نا راحتی از چهره اش هویدا بود گفت: امیدوارم به سدریک نیز همانقدر کمک کنه.
هاری گفت: نه! او اینکار را نمیکنه. من ازش پرسیدم.
رون گفت: اگه دیگری کمک بگیره، چه کسی میفهمد؟ هاری، با این گفته ی رون، بطور ضمنی موافقت داشت.

هرمیون در حالی که جرعه ئی از نوشابه ی خودش را مینوشید گفت: بنظر نمی رسید که اون اجنه قیافه شون دوستانه بود. اونها اینجا چی می کردند؟
با گمن می گفت اونها عقب کروچ می گردند. هنوز مریضه و سر کار نرفته است.

رون گفت: ممکنه پرسی اورا مسموم کرده باشه. حتما فکر می کنه اگه کروچ میز خودش را خالی کنه، اورئیس اداره ی همکاری های جادوئی بین المللی میشه. هر میون گفت: ترا خدا راجع به چیزهائی مثل این موضوع شوخی نکنید. آخه ناسلامتی او برادر توست... سپس گفت: خیلی مسخره است که اجنه دارند دنبال کروچ می گردند... قاعدتا، اون ها بیشتر با اداره ی مقررات و کنترل مخلوقات جادوئی کار دارند و نه با اداره ی کروچ. هاری، اظهار نظر کرد که کروچ میتونه زبانهای مختلفی را صحبت کند. شاید در آینده اونها به مترجم نیاز پیدا کنند.

رون از هر میون پرسید، ببینم! تو حالا داری جوش اون جن های کوچولورامی زنی؟ یا اینکه در فکر تأسیس سازمان حمایت جن های زشت هستی؟ هر میون، با طعنه گفت: ها، ها، ها. اون اجنه به حمایت نیاز ندارند. ببینم مگه تو به صحبت های پروفیسور بینز درباره ی شورش اجنه گوش نمی دادی؟ هاری، ورون، دوتائی شون گفتند نه!

هر میون گفت: بطوری که پروفیسور می گفت: اونها کاملا قادرند با جادو گرها دست و پنجه نرم کنند. پس از گفتن این جمله یک قلب دیگه از نوشابه ئی که در دست سر کشید. اونها بسیار با هوشند. مثل جن های خانگی نیستند که هیچوقت برای گرفتن حق خودشون قیام نکنند. رون در حالی که به در خیره شده بود گفت: او! نگو!

ریتا اسکیتربود که تازه وارد بار شده بود. امروز ریتا، لباده ئی برنگ زرد یا موزی رنگ پوشیده بود. ناخن های بلند دستش را به رنگ خیره کننده ی ارغوانی در آورده بود. طبق معمول، عکاس شکم گنده ی او نیز همراهش بود. به بار نزدیک شد، نوشیدنی گرفت و سپس به اتفاق عکاس، به سراغ میزی خالی که در نزدیکی های هاری بود رفت و نشست. رون، وهر میون همانگونه که نزدیک می شد به او چشم دوخته بودند. تند و تند حرف می زد و مانند آن بود که از موضوعی بی نهایت راضی است.

..... بنظر نمی رسید که دلش میخواست با ما حرف بزنه. مگه نه بوزو؟ حالا، چرا اینجوری شده. آیا تو فکر می کنی؟ از طرفی، اون با دسته از جن ها که به دنبالش روان هستند اینجا چه میکنه؟ بعد انگشت خودش را به آنطرف دراز کرد.... دارم محوطه را به آنها نشون میدم... فکر میکنم خبرهائی هست. بهتره کمی کند و کاو کنیم ببینیم چی به چنگمان میاد. بیچاره ورسوا، سرپرست سابق ورزشهای جادوئی، لودو باگمن.... آغازی گرم و با حرارت برای یک جمله، بوزو- به تنها چیزی که ما نیاز مندیم اینه که یک داستان برای اون پیدا کنیم که با اون جور در بیاد- هاری با صدای بلند که همه آن را شنیدند گفت: داره دنبال یک نفر دیگه می گرده تا زندگی اون را داغون کنه.

سه چهار نفری، که در اطراف بودند سر خودشون را بر گرداندند و نگاهی به هاری و ریتا انداختند. وقتی ریتا متوجه شد که چه کسی این جملات را گفته است، چشمهاش از پشت اون عینک جواهر نشانش گشاد تر شد.

ریتا، با خوشروئی هر چه تمامتر، گفت: چه خوب! هاری! چرا نمیائی اینجا سر میز ما بنشینی؟ هاری با خشمی بی حد صورت خودش را به طرف ریتا کرد و گفت: من اگه پیش تو اومدم با چوب جاروئی میام که دو متر ونیم طول اون باشه. ببینم! ها گرید مگه با تو چی کرده بود که اون مزخرفات را درباره اش نوشته ئی؟

ریتا اسکیترا بروهای خودش را که یک مداد حساسی به اون کشیده بود بلند کرد. خوانندگان ما محق هستند تا حقایق را بدانند هاری. تنها کاری که من میکنم اینست که وظیفه ی خودم -

هاری فریاد کشید و گفت: گیرم مادر او یک غول زن باشه به کسی چه مربوطه. یا اینکه چه تأثیری به حال مردم داره؟ خود اون مردک هیچ اشکالی نداره.

تمام افرادی که در کافه نشسته بودند ساکت شدند و صدا از حلقوم کسی خارج نمی شد. مادام روز مرتا همانگونه که پشت پیشخوان بار ایستاده بود خیره خیره به آنها نگاه می کرد. ظاهراً اصلاً حواسش نبود که لیوانی را که داشت توی آن شربت می ریخت مدتهاست سررفته است.

کم کم لبخندی که ریتا بر لب داشت آهسته آهسته محو می شد. ولی ناگهان دوباره لبخند ها پیدا شد، کیف پوست تمساحی خودش را باز کرد و یکی از اون تیغ های جوجه تیغی کذائی را از توی اون بیرون کشید و گفت: چطوره یک مصاحبه ئی راجع به ها گرید من با تو داشته باشم هاری؟ مردی که در پشت این ماجراست؟ دوستی غیر محتملی که شماها با یکدیگر دارید و علی که در پشت آن است. ببینم ممکن است که تو او را پدر علی البدل خودت بدانی؟

در این هنگام هر میون بگونه ئی ناگهانی سرپا ایستاد، لیوانی را که در دستش بود مانند یک خمپاره در دست گرفته بود. از بالای دندانهای خودش فریاد زد: تو زن مخوف و وحشتناکی هستی. برای تو هیچ چیزی اهمیت نداره. فقط دلت میخواد داستان های مزخرف و دروغ بنویسی تا روزنامه مشتری جمع کند مگه نه؟ همین حالا به فکر اون هستی که برای لودو با گمن یک داستان جعلی درست کنی -

ریتا اسکیترا، در کمال خونسردی به هر میون گفت: بشین سرجات دختر دیوونه. چیزهایی که معنی اونهارا نمی فهمی، و حرفهای گنده تر از دهنش نزن. چیزهایی که مربوط به لودو با گمن است همه را من میدونم و اگر آنها را بشنی موهات پیچ میخوره... و بعد نگاهش را خیره به موهای پف کرده ی هر میون دوخت.

هر میون گفت: پاشید از اینجا بریم. هاری - رون -

آنها کافه را ترک کردند. تمام افرادی که در اطراف بودند رفتن آنها را تماشا می کردند. قلم کذائی ریتا اسکیترا هنوز از کیفش بیرون بود و مرتبا مانند دوربینی که عدسی بزرگ و کوچک کردن تصویر را دارد بر روی تکه کاغذی که بر روی میز بود زوم می شد. رون به زبون در او مد و با صدائی تنگ گوشی و هراس آلوده گفت: هر میون: نفر بعدی ظاهراً تو هستی که او به دنبال میاد. سه نفری به طرف بالای خیابان حرکت کردند.

هر میون که هنوز جوش میخورد گفت: بگذارشانس خودش را امتحان کنه. داشت از خشم و غضب می لرزید. بهش نشون میدم که با چه کسی طرفه. حالا دیگه من دختره ی احمق شدم؟ مجبورش می کنم تمام حرفهاشو پس بگیره. اول هاری و بعد، ها گرید...

رون گفت: تو که نمی خواهی ریتا اسکیترا را عصبانی اش کنی. هر میون! من دارم این را جدی میگم. ریتا، از اون آدم هائی است که بسیار ساده میتونه برای افراد پاپوش درست کنه -

هر میون گفت: پدر و مادر من روزنامه ی پیام روزانه را نمیخوانند. او نمیتونه مرا به قایم شدن تهدید کنه. آنقدر اون دختر تند تند راه می رفت که هاری و رون نمیتونستند پبای او برسند. آخرین باری که هاری هر میون را اینقدر عصبانی دیده بود وقتی بود که او تو گوش در او کومال قوی زده بود.

وهاگرید لازم نیست بیش از این در خفا زندگی کند. نباید می گذاشت این مسائل او را ناراحت کنه. یالا، بریم.

کم کم راه رفتن آنها جنبه ی دویدن به خودش گرفت و هر میون در پیشاپیش آنها در جاده حرکت می کرد تا آنکه سرانجام به مقصد خودشون رسیدند و به دروازه ئی نزدیک شدن که بر روی آن گراز هائی پره دار، مثل بال، ساخته بودند و پس از عبور از آن دروازه به کلبه ی هاگرید می رسیدند. پرده ها هنوز کشیده شده بود و هنگامی که آنها به کلبه نزدیک شدند صدای پارس کردن فنگک را می توانستند بشنوند.

هر میون فریاد زد هاگرید. و در همان حال با مشت خودش محکم به در میکوفت. هاگرید دیگه کافیه. ما میدونیم که توی کلبه ئی بیا بیرون باهات کار داریم. توقف -
 درب کلبه باز شد. هر میون دهن خودش را باز کرد تا بگه در باره ی - و بعد از اون ناگهان ساکت شد. برای آنکه خودش را سینه به سینه، نه باهاگرید، بلکه با آلبوس دمبل دور دیده بود.
 دمبل دور، با صدائی آرام و تبسمی که بر لب داشت گفت: بعد از ظهر بخیر.
 هر میون که زبانش بند آمده بود گفت: ما - ما - اومده - بودیم - هاگرید را ببینیم.
 دمبل دور، در حالی که پلک های چشمهاش داشت بهم می خورد گفت: بله! خودم این را حدس می زدم. حالا چرانمی آئید داخل؟
 هر میون گفت: خیلی خوب. بله. چشم.

هر میون، رون، وهاری، وارد کلبه شدند. فنگک، از همون لحظه ئی که هاری وارد کلبه شده بود به سروروی او می پرید، دیوانه وار، پارس می کرد و می خواست گوش های هاری را لیس بزنه. هاری سگ را به عقب زد و به اطراف نگاه می کرد.

هاگرید بر روی میز خودش نشسته بود و دو تا فنجان بزرگ چای بر روی آن بود. قیافه اش افتضاح بود. رنگ صورتش پریده بود، چشمهاش پف کرده بود و موهاش برعکس روز هائی که آنها را می آراست درهم و برهم، و قیافه ی گلاهِ گیس های مصنوعی را پیدا کرده بود که بجای مو در آن سیم کار گذاشته باشند.

هاری گفت: هلوهاگرید،

هاگرید سرش بالا کرد و نگاهی به او انداخت.

با صدائی بسیار بم و کلفت گفت: هلو.

دمبل دور، در حالی که در را در پشت سر هاری، رون، و هر میون می بست گفت: باز هم چای میخواهی؟ و پس از گفتن این جمله چوبدست خودش را بیرون آورد، آنرا تکانی داد که ناگهان یک سینی وسط هوا پیدا شد که تعدادی فنجان چای و یک پشقاب پراز کیک در آن بود. دمبل دور اشاره کرد تا سینی بر روی میز قرار بگیرد. همه سر جای خودشون نشستند. مکث کوتاهی پیدا شد و بعد از اون مکث، دمبل دور گفت: هاگرید! ببینم! هیچ متوجه شدی که دوشیزه گرانجر واسه چی فریاد می کشید؟

هر میون، کمی صورتش قرمز شد ولی دمبل دور لبخندی زد و به صحبت خودش ادامه داد. بنظر میرسه که هر میون، هاری، و رون، هنوز علاقمندند تورا بشناسند. تا اون حد به این کار علاقه دارند که حاضر بودند حتی درب کلبه را بشکنند و داخل شوند تا با تو حرف بزنند.

هاری گفت: البته هنوز هم دلمون میخواد تورا کاملاً بشناسیم و بدنبال این گفته خیره به هاگرید

چشم دوخته بود. تو فکر نمیکنی هیچیک از اون چیزهایی که اسکیترا گاو- ببخشید، پروفیسور، و جمله اش را بلافاصله اصلاح کردونگاهی به دمبل دور افکند.

دمبل دور گفت: من این اواخر کمی گوشه‌ایم سنگین شده است هاری! و هیچیک از اون کلماتی که تو گفتی درست نشنیدم. در عین حالی که این کلمات را می گفت داشت شست دست هایش را به دور هم تاب می داد و به سقف کلبه نگاه می کرد.

هاری، در کمال کمروئی گفت: بسیار خوب! من فقط منظورم - ها گرید، چطوری تو فکر میکنی؟ مگه نمیفهمی که ما، نسبت به اون چیزهایی که اون زن - درباره ی تو نوشته حساسیت داریم و نمیتونیم آنها را تحمل کنیم؟

دو قطره اشک بزرگ از چشمهای سیاه رنگ ها گرید بیرون زد و آهسته آهسته پائین رفت تا در لابلای ریش های پر پشت او فرورفت. دمبل دور گفت: این کلماتی که هاری میگه، دلیل اثبات همان چیزهایی که من چند دقیقه قبل آنها را بتومی گفتم. و هنوز به سقف، چشم دوخته بود. من، تعداد بیشماری نامه که از طرف والدین بچه ها نوشته شده بود و از جوانی تو را می شناخته اند به تو نشان دادم. همه بدون بروبر گرد به من میگویند که اگر من به خدمت تو خاتمه دهم، آنها کاری میکنند کارستان!

ها گرید با صدای زمخت خودش گفت: نه همه ی اونها.

دمبل دور، دوباره گفت: اگه تو حقیقتاً منظورت اینه که محبوبیت دنیوی کسب کنی، باید بگم که باید مدتی مدید در این کلبه باقی بمونی و این هیچ کار صحیحی نیست. بعد از گفتن این جمله مشغول تمیز کردن عینک هلالی خودش شد. هنوز یک هفته از مدیر شدن من در این مدرسه نگذشته بود که از طرز اداره ی من شکایت شد. خب! من چه باید می کردم؟ خودم را در گوشه حبس می کردم و از صحبت کردن با دیگران سر باز می زدم؟ اینکه صحیح نیست!

ها گرید گفت: ولی آخه شما نیمه غول نیستید!

هاری گفت: ها گرید! گوش کن چی میگم. من از خانه و خانواده چی برام مونده است؟ به دورسلی ها فکر کن.

پروفیسور دمبل دور وارد صحبت شد و گفت: هاری نکته ی بسیار مهم و جالبی گفت. برادر خود من، آلبرفورت. تحت تعقیب و پیگرد قانونی قرار گرفت برای آنکه بر روی یک بز، اعمال جادویی انجام داده بود. اینها همه اش بر روی کاغذ است. ولی آیا آلب فورت خودش را قایم کرد؟ نه! او این کار را نکرد. دلیلی نداشت که خودش را حبس کند. سرش را بالا گرفت و مانند قبل، به دنبال کار روزانه ی خودش رفت. البته من آنقدرها مطمئن نیستم که او توانسته باشد همه ی آنها را خوانده باشه که در آن صورت اسم آن را همیشه شجاعت گذاشت....

دمبل دور گفت: برگرد بیا و دوباره تدریس خودت را شروع کن. لطفا. ها گرید. جات توی مدرسه خالی است.

ها گرید آب دهن خودش را فرو برد. اشکهای بیشتری از چشم هاش سرازیر شد و بر روی گونه هایش غلطید. دمبل دور پاشد و سر پا ایستاد.

ها گرید! من استعفای تو را نمی پذیرم. روز دوشنبه ی آینده منتظر تو هستم تا دوباره کار خودت را در مدرسه مانند قبل شروع کنی. ساعت هشت صبح برای خوردن ناشتائی در سالن بزرگ، به من می پیوندی. هیچگونه عذری پذیرفته نیست. بعد از ظهر همه تون بخیر.

دمبل دور پس از آنکه کمی گوشِ فنگ را خاراند، کلبه را ترک کرد. وقتی که درب کلبه در پشت سرش بسته شد، هاگرید دست خودش را که به اندازه یک لگن بود در جلوی چشمهایش گرفت و زار زار شروع به گریه کرد. هر میون جلورفت، پهلوی او نشست و با دست خودش به بازوی هاگرید می زد تا او را دلداری دهد. هاگرید سرش را بالا کرد، نگاهی به هر میون افکند. چشمهایش قرمز شده بود. هق هق زنان گفت: مرد بزرگی است.... خیلی بزرگ...

رون گفت: درسته... میتونم من کمی از این کیک ها را بردارم؟

هاگرید در حالیکه اشک چشمش را داشت با پشت دستهای خشک می کرد گفت: لطفا، لطفا، حق بجانب اوست.... همه تون درست میگوید... من احمق بودم... او... پدرم حتما از این طرز رفتار من خجلت زده است.... دوباره اشکهایش سرزیر شد، وای هاگرید! اون ها را پاک کرد و بعد گفت: من تا بحال عکس پدر پیرم را به شما نشان نداده ام. داده ام؟ اینجا.. از سر جاش پاشد، به طرف دولا ب رفت، آن را باز کرد، و عکسی که مربوط به جادوگر کوتاه قدی که هاگرید با اون چشم های سیاه رنگ و تاب خورده اش بر روی شانه ی او نشسته بود، به آنها نشان داد. عکس، نشان می داد که هاگرید در آن زمان باید هفت، یا هشت فوت درازای قدش بوده باشد بقسمی که قدش به درخت سیبی که در زیر آن ایستاده بودن می رسید. البته اون موقع ریش نداشت، جوان، واندامی گرد، و کشیده داشته است. به نظر می رسید که بیش از یازده سال نداشته است.

این عکس وقتی گرفته شده است که من تازه وارد هوگوارتز شده بوده ام. پدرم یک روستائی بود.... فکرمی کرد که ممکنه من نتونم جادو گریشوم. می بینی، همه ی مخارج را مادرم می پرداخت... در هر حال. البته که من نتوانسته ام هیچ وقت در جادوگری درخشش داشته باشم. حقیقت را میگم... ولی حداقل، او هیچوقت مران دیده بود که از مدرسه اخراج شوم. مرد. سال دوم بودم که مرد...

دمبل دور، کسی بود که پس از مرگ پدرم به داد من رسید. اون کارورزشی را به من داد... به مردم اعتماد داره. اینطوری. به اونها یک بار دیگه هم شانس میده... این، اون چیزی است که او را با دیگران متمایز می کنه. هر کس یک کمی مغز و شعور داشته باشه میتونه توی هوگوارتز کار کنه. او میدونه که مردم میتونند صالح از آب در بیارند ولو آنکه خانواده شون... خب!.... تمام کارهایی که میکنه قابل ستایشه. ولی بعضی ها این را درک نمیکنند. بعضی ها هستند که همیشه از اون، علیه شما استفاده می کنند.... عده ی دیگری هستند که وانمود می کنند استخوان دار هستند. بلند نمی شوند و بگند که - من که هستم. و من هیچ خجالت زده نیستم. هیچوقت نبوده ام. پدر پیر من میگفت: افرادی هستند که این را علیه تو بکار می بندند ولی ارزش آن را ندارند که انسان نگران باشه. و حالا می فهمم که او درست می گفت. من نادان بودم. دیگه از اون زن هراسی به دل ندارم. قول میدم. نشونش میدم...

هاری، رون، و هر میون، با ناراحتی داشتند به هم نگاه می کردند. هاری حاضر بود که صد ضربه شلاق نوش جان کند تا اینکه به هاگرید اعتراف کنه صحبت هائی را که با مادام ما کزیم در آن شب کرده بود شنیده است. ولی هاگرید هنوز مشغول حرف زدن بود و ظاهرا اطلاع نداشت که حرفهای نا مناسبی زده باشه.

میدونی چیه هاری؟ نگاهش را از روی عکس پدرش برداشت و در حالی که چشمهایش برق

میزد گفت: دفعه ی اولی که تو را دیدم کمی به خودم فکر کردم. پدر و مادرت رفته بودند و تو احساس می کردی که توی هاگرید جانمی افتی. یادت میاد؟ مطمئن نبودی که برای این کار مناسبی... و حالا! که بهت نگاه می کنم. قهرمان مدرسه!

برای یک لحظه نگاهی به هاری انداخت و بعد بسیار جدی گفت: میدونی من چی دوست دارم؟ دوست دارم که تو برنده بشی. جدا دلم میخواد. به همه نشان میدم.... لازم نیست که تو خون خالص داشته باشی تا بتونی این جور کارها را بکنی. بهشون نشون میدم که دمبل دور حق داشته است. فرد درستی را انتخاب کرده است. هر کس که بتونه جادوگری کند حق ورود به هوگوارتز را داراست. با اون تخم طلائی چی می کنی هاری؟

هاری گفت: عالی. جدا عالی.

قیافه ی بینوا و درهم رفته ی هاگرید از هم باز شد و تبسم کرد. تو پسر خودم هستی... نشونشون بده. شکستشون بده.

دروغ گفتن به هاگرید مثل دروغ گفتن به بقیه نبود. هاری، بعد از ظهر آن روز به اتفاق رون، وهرمیون، به قلعه بازگشت و دیگر نمیتونست قیافه ی بشاش و پشمالوی هاگرید را از ذهن خودش بیرون کند و بر خلاف تصور هاگرید که هاری از همه می برد کاری جز آن انجام دهد. آن روز عصر تخم طلائی سنگین وزنی که در اختیار هاری گذاشته شده بود بیش از هر وقت دیگر بر وجدان هاری سنگینی می کرد و در آن زمان که به رختخواب خود رفت، نقشه ی کار را در ذهنش ترسیم کرده بود - زمانی رسیده بود تا غرور خودش را قورت دهد و به اشاره ی سدریک بیندیشد.

نمایش سستی پنجم مطلای پنجم

چون هاری نمیدانست که چه مدت استفاده از حمامی که سدریک به آن اشاره کرده بود وقت خواهد گرفت تا به راز تخم طلائی پی ببرد، لذا تصمیم گرفت که باز دید خود از حمام را در شب انجام دهد زیرا در آن ساعت می توانست وقت بیشتری را به این کار اختصاص دهد. با اینکه اکراه داشت مساعدت سدریک را بپذیرد، بر آن شد تا از حمام مبصرها استفاده کند زیرا افراد کمتری اجازه ی ورود به آن را داشتند و احتمال آنکه کسی مزاحم او شود کمتر بود.

نقشه ی خودش را با دقت طرح کرد. زیرا دفعه ی قبل که شب از خوابگاه بیرون رفته بود با مزاحمت فیلیچ، سرایدار مدرسه، و گربه اش مواجه شده بود و دلش هم نمی خواست که از لباده ی نامرئی شدن استفاده کند. البته داشتن آن لباده، برای احتیاط خوب بود و می توانست بهنگام ضرورت از آن استفاده کند. به فکرش رسید که از نقشه ی «مارودرها» استفاده کند که برای قانون شکنی دست کمی از لباده ی نامرئی شدن نداشت. نقشه، تمام مدرسه، راهروها، مکانهای مخفی، و از همه مهمتر، آدم هائی را که در هوگوارتز بودند، و محل حرکت آنها را نشان می داد. بنا بر این، با داشتن این نقشه، اگر کسی به حمام نزدیک می شد، هاری میتواند از آن آگاه شود و اقدامات امنیتی را انجام دهد.

شب پنجشنبه، هاری ابا احتیاط به رختخواب رفت، لباده را پوشید و دوباره از پله ها پائین آمد و تقریباً همان کار هائی را کرد که در آن شب ها گرید او را به جایگاه اژدهاها برده بود. کمی صبر کرد تا سوراخ تصویر باز شود. این بار، رون در بیرون ایستاده بود تا کلمه ی رمز را (که کلوچه ی موز بود)، به آن خانم چاق بگوید. رون آهسته گفت: به امید خدا، و پس از آنکه هاری خارج شد، به سالن عمومی رفت.

امشب راه رفتن در زیر آن لباده کمی اشکال داشت و علتش آن بود که آن تخم طلائی سنگین را هاری باید با خودش حمل می کرد. در یک دست تخم را داشت و در دست دیگر نقشه ی کذائی را که باید آن را در مقابل بینی خودش به طور باز، نگاه می داشت. بهر حال، کریدور مهتاب، در آن شب خالی و ساکت بود و با نگاه کردن بر روی نقشه هاری می توانست مطمئن گردد که در آن تاریکی شب با کسی برخورد نخواهد کرد. هنگامی که به مجسمه ی بوریس، موجود گیج، که دستکش های خودش را عوضی در دست کرده بود رسید، درمی که باید از آن داخل می شد تشخیص داد، نزدیک آن رفت، و کلمه رمز عبور «کاج تازه» را بر زبان راند و این همان چیزی بود که سدریک به او گفته بود.

در، صدای غژّی کرد و باز شد. هاری داخل شد و در را پشت سر خود نگاه داشت و پس از آن لباده نامرئی شدن را از تن خود بیرون کشید و به اطراف نگاه کرد.

اولین عکس العملی که از خودش نشان داد این بود کاری کند که مبصر کلاس شود تا بتواند از این حمام استفاده کند. از چراغی که شمع در آن می سوخت نوری ملایم، صحن حمام را روشن کرده بود. دیوارها و کف حمام با سنگ مرمر ساخته شده بود و حتی استخری که در میان آن بود و خالی از آب و به شکل مربع بود، از همان نوع سنگ بود. در لبه های آن استخر در حدود صد شیرآب طلائی کار گذاشته شده بود که هر کدام از آنها با سنگ های جواهر به رنگهای مختلف

که در دسته‌ی شیرها به کار برده شده بود، زینت یافته بود. سکوئی برای شیرجه در کنار آن استخر ساخته شده بود. بر پشت پنجره‌ها، پرده‌های دراز سفید رنگ کشیده شده بود و کوهی از حوله‌های پف کرده‌ی سفید رنگ در گوشه‌ی نهاده شده بود. به دیوار حمام تنها یک تابلو با قاب طلائی نصب شده بود. بر آن تابلو، تصویر زیبایی از یک حوری دریائی که بر روی تخته سنگی بخواب رفته بود کشیده شده بود و هر بار که نفس می کشید موهای بلندش که بر روی چهره اش ریخته شده بود تکان می خورد.

هاری، لباده‌ی خودش را همراه با نقشه، و تخم طلائی بر زمین نهاد و جلورفت. به اطراف نگاه می کرد و صدای پایش انعکاس شدیدی در دیوارها ایجاد می کرد. چقدر این حمام زیباست!! - و بسیار علاقه مند بود تا دوسه تا از آن شیرهای آب را باز کند - حالا که به حمام آمده بود، نمی توانست احساسی را که از سد ریک داشت و فکر می کرد وی را دست انداخته باشد از سر بیرون کند. آخه چطور ممکن است که این حمام، و وسائلی که در آن است به انسان کمک کند تا رمز آن تخم طلائی را کشف کند؟ بهر حال، یکی از اون حوله‌های پف کرده و پُر زدار را بردوش انداخت. لباده، نقشه، و تخم طلائی را نیز در کنار آن استخر گذاشته بود. بر زمین زانو زد و یکی دو تا از آن شیرها را گشود.

هاری میتونست بلافاصله بگه که اون شیرها از خود نوعی مایع کف کننده همراه با آب بیرون دادند. گوا اینکه اون مایعی که از اون شیرها بیرون می اومد چیز هائی نبود که هاری تا بحال از آنها استفاده کرده باشه. از یکی از اونها مایعی به رنگ ارغوانی و آبی بیرون می اومد که پراز حباب هائی به اندازه‌ی یک توپ فوتبال بود، و از اون یکی، کف هائی که مثل پودریخ سفید رنگ و آنقدر ضخیم بود که هاری فکر می کرد که اگر بر روی آن می نشست میتونست وزن هاری را تحمل کند. از داخل شیر سوم، کفی ارغوانی که بوی عطر غلیظی از آن به بینی هاری می خورد بیرون آمد که تمام سطح آب را پوشاند. هاری که مجذوب لوله‌ها و آب شده بود چندین بار شیرهای آب را باز بسته کرد، و از این کار لذت می برد. به ویژه از تأثیر آن لوله که وقتی آب را می پاشاند، آب به هوامی پاشید و سبب می شد که بر روی آب چیزی شبیه یک طاق نصرت بزرگ درست کند. بعد، موقعی که استخر پراز آب گرم، کف و حباب شد (که البته با آنکه استخر نسبتاً بزرگ بود ولی در مدتی بسیار اندک استخر پراز آب شده بود)، هاری تمام شیرهای آب را بست، پیژامه‌ی خودش را از تن در آورد، دم پائی هایش را از پاهاش بیرون آورد، و آرام به درون استخر لغزید.

آنقدر استخر گود بود که پاهای هاری، به زحمت با کف آن تماس پیدا کرد. دقیقاً قبل از آنکه دوباره به کناره‌ی استخر برگردد و به تخم طلائی خیره شود چند بار طول استخر را شنا کرد. گوا اینکه باید در آب گرمی که پراز کف و ابری از بخار هائی به رنگهای مختلف که در اطراف وی بالا و پائین می رفتند شنا کند، ولی به حقیقت از این کار لذتی شایسته می برد. همه چیز مرتب بود و هیچ اتفاقی غیر عادی نیفتاد.

هاری دست خودش را دراز کرد، تخم طلائی را برداشت و در دست خیس و نمناک خودش گرفت و آن را گشود. صدای جیغ و فریادی که قبلاً نیز از آن بگوش رسیده بود این بار نیز بلند شد و به دیوارهای مرمرین استخر برخورد می کرد و طبق معمول همیشه غیر قابل تشخیص بود. هاری دوباره دونیمه‌ی تخم را بر روی هم گذاشت و از آن نگران بود که نکند آن سرو صدای زیاد سبب جلب دقت فیلیچ به این قسمت شود. دوباره به فکرش رسید که نکند این هم از نقشه‌های سد ریک است که

تعمدا خواسته است برای وی در درس درست کند- و بعد از آن کاری کند که ناچار به درون آب بیرد. آن قدر غیر مترقبه و بد، که تخم طلائی از دستش رها شود و جیرینگ، در کناره ی استخر به زمین بیفتد. که در این لحه صدائی بگوشش رسید.

اگه من بجای تو بودم آن را توی آب می گذاشتم.

هاری از شوکی که بهش دست داد چند قلپ از اون آب هارا خورد. سر پا ایستاد، که ناگاه روح دختری افسرده و ملول را دید که بر بالای یکی از شیرهای آب نشسته و پاهای خودش را روی هم انداخته است. خوب که دقت کرد دید «میرتل» است که قبلا او را یک روز در حمام و توالت دختر ها، سه طبقه پائین تر، دیده بود و داشت زار زار گریه می کرد.

هاری با خشم زیاد گفت: میرتل! من - تو مگه نمی بینی من چیزی نوشیده ام؟

البته آنقدر کف در اطراف هاری فراوان و بهم فشرده بود که هیچ چیز دیده نمی شد ولی هاری، احساس بسیار بدی داشت و آن این بود که میرتل داره جاسوسی او را میکند و از آن وقتی که هاری وارد شده است تا کنون، زاغ سیاه او را چوب می زده است.

میرتل گفت: وقتی که وارد شدی من چشم های خودم را بستم. و بعد از گفتن این جمله از پشت عینک کلفت و ته استکانی اش پشت سر هم پلک چشم هاش بهم می خورد. سالهاست که تو برای دیدن من به سراغ من نیامده بودی.

هاری گفت... آره... خب... و بعد، پاهای خودش را در آب کمی خم کرد تا مطمئن شود میرتل نمیتونه قسمت هائی از بدن او را ببینه. فقط سرش از آب بیرون بود. خودت میدونی که من اجازه ندارم به حمام تو پیام. اون حمام، دخترانه است.

میرتل نو میدانه گفت: تو که سابقا به این موضوع اهمیت نمی دادی و اغلب در آن قسمت ها پرسه می زدی.

البته نکته ئی که میرتل به آن اشاره می کرد درست بود. برای آنکه هاری، رون، و هرمیون دستشوئی میرتل را خارج از سرویس یافته بودند و اغلب در آن جمع می شدند تا پنهانی در آن شربت تهیه کنند- شربتی که داشتن و مصرف کردن آن ممنوع اعلام شده بود. هاری و رون در نظر داشتند از اون شربت مصرف کنند و پنهانی به قسمت اسلی ترین ها بروند و علیه کراب و گویل که از دوستان مالقوی بودند اقداماتی انجام بدهند.

هاری گفت: به من گفته شده است که دیگه حق ندارم به آن قسمت رفت و آمد کنم. که البته نصف این گفته صحیح بود. یک بار، پرسى، که آن زمان مبصر بود مچ هاری را که داشت از حمام میرتل بیرون می اومد گرفته بود. بعد از اون واقعه، فکر کردم اگه اونجا ها پیدا نشه بهتر است.

میرتل گفت: اوه! میفهمم... و بعد با ترشوئی جسم کوچکی را که بر روی چانه اش بود با انگشت هاش گرفت. بعد گفت: خب... در هر حال... من توصیه می کنم اون تخم را توی آب بگذاری. این، همون کاری است که سدریک دیگوری کرد.

مگه تو وقتی اون اینجا بود جاسوسی اون را می کردی؟ تو کارت چیه؟ آخر شب ها اینجا میائی تا ببینی مبصر ها چی میکنند؟

میرتل مودبانه گفت: بعضی اوقات آره. ولی تا بحال جلونیا مده ام تا با کسی صحبت کنم.

هاری گفت: پس اینطور که معلومه من امشب افتخار پیدا کرده ام با شما صحبت کنم. البته تو چشم هایت را بسته نگاه خواهی داشت.

هاری اطمینان پیدا کرد که میرتل دستهای خودش را بر روی شیشه‌ی عینکش گذاشته است. بعد خودش را از استخر بیرون آورد و حوله را به دور بدنش پیچید و جلو تر رفت تا تخم طلائی را بردارد. وقتی دوباره به استخر برگشت، میرتل، از لابلای انگشتهاش نگاه کرد و گفت: برو... بعد اون را در زیر آب باز کن.

هاری تخم طلائی را در زیر کف هائی که رویه‌ی آب را پوشانده بود پائین تر برد و آنرا باز کرد... و در این وقت، فریادی از درون آن بگوش نرسید. صدائی که شباهت به غلغل، یا جوشیدن بود از آن بیرون می‌آمد. و بعد آوازی که هاری نمیتوانست آن را از درون آب تشخیص دهد. میرتل گفت: باید سرت را نیز به داخل آب ببری. از اینکه میرتل نقش یک معلم را برای هاری بازی می‌کرد بسیار لذت می‌برد. یا لا دیگه.

هاری نفسی عمیق کشید و بیرون آب لغزید. و حالا، در حالی که بر سنگ‌های مرمرین کف استخر نشسته بود، صدای سرود دسته جمعی رامی شنید که از تخم طلائی بیرون می‌آمد.

بیا، و از آن جائی که صدای ما را می‌شنوی ما را جستجو کن،

در بالای زمین ما نمی‌توانیم آواز بخوانیم،

و در آن زمان که به جستجوی خودت مشغولی، نسبت به این موضوع اندیشه کن،

چیزی را که تو آنرا از دست میدهی نزد ماست،

و شاید بیش از ساعتی باید دنبال آن بگردی،

برای آنکه آنچه را که ما گرفته ایم بدست آری،

اگر ساعتی از کاوشت گذشت - چشم انداز موفقیتت تیره است،

دیگر دیر شده است، و آن باز نمی‌گردد.

هاری، خودش را رها کرد تا دوباره به سطح آب رسد، کف‌های آب را پس زد و موهای خودش را تکان داد تا از روی چشم‌هایش عقب رود و آزادانه بتواند ببیند.

میرتل گفت: شنیدی چی گفت؟

آره... می‌گفت: از جائی که صدای ما میاد بیامارا پیدا کن... و آنگه من باید آنها را دنبال کنم... صبر کن بینم، من دوباره باید به آن گوش بدم... و باز، زیر آب رفت.

هاری این کار را سه دفعه تکرار کرد و به آن آهنگ گوش داد. می‌خواست خوب آن را به حافظه اش بسپارد. سپس از آب بیرون او آمد، در کنار استخر نشست و مشغول فکر کردن شد. مرتیل نیز همانطور داشت به او نگاه می‌کرد.

آرام و آهسته با خودش داشت می‌گفت: من باید به دنبال افرادی بگردم که نمیتونند روی زمین صدای خودشون را بشنوند. اونها چه کسانی هستند؟ بینم تو جزو اونها نیستی؟

هاری هیچگاه میرتل عزا دار را تا این حد شاد و خندان ندیده بود. البته صرف نظر از آن روزی که هر میون اون شربت هارا روی او امتحان کرد و به محض آنکه میرتل اون شربت را خورد، صورتش پراز موشد و یک دم گربه نیز به عقبش آویزان شد.

هاری، نگاهی به اطراف استخر انداخت و داشت فکر می‌کرد... اگر این صداها فقط در زیر آب شنیده میشه، بنا بر این منطقا باید به مخلوقات تعلق داشته باشه که در زیر آب زندگی می‌کنند. هاری فرضیه‌ی خودش را به میرتل گفت و اون نیز ابلهانه شروع به خندیدن کرد.

خب! دیگوری هم همین جور فکر می‌کرد. دیگوری، همانجا در کنار آب دراز کشید و ساعتها

راجع به این فکر کرد..... او نقدر اونجا نشست که تمام حباب‌ها از روی آب محو شد.
دوباره آرام و آهسته گفت: زیر آب..... بینم میرتل! تو میدونی توی اون دریاچه بجز اون هشت
پاها، چه حیوان هائی زندگی می کنند؟
اوه! همه نوع جانوری اون تو هست. من خودم بعضی وقتها زیر آب میرم.... بعضی وقتها چاره‌ی
دیگری ندارم. آگه یک کسی دسته‌ی توالت مرا بکشه من دیگه نمیتونم اونجا بمونم. باید برم توی
آب.

هاری کوشید تا منظره‌ی رفتن میرتل به دریاچه را همراه با مواد زائد توالت فراموش کند و یا اینکه
آنرا بخاطر نیاورد. بنا بر این از میرتل پرسید: آیا هیچ یک از چیز هائی که اون زیر هست صدای انسان
ها را داره؟ صبر کن بینم... یک لحظه..

چشم‌های هاری، بر روی عکسی افتاد که به دیوار زده شده بود و یک حوری دریائی را نشان می
داد. میرتل! آیا در زیر آب دریاچه از این مخلوقات هم هست؟

اوه.... بسیار عالی. عینک کلفتی که بر چشم داشت شروع به لرزیدن کرد. دیگوری روی این
موضوع خیلی زیاد فکر کرد ولی تو خیلی سریع تراز او به این موضوع رسیدی - میرتل سر خودش را
به طرف آن تصویر کرد منتها چنان حالتی در چهره اش به خود گرفت که مثل آن بود که از قیافه‌ی
آن حوری زیاد خوشش نیامد..... در این هنگام، حوری دریائی خنده‌ی دیوانه‌واری کرد و پره‌های
بال خود را تکان می داد.

هاری هیجان زده گفت: خودشه؟ این دومین وظیفه‌ئی است که باید به دنبال آن پری دریائی به
دریاچه رفت.... و..

ولی به یکباره متوجه شد که داره چی میگه. احساس کرد که تمام اون هیجان‌ها از وجودش
رخت بریست، و درست مثل آن بود که یک نفر قفل‌ی محکم بر شکم و دهانش زد. هاری شناگر خوبی
نبود. او هیچوقت تمرین حسابی نکرده بود. برعکس دادلی، مرتباً تمرین می کرد. شاید هم خاله
پتونیا و عمو و نون از روی قصد می خواستند او شنای حسابی یاد نگیره تا بلکه یک روزی غرق بشه
و اونها از دستش راحت بشند. یکی دو تا از طول این استخر، بد نبود. ولی، اون دریاچه، بزرگ
و عمیق بود. خیلی عمیق... و حتما اون پری دریائی نیز در ته دریاچه زندگی می کرد...

هاری، آهسته گفت: بینم میرتل! من چطوری باید اون زیر نفس بکشم؟

باشنیدن این جمله، دوباره چشم‌های میرتل پر از اشک شد.

من منی کردو گفت: ناشیگری!! و بعد، کورمال کورمال، در جیب لباده‌ی خودش به دنبال
دستمال می گشت.

هاری، در حالی گیج شده بود پرسید: این ناشیگری که گفتی چیه؟

تو در برابر من داری از تنفس صحبت می کنی؟ این کلمات را با صدای بسیار زیری گفت که
انعکاس صدایش توی حمام پیچید. وقتی که من نمیتونم.... من که آنقدر ها وقت ندارم.... نه برای
زمانی زیاد... دوباره دستهای خودش را در برابر صورتش گرفت و بعد یک فین محکم توی دستمال
کرد.

هاری، یادش اومد که تا چه حد مرتیل نازک نارنجی و نسبت به مرگ حساسیت نشون میده. ولی
هیچیک از روح‌های دیگر اینطوری نبودند. به مرتیل رو کرد و گفت: متأسفم مرتیل. هیچ منظوری

نداشتم. یادم رفته بود که....

مرتیل گفت: آره! خیلی ساده و راحت فراموش می کنی که مرتیل مرده است. بعد با چشمهای باد کرده اش نگاهی به هاری انداخت. حتی اون وقتی هم که زنده بودم هیچکس مرا فراموش نمی کرد. ساعتها وقت صرف می کردند تا بدن مرا پیدا کنند- خودم این را میدونم. من همین جامی نشستم و منتظر اونها می ماندم. یکدفعه اولیو هورنبی، او مد توی حمام- ببینم تو دوباره اینجا اومده ئی که با مرتیل بد اخمی کنی؟ برای اون سؤال می کنم زیرا پروفیسور دپیت، به من گفته است تا مواظب تو باشم- بعد او بدن مرا دید.... اوه... او، تا اون روزی که مرادید این را فراموش نکرده بود. از این مطمئن بودم... دنبالش افتادم و این موضوع را بهش یادآوری کردم. شب عروسی برادرش این را به او یادآوری کردم-

ولی هاری دیگه به حرفهای او گوش نمیداد. داشت به پری دریائی و آواز آنها فکر میکرد. آن چیزی را که تو به دنبالش آن هستی نزد ماست. مفهوم این گفته مثل آن بود که دارند میگویند چیزی را که مربوط به تو است ما آنرا می دزدیم. چیزی، که او باید آنرا دوباره به دست آورد. اونها چی میخواستند از او بدزدند؟

- و سپس، البته به وزارت جادو رفت تا مانع از اون بشه که من در راه او کمین کنم. نتیجه این شد که من دوباره اینجا برگشتم و در داخل توالت خودم زندگی کنم.

هاری، بالحنی گنگ گفت خب! من یک کمی پیشرفت داشته ام. حالا چشم های خودت را ببند من میخوام از توی آب بیرون بیام.

تخم طلائی رنگ را از ته استخر برداشت، از استخر بیرون آمد، بدن خودش را خشک کرد، و دوباره پیژاما و دم پائی های خودش را پوشید.

هنگامی که هاری لباده ی نا مرئی شدن خودش را برداشت، میرتل عزادار گفت: آیا دوباره توی حمام من به سراغم می آئی؟

هاری من و منی کرد و گفت: کوشش میکنم. و با خودش داشت فکر می کرد در صورتی به اون حمام و توالت میرم که سایر توالت های قلعه سوراخهاش گرفته باشه. بعد گفت: مرتیل. می بینمت.... از کمکت متشکرم.

مرتیل، در حالی که هاری داشت در لباده ی خودش فرو می رفت، با حالتی افسرده گفت: خدا حافظ.

به کریدور تاریک که برگشت نگاهی به نقشه ی مارودرز، انداخت تا ببیند آیا ساحل دریاچه خلوت است یا نه؟ آره. نقطه چین های مربوط به فیلیچ و و خانم نوریس (گربه ی فیلیچ)، حاکی از آن بود که آنها در دفتر هستند.... جز «پیوژ»، اون جن معروف، که در طبقه ی بالا داشت دور دولا ب جوائز پرسیه می زد، هیچ حرکت دیگری در قلعه دیده نمی شد.... هاری اولین گام خود به عقب، یعنی به طرف برج گرای فیندورها را برداشته بود که چیز دیگری در نقشه نظرش را به خود جلب کرد.... چیزی که از نظرو ی بسیار عجیب و غریب بود.

تنها پیوژ، نبود که در قلعه حرکت می کرد، نقطه ی دیگری بود که داشت دور اطافی در طبقه زیر، در گوشه ی دست چپ حرکت می کرد. دفتر اسناپ!! ولی نوشته ئی که بر روی نقشه می آمد سوروس اسناپ نبود. بلکه بارتیمیوس کروچ بود؟

هاری، کمی به نقشه خیره شد. قرار بود که آقای کروچ بسیار مریض بوده باشد که نه به سر کار

رود، ونه، در مجلس بالماسکه ی کریسمس شرکت کند. بنا بر این او، در این وقت شب اینجا چه می کند؟ همانطور که نقطه چین آقای کروچ به اینطرف و آن طرف می رفت و هر بار متوقف می شد، هاری به آن نگاه می کرد...

هاری دودل بود، داشت فکرمی کرد... و بعد از روی کنجکاوی، گردشی کرد و راه جهت مخالف را به نزدیکترین پلکان برگزید. علاقه داشت بفهمد کروچ، دنبال چیست؟ هر چه آرام تر از پله ها پائین رفت. گوا اینکه چهره های بعضی از نقاشی هائی که به دیوار کوبیده شده بود هنگامی که هاری از برابر آنها می گذشت و پیژامایش صدای مخصوص می داد، مشکوکانه به کریدور نگاه می کردند، ولی هاری تصمیم خودش را گرفته بود. به راهروی طبقه ی پائین رسید. به نیمه راه کریدور که رسید پرده ی نقش داری را که سر راه بود عقب زد و به پلکان باریک تری رسید. این پلکان او را دو طبقه پائین ترمی برد. نگاهی به نقشه انداخت و متعجب بود... درست بنظر نمی رسید که در این وقت شب، دنبال اطاق فرد دیگری بگردد. این کار غیر قانونی است....

به نیمه راه پلکان که رسیده بود، و هیچ به فکر آن نبود که چه دارد می کند، و به هیچ چیز جز طرز رفتار آقای کروچ توجه نداشت، ناگهان، پایش از همان پله ئی که همواره نویل فراموش می کرد دوپله یکی کند، در رفت، تلو تلو خورد و تخم طلائی که هنوز از آب استخر خیس بود از دستش رها شد و بر روی پله ها غلطید. با هر ضربه که به پله ها به طرف پائین میزد صدای وجشتناکی مانند صدای دهل، در آن ساعت از شب، و در سکوت قلعه به هوا بر می خاست. به موازات آن، واز هولی که داشت، لباده نامرئی شدنش نیز لغزید. هاری کوشید تا آن راقاب زند که در همان موقع نقشه از دستش رها شد و شش پله پائین تر افتاد.

تخم طلائی، به سادگی مشغول گردش بود و به پایان پله ها که رسید درش باز شد. هاری بلا فاصله لباده را دوباره بر تن کرد.. آنرا محکم کرد، و مشغول گوش دادن شد. چشم هایش از وحشت به بالا خیره شده بود... و تقریباً در همان لحظه،... هاری هیچ اشتباه نمی کرد. صدای شکار گر فیلیچ، در سرسراها بگوش می رسید. صدای پای سریع او را می شنید که نزدیک و نزدیک ترمی شد. و به دنبال آن صدای جیغ و یغی، و خشمناکش.

داد زد این چه صدائیه که داره میاد؟ تمام قلعه را اداره بیدار می کنه؟ بالاخره گیرت میارم پیوز!! با تو هستم ها. کجائی؟ اونوقت بلام... اینها دیگه چیه؟

صدای پاهای فیلیچ ایستاد. صدای برخورد یک چیز فلزی با فلز دیگر بگوش هاری خورد. بعد صدای شیونی که به گوش می رسید متوقف شد. - فیلیچ، تخم طلائی را از روی زمین برداشته بود و در آن را بسته بود. هاری ساکت و آرام سر جای خودش ایستاده بود. یک پای هاری هنوز لای آن پله ی سحر آمیز گیر کرده بود. گوش می داد. هر آن ممکن بود که فیلیچ آن قاب تصویر را پس بزند. برای آنکه منتظر بود ریز را ببینه... ولی خبری از پیوز، نشد... ولی اگه او از پله ها بالا بیاد، میتونه اون نقشه را که آنجا افتاده است ببینه... لباده را نیز... نقشه نشون میداد که هاری پاتر دقیقاً در کجا ایستاده است.

به آخر راه پله ها که نزدیک شد فیلیچ با خودش گفت: تخم طلائی! خانم نوریس عزیز فیلیچ، بدون شک با او بود. این سرنخی از مسابقه ی جادوئی سه نفره است.. این تخم به یکی از قهرمان های مدرسه تعلق داره!

هاری با شنیدن این جمله و کشف رمز فیلیچ، نزدیک بود حالش بهم بخوره. قلبش مثل پتکی که بر

سندان زده شود، همانطوری میزد.

پیوز!!! کجائی؟

فیلچ غرشی کرد و گفت: حالا دیگه تخم طلائی بچه هارامی دزدی؟

پرده‌ی تصویرا پس زد و هاری چهره‌ی وحشتناک، شکم برآمده، و چشمهای بی‌رنگ اورا دید که تصمیم به بالا رفتن از راه پله‌های تاریک و (به خیال فیلچ)، پلکانی که کسی در آن نبود دارد. آرام، و با تهدید گفت: حالا واسم قایم میشی؟ بالاخره می‌گیرمت. آقای پیوز!... تورفته‌ئی و یکی از تخم‌های بچه را دزدیده‌ئی؟... گزارش خودم را که به دمبل دور بدهم. اخراج! دزد احمق. فیلچ شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد و گربه‌ی بدرنگ اونیز بین پاهاش وول میخورد. چشمهای خانم نوریس که حالت یک لامپ را داشت و مثل چشمهای اربابش بود مستقیما بر روی هاری خیره شده بود. هاری درست نمی‌دونست که آیا لباده‌ی نامرئی شدن او در برابر گربه‌ها مقاوم است یا اینکه نه! گربه‌ها نیز مانند مودی می‌توانند وجود او را تشخیص دهند... دیگه داشت کلافه می‌شد. در حالی که از فهم و ادراک خودش به ستوه آمده بود، داشت فیلچ رامی پائید که از پله‌ها بالا می‌آمد. روب دوشامبر فلانل خودش را پوشیده بود - کوشید تا اون پای خودش را که به دام افتاده است آزاد کند ولی چند سانتی‌متر دیگر بیشتر فرورفت. - بیش از چند ثانیه‌ی دیگر باقی نمانده است. فیلچ، نقشه رامی بین، یا اینکه مستقیما، با او بر خورد می‌کنه -

فیلچ؟ اینجا چه خبره؟ این سروصداها مال چیه؟

فیلچ، که چند پله داشت تا به هاری برسه ایستاد. و به طرف پائین گردش کرد. در پائین پله‌ها تنها کسی که ایستاده بود، فردی بود که میتوانست وضعیت هاری را از بد بدتر کند - اسنپ - پیره‌نی بلند که مخصوص استفاده در شب بود پوشیده بود که رنگ آن سربی بود. فیلچ گفت: از دست این هیوز، پروفیسور. این تخم را از بالای راه پله‌ها به زمین انداخت و این سروصدا را راه انداخت.

اسنپ از راه پله بالا رفت و نزدیک فیلچ ایستاد. هاری، دندانهای خودش را محکم بر روی هم فشار داد و دیگه قانع شده بود که ضربان قلبش که با این شدت داره میزنه، یکی دو ثانیه‌ی دیگه کلک او را میکند....

اسنپ در حالی که داشت به تخم طلائی که در دست فیلچ بود نگاه می‌کرد گفت: پیوز؟ ولی پیوز نمیتونه وارد دفتر من بشه.

این تخم، توی دفتر شما بود پروفیسور؟

البته که نه! من صدای بنگ، بنگ، و فریاد شنیدم.

درسته پروفیسور. این تخم طلائی بود که اون صداها از توش بیرون می‌اومد.

- من اومدم تا به این موضوع رسیدگی کنم -

- پیوز بود که او را انداخت پروفیسور -

- وهنگامی که من از پهلوی اطاقم داشتم عبور می‌کردم، متوجه شدم که چراغ قوه‌ی دستی در آن روشنه و یکی از دولاب‌ها هم درش چهارطاق باز است. یک نفر توی اطاق من مشغول کند و کاو بوده است.

ولی پیوز نمیتونه -

اسناپ، با درستی گفت: من خودم میدونم نمیتونه فیلیچ! من دفتر خودم را با افسونی قفل کرده بودم ولی یک جادوگر میتونه آن را باز کنه. اسناپ نگاهی به پلکان، مستقیماً به طرف هاری، و سپس، به راهرو انداخت. بعد از آن گفت: من از تو میخوام که با من به اطاق من بیائی. من میخوام بدونم اون کسی که قصد سرقت از اطاق مرا داشته است چه کسی بوده است. میخوام بدونم مهاجم کیست؟

من - بله پروفیسور - ولی -

فیلیچ نگاهی به بالای راه پله انداخت که دقیقاً بر روی هاری متمرکز شده بود و از این ناراحت بود که اگر دنبال اسناپ رود شانس گرفتن پیوز را از دست خواهد داد.

فیلیچ، من اصلاً ذره‌ئی اهمیت به آنچه اون جن کرده است نمیدهم. این دفتر من است که باید دید چه کسی وارد آن شده است.

در این لحظه صدای تلق، تلق، تلق، به گوش رسید.

اسناپ ساکت شد. او، و فیلیچ، دوتائی به پائین پله‌ها نگاه کردند. هاری نگاه کرد و دید مودی چشم چپ، از لابلای فاصله‌ئی که بین آن دو نفر بود پیداش شد. مودی، اون لباس کهنه‌ی مسافرتی خودش را بر روی لباس شب خودش پوشیده بود و طبق معمول بر روی عصای خودش تکیه داده است.

نگاهی به پله‌ها انداخت و گفت: مثل آنکه اینجا پیژاما پارتی است؟

فیلیچ یک دفعه گفت: پروفیسور اسناپ، و من، سروصداهایی شنیدیم. پیوز، اون جن مخصوص، طبق معمول اشیائی را به این طرف و آن طرف پرت کرده است - بعد پروفیسور اسناپ متوجه شده اند که یک نفر قفل درب دفتر ایشان را شکسته و وارد دفتر - اسناپ گفت خفه شود یگه. بسه.

مودی یک قدم جلو تر گذاشت تا به پائین پله‌ها نزدیک شد. هاری متوجه شد که چشم جادوئی اسناپ حرکت کرد. ابتدا به طرف اسناپ رفت و سپس بدون ذره‌ئی اشتباه بر روی خودش.

قلب هاری این بار گسیخت. وای!! مودی میتونه از اون چشم خودش مرا در درون اون لباده تشخیص دهد... فقط او بود که میتونست عجیب بودن صحنه را ببیند... اسناپ، در لباس شب، فلیچ، که تخم طلائی را در دست داشت، و هاری، که در وسط پلکان در دام افتاده بود و راه پیش و پس نداشت. دهان مودی از تعجب باز ماند. برای چند ثانیه، او و هاری مستقیماً در چشمان یکدیگر نگاه کردند. سپس، مودی دهان خودش را بست و دوباره چشمهای خودش را متوجه اسناپ کرد.

آهسته از اسناپ پرسید آیا من درست شنیدم که یک نفر به دفتر تو دستبرد زده است؟

اسناپ با سردی گفت: او! چندان مهم نیست.

مودی گفت: برعکس! بسیار مهم است. باید دید چه کسی بوده است که وارد دفتر شما شده است؟

اسناپ گفت: شاید یکی از دانش آموزان. هاری توانست تشخیص دهد که قسمتی از صورت اسناپ مرتعش شده و می لرزد. اسناپ گفت: یک بار دیگر نیز همینطور شده بود. او آمده بودند که از شربتهای دفتر من و از مواد اولیه‌ی آنها استفاده کنند. حالا هم تعدادی از شیشه‌ها، سر جای خودش نیست. حتماً بچه‌ها دنبال مواد غیر قانونی محلول‌ها هستند...

مودی گفت: پس شما فکر می کنید اونها آمده بوده اند که از شربت‌ها ببرند. بله؟ چیز دیگری در

دفتر شما پنهان نکرده اند؟

هاری متوجه شد که رنگ صورت اسناپ رنگ آجرهای قرمز تیره شد و ریتم رنگ شقیقه اش تند تر شد.

اسناپ! با صدائی آرام و خطرناک، گفت مودی: تو میدونی که من هیچ چیز ندارم قایم کنم. خودت آن را دقیقاً بررسی کرده ئی.

چهره ی مودی شکفته شد و تبسمی بر لبانش نقش بست. دمبل دور بمن گفته بود این کار را بکنم. خودت آن را میدونی.

اسناپ از لای دندان هایش گفت: زمانی دمبل دور به من اعتماد داشت. من این مطلبی را که تو میگی انکار میکنم و قبول ندارم.

مودی گفت: البته دمبل دور به تو اعتماد داره. مگه نه؟ حتی دفعه ی دوم هم اعتماد داره. ولی من! باید بگم که لکه هائی هستند که ممکن است پاک شوند. لکه های دیگری نیز هستند که هیچگاه پاک شدنی نیستند. خودت هم میدونی من چی میگم!!

ناگهان اسناپ کاری بس شکفت آمیز کرد. بازوی چپ خودش را با دست راستش محکم قاپ زد. چنانچه گوئی چیزی بر روی بازوی چپش بوده که او را به شدت آزار داده است. مودی خنده ئی زد و گفت: بر گرد به رختخوابت اسناپ.

اسناپ گفت: تو اون صلاحیت رانداری که به من بگی چه بکنم یا نکنم. بعد، مثل آنکه از خودش ناراحت است، دستش را رها کرد تا بحال اول بر گردد.

مودی گفت: برو دنبال کارت. ولی صدایش پر از تهدید بود. منتظرم تا روزی ترا در یک دالان تاریک ملاقات کنم.... راستی! مثل آنکه چیزی از دست افتاده است....

هاری، مثل آنکه خنجری از وحشت تو قلبش فرو کنند، دید که مودی به اون نقشه «مارودرز» که روی پله ها افتاده بود اشاره کرد. به محض آنکه اسناپ و فیلیچ صورت خودشون را بر گردوندند تا به اون نگاه کنند، هاری، دست خودش را از لای لباده اش بیرون آورد و با خشم به طرف مودش تکان داد تا نظرش را به خودش جلب کند و با اشاره ی دهان به او گفت: که اون مال من است.

اسناپ، در حالی که نگاه وحشتناکی در چهره داشت، به قصد برداشتن آن کاغذ حرکت کرد - در این هنگام مودی داد زد: *accito parchment*.

نقشه، در هوا پرواز کرد و از لابلای انگشتهای باز شده ی اسناپ لغزید و به طرف پائین پلکان و در دست مودی جای گرفت.

مودی خونسردانه گفت: اشتباه من بود. اون مال من است - باید اون قبلاً افتاده باشه -

ولی چشمهای سیاه اسناپ از تخم طلائی که در دست فیلیچ بود در حرکت بود تا به آن نقشه رسید و هاری میتونست با جرأت بگه که او داشت دو، و دورا پهلوی هم می گذاشت زیرا این تنها اسناپ بود که میتونست آن کار را بکند....

مودی آهسته بطوری که حرفش شنیده نشود به هاری گفت: پاتر! اون چیه؟ بعد نقشه را تا کرد و در جیب خودش گذاشت.

اسناپ هم بنوبه ی خود خرخری کرد و گفت پاتر. بعد، حقیقتاً سر خودش را گرداند و به همان جایی که هاری ایستاده بود نگاه کرد. چنان مینمود که بناگاه توانسته است هاری را در آن لباده

ببیند. آن تخم طلائی به پاتر تعلق دارد. آن ورق کاغذ نیز به هاری تعلق دارد. من آنها را قبلا دیده ام. میتونم آنها را تشخیص دهم. پاتر اینجاست و در لباسی است که او را بطور نامرئی نشان میدهد! اسنپ داستان خودش را مانند مردی که نابیناست از هم باز کرد و به طرف پلکان بالا رفت. هاری میتونست سوگند یاد کند که سوراخ های بینی اش که بیش از اندازه بزرگ شده بود، داشت گشاد تر می شد - بدام افتاده بود. خودش را عقب کشید و می کشید تا انگشتان اسنپ به او نخورد. ولی دیگه هر لحظه ممکن بود -

مودی از اون پائین فریاد زد اینجا چیزی نیست. ولی من حاضرم به مدیر مدرسه گزارش کنم که تو تا چه اندازه مشتاق هستی که به هاری پاتر حمله کنی.

اسنپ خرخری کرد و گفت: معنی این گفته چیه؟ و دوباره صورت خودش را به طرف مودی کرد، دستهایش هنوز از هم باز بود و تنها چند سانتیمتر با سینه ی هاری فاصله داشت. معنی اش این است که دمبل دور علاقمند است بدانند که چه کسی است که هر دم مزاحم اون پسر بچه است. مودی این جمله را گفت و باز بیشتر به پلکان نزدیک شد. و من هم اسنپ... بسیار علاقمندم.. بسیار.

چراغ قوه ئی که در دست او بود نورش متوجه چهره ی هاری شد و سبب شد که زخمهای پیشانی و آن قسمتی از بینی که از بین رفته است عمیق تر و سیاه تر به چشم خورد.

اسنپ به پائین پلکان و به مودی نگاه می کرد و هاری نمیتوانست عکس العمل گفته های مودی را در چهره ی او ببیند. برای چند لحظه، هیچیک نه تکان خوردند و نه حرفی زدند. پس از آن اسنپ آهسته آهسته بازوان خودش را پائین آورد.

بعد با صدائی که کوشش میکرد آن را به اجبار آرام نشان دهد گفت: من فقط فکر کردم که پاتر در این وقت شب حتما داره در این دور و برها پرسه میزنه... این متأسفانه یکی از عادات بد... باید یک کسی جلوی او را بگیره. برای اینکه - البته برای ایمنی و حفاظت خودش.

آه. حالا میفهمم. پس توبه پاتر قلبا علاقمندی؟ اینطور است؟

لحظه ئی درنگ و به دنبال آن اسنپ و مودی هنوز داشتند خیره به هم نگاه می کردند.

خانم نوریس، یک میوی بسیار بلندی سرداد و هنوز در بین پاهای فلیچ میلولید. دلش میخواست از جائی که بوی اون عطر کف حمام را به مشامش میرساند آگاه گردد.

اسنپ گفت: من فکر میکنم باید به رختخواب خودم برگردم.

مودی گفت: این بهترین کار است که باید زودتر از این بفکرش می افتادی. حالا فلیچ! شما لطفا

اون تخم طلائی را بدهید به من. -

فلیچ گفت: نه! و چنان آن تخم را در سینه اش پنهان کرد که گوئی اولین فرزندش است که به تازگی زاده شده است. پروفیسور، این دلیل خوبی برای خیانت پیوز است و من میخوام آن را داشته باشم.

آقا جان! این جزو اموال قهرمانان است که او از آنها دزدیده است. حالا آن را رد کن بیاد.

اسنپ از پله ها پائین رفت و بدون آنکه کلمه ی دیگری بیان کند از کنار او گذشت. فلیچ، صدائی مانند چهچه زدن برای خانم نوریس از خودش در آورد که اون گربه قبل از آنکه پشت سر صاحبش راه بنفتد، نگاهی به هاری انداخت. هاری، که هنوز داشت به سرعت نفس می

کشید متوجه شد که اسناب عزم باز گشت کرده است و صدای قدم های او را می توانست بشنود. فیلیچ، تخم طلائی را به مودی تحویل داد و از نظر پنهان شد. به گربه اش نظری انداخت و گفت: اشکالی نداره عزیزم... ما، دمبل دور را فردا صبح می بینیم... و به او گزارش خواهیم داد که پیوژ، دنبال چه چیزی است.

صدای یکی از درها شنیده شد که محکم به هم خورد. هاری، که تنها شده بود، نگاهی خیره به مودی که در آخر پلکان ایستاده بود و مشغول گذاشته اشیا هاری بر روی پله بود، افکند. مودی با آن پای لنگان خودش شروع به بالا رفتن از پله ها کرد.

نزدیک بودها... پاتر!

بله... درسته... متشکرم.

این چیه؟ وبعد نقشه ی «مارودرز» را از جیب خودش بیرون آورد و مشغول باز کردن آن شد.

هیچی! نقشه ی هوگوارتز. امید داشت که مودی زود از سر موضوع بگذره و بتونه راه خودش را در پیش بگیره و بره. پاهاش داشت همینطور می لرزید.

مودی، همانطوری که داشت به نقشه نگاه می کرد و چشم جادوئی اش سریع بر روی آن حرکت می کرد زیر لبی گفت: این... این نقشه ی مخصوصیه! پاتر....

بله!... درسته... خیلی هم مفیده. چشم هاش دیگه از زور درد آب افتاده بود... پروفیسور... فکر می کنید شما بتونید به من کمک کنید؟

درباره ی چی؟ بله... البته..

مودی بازوی هاری را در دست گرفت و آن را بطرف خودش کشید. پای هاری آزاد شد و یک پله بالا تر رفت.

هنوز مودی داشت به نقشه نگاه می کرد... آهسته گفت پاتر! بینیم! تو، بر حسب اتفاق ندیدی که چه کسی وارد اطاق اسناب شده باشه؟ دیدی یانه؟ منظورم از توی این نقشه است؟

خب... بله... دیدم! آقای کروچ بود.

چشم جادودی مودی بر روی تکان نقشه به حرکت درآمد. ناگهان! حالت هشدار به خودش گرفت.

گفتی کروچ - مطمئنی که اشتباه نمیکنی؟ پاتر؟

صد در صد.

خب! او دیگه اینجا نیست. هنوز چشم هایش بر روی نقشه دور می زد. کروچ... هوم... این خیلی... جالبه...

یک دقیقه ئی طول کشید و او دیگه هیچ نگفت. و هنوز به نقشه نگاه میکرد. هاری پیش خودش می گفت که این خبر باید از نظر مودی بسیار اهمیت داشته باشه. دلش میخواست بدونه چیه؟ نمیدونست پیرسه یانه! مودی کمی او را ترسانید... ولی عوضش به او کمک کرده بود از بسیاری از درد سرها نجات پیدا کنه....

ه... پروفیسور مودی! از اینکه آقای کروچ به دفتر اسناب نزدیک شده بود شما فکر می کنید؟

مودی چشم جادوئی خودش را از نقشه بر گرفت و بر روی هاری انداخت. هاری تو دلش گفت:

بسم الله. نگاهی بود که داشت در گوشت و پوست هاری فرو می رفت. هاری، پیش خودش می گفت داره قد و قواره ی مرا اندازه می گیره. مودی داشت فکر می کرد که آیا به هاری جواب بده؟

واگر بده، چقدر بده؟

مودی بالاخره بحرف اومد و گفت: پاتر! بگذار اینجوری فکر کنیم. اونها دارند میگویند که اون چشم چپ پیر، سد راه جادوگرهای تاریک است... ولی این چشم چپ، انگشت کوچک کروچ هم حساب نمیشه، یا بحساب نیامد! میفهمی چی میگم؟
دوباره به نقشه نگاه می کرد. هاری داشت می سوخت تا بیشتر بدونه.
پروفسور مودی؟ شما فکر نمی کنید... آیا این کار کروچ میتونه مربوط به... ممکنه که کروچ فکر میکنه یک خبرهائی....

مودی فوراً پرسید: مثلاً چی؟

هاری نمیدونست که تا چه حد میتونه پیش بره! نمیخواست که مودی حدس بزنه که او یک منبع اطلاعاتی در خارج از هوگوارتز داره. ممکنه که سرانجام به سئوالهائی درباره ی سیروس ختم بشه و این به صلاح نبود.

هاری گفت: من نمیدونم. چیزهای عجیب و غریبی داره اینجا اتفاق می افته. مگه نه؟ پیام روزانه را که شما حتما خوانده اید؟... یا اون نشانه های سیاهی که در مسابقات بین المللی کووید بیچ پیدا شد، یا اون مرده خورها، وبقیه ی چیزها....

هر دو چشم های نابرابر مودی، باشنیدن حرفهای هاری گشادتر شد.

پاتر! تو بسیار پسر باهوشی هستی. چشم جادویش دوباره بر روی نقشه لغزید. کروچ، ممکن است در همان خط فکر کند. خیلی محتمل است.... این اواخر شایعات مسخره ئی داره دهن به دهن می گرده- که البته ری تا اسکیتز داره کمک می کنه اونها بهتر جا بیفته. این شایعات عصبانی بسیاری از مردم را عصبانی میکنه. من اینجوری فکر میکنم. بعد، تبسمی بر لبانش پیدا شد. من و منی کرد و گفت: اگه یک چیز باشه که من از آن متنفرم، و همزمان با این گفته، چشم جادویش بر روی قسمت دست چپ، و پائین نقشه قفل شد، اون، مرده خوری است که آزاد شده است.....

هاری خیره به مودی نگاه کرد و در دل گفت: آیا ممکن است مودی فکر او را خوانده باشد؟ حال! من میخوام یک سؤال از تو بکنم پاتر! نوع گفته ی مودی خیلی خودمانی و بازاری بود.

قلب هاری فروریخت. از جلو تر داشت فکر می کرد که ممکنه بالاخره صحبت به جاهای باریک بکشد. ممکن بود پیرسه که این نقشه را از کجا به دست آورده است. برای آنکه آن نقشه، یکی از اشیاء قیمتی دنیای جادوئی بود- و داستان اینکه چگونه به دست او افتاده است نه تنها او را به تبهکاری متهم می کرد، بلکه پدرش، فرد و جورج ویزلی، و پروفسور لوپین که آخرین معلم کلاس دفاع در برابر هنرهای تاریک جادوئی بود نیز، متهم می شدند. بعد، مودی نقشه را در برابر هاری که ابرودرهم کشیده بود تکان داد-

میتونم این را از تو قرض بگیرم؟

هاری گفت: اوه! و بعد داشت فکر میکرد که به نقشه اش بسیار علاقه دارد ولی از طرفی، از کمکی که مودی به او کرده بود راحت و آسوده گردیده بود. از طرف دیگر مودی از او نرسیده بود که آن نقشه را از کجا آورده است؟ شکی نبود که به مودی بدهکار است. گفت: بله! حتما.

بسیار خوب. من میتونم استفاده ی خوبی از آن بکنم..... ممکنه این دقیقاً همان چیزی باشه که من دنبال آنم.... بسیار خوب. هاری! حالا خواب! بیا بینم....

هر دو به اتفاق به بالای پله ها رفتند. مودی هنوز نقشه را داشت امتحان می کرد. انگار گنجی

نصیب او شده است که تا بحال نظیر آن رانندیده است. به اتفاق، قدم زنان تا دفتر مودی پیش رفتند. مودی ایستاد و نگاهی به هاری انداخت. آیا هیچ فکری که در رشته شبح شناسی کار کنی و مثلاً افراد را از خطوط دور بد نشان، یا از بوی آنها بتوانی تشخیص بدهی؟

هاری در حالی که یک قدم عقب تر میرفت گفت: نخیر! مودی گفت: میخواهی کمی راجع به این موضوع فکر کنی؟ و بعد از آن متفکرانه به هاری داشت نگاه می کرد. بله! حقیقتاً... راستی... من حدس می زنم که تو امشب اون تخم طلائی را فقط برای گردش با خودت بیرون نیاورده بودی؟

هاری گفت: اه! نخیر! من داشتم روی اون سر نخ می که باید پیدا کنیم کار می کردم. مودی دوباره نگاهی به هاری انداخت و چشم جادوئی اش دور برداشت. آره، هیچ چیز جز یک گردش شبانه نمیتونه فکر تو را بکار بیندازه. فردا صبح می بینمت... به دفتر خودش رفت و دوباره نگاه خودش را بر روی نقشه ی «مارادورز» انداخت و در را پشت سر خودش بست. هاری، آرام و آهسته راه برج گرای فیندور را در پیش گرفت و غرق در افکار خود نسبت به اسناپ و کروچ، و تمام داستان بود. معنی اش این کارها چیست؟... برای چه کروچ که هر زمان اراده کند می تواند به هو گوار تز رود، و انمود می کرد مریض است؟ چرا فکر می کرد اسناپ چیزی در دفتر خود پنهان کرده است و آن چیز چیست؟

و چرا مودی فکر می کرد او، یعنی هاری، باید از شبح خوانی مطلع گردد و در این رشته کار کند؟... عقیده ی جالبی بود... ولی هاری، آرام و بی سرو صدا، ده دقیقه بعد بین پوسترها، در تخت خواب خودش فرورفت و آن لباده و تخم طلائی در جای امن خودش در صندوق هاری قرار گرفته بودند. داشت روی این موضوع فکر می کرد که قبل از آن که انتخاب کند که آیا مایل است در رشته ئی که مودی به وی پیشنهاد کرد حاضر است کار کند باید صبر کند و ببیند، بقیه ی دوستان تا چه حد از داستان او هراس دارند.

ویدیوی دوم (نوان دوم)

هرمیون با تغییر اوقات تلخی به هاری گفت مگه نگفتی که روی این موضوع (تخم طلائی) کار کرده ئی؟

هاری باناراحتی گفت: صدایت را پائین بیار. من فقط باید ریزه کاری های آخر کار را بررسی کنم. خیلی خوب؟

سه تائی شون در صندلی عقب کلاس افسون ها نشسته بودند و یک میز برای خود شون داشتند. قرار بر این بود که امروز بچه های کلاس بر روی موضوع نقطه ی مخالف احضار جادوئی کار کنند و چون در این تمرین امکان داشت اتفاق نامساعدی بیفتد، ومثلا، اشیاء، از داخل اطاق پرواز کنند وبه طرف ماه بروند، پروفیسور فلینت ویک، به هریک از شاگردان تعدادی نازبالش داده بود تا تمرینات خود شون را بر روی آنها انجام دهند. فرضیه ی این کار آن بود که این بالش ها، اگر قرار بود اتفاقی بیفتد، مانع می شوند تا شاگردان اذیت شوند. فرضیه ی خوبی بود ولی مؤثر نبود. مثلا، هدف نویل، آنقدر سست و بی پایه بود که از روی تصادف اشیاء سنگین تری را برای پرواز انتخاب کرده بود که در کلاس پرواز کنند.

هاری هیس کرد وبه بچه ها گفت: برای یک دقیقه تخم را فراموش کنید. خیلی خوب!! پس از گفتن این جمله پرفیسور فلینت ویک، غرغر کنان، از کنار میز آنها گذشت و رفت روی یک کابینت بزرگی که در کنار کلاس بود نشست. بعد، هاری به بچه ها گفت: امروز من میخواهم راجع به اسناپ و مودی برای شما صحبت کنم...

این کلاس، محلی ایده آل برای صحبت های خصوصی بود. برای آنکه همه سرگرم کار خود شون بودند و کسی به آنها توجه نمی کرد. هاری داشت سرگذشت شب قبل خودش را ظرف نیمساعت گذشته برای رون و هرمیون تعریف می کرد.

رون که چشم هاش از شدت علاقه روشن تر شده بود و یکی از اون نازبالش ها را به یک حرکت چوبدست خودش (بالش از سر جاش بلند شد، به هوا رفت، وبعد از آن به سرپاراواتی خورد و کلاه او را از سرش به زمین انداخت)، زیر لبی پرسید اسناپ گفت مودی دفتر او را نیز واری کرده است؟ بینم! تو فکر نمی کنی که مودی مأموریت داره علاوه بر کار کاروف مواظب اسناپ نیز باشه؟

من نمیدونم رون. این اون چیزی است که دمبل دور ازش خواسته برای او انجام دهد. اون هم، جدا وبا کمال علاقه داره آن را انجام میدهد. بعد از گفتن این کلمات، هاری نیز بی علاقه چوبدست خودش را تکان داد و یکی از نازبالش های او نیز چلیپی صدا داد و از میز پائین افتاد..... مودی گفت: دمبل دور، از این جهت اسناپ را نگهداشته است که یک شانس دیگه هم به او بدهد. یا یک چیزی مثل اون...

رون گفت چی؟ و چشم هاش داشت گشاد می شد. نازبالش دومش نیز هوا رفت، کمانه کرد، وبعد از آنکه به لوستر کلاس خورد، روی میز فلینت ویک، پائین او آمد. رون گفت: هاری!... ممکن است که مودی داره فکر میکنه که این اسناپ بوده است که اسم تو را در داخل جام آتش انداخته بوده است.

هرمیون گفت: اوه رون! وبعد، سر خودش را مشکو کاته تکان داد. ما قبلا فکر کرده بودیم که

اسناپ قصد دارد هاری را بکشد. ولی بعدا معلوم شد که نه! او میخواست است جان هاری را نجات دهد. یادت میاد؟

در این لحظه هر میون یکی از بالش های خودش را به کمک چوبدستش به پرواز در آورد که پس از آنکه کمی در هوا گشت مستقیما وارد جعبه ئی که در گوشه ی کلاس برای همین کار گذاشته بودند شد. هاری نگاهی به هر میون انداخت و مشغول فکر کردن شد... درسته که اسناپ یک بار جان او را نجات داده بود، ولی اشکال این بود که اسناپ از او متنفر بود. همانگونه که وقتی مدرسه می رفتند، از پدر هاری بدش می آمده است. اسناپ علاقمند بود همه اش از هاری ایراد بگیره و برای آنکه هاری را تنبیه کند هیچوقت فرصت را از دست نداده است. حتی پیشنهاد اخراج هاری از مدرسه را نیز داده بود.

هر میون گفت: من به چیزهایی که مودی میگه اصلا اهمیت نمی دهم. دمبل دور آدم احمقی نیست. حق به جانب او بود که به ها گرید، ولوپین اعتماد داشته باشد. حتی اگر تعداد بیشماری از مردم به آنها کار ندهند باز هم او کار خودش را می کند. اگر این گفته درست است، خب، چرا نباید درباره ی اسناپ نیز همان روش را بکار برد اگر چه اسناپ کمی....

- رون گفت: شیطان صفت است. ببین هر میون. برای چه تمام این این جادوگران تاریک، یا بد منش، باید دفتر او را بگردند؟

هر میون، در حالی که به حرف رون اهمیت نداد گفت: برای چه آقای کروچ وانمود می کنه که بیمار است؟ مسخره است. مگه نه؟ نمیتونه به بالماسکه بیاد، ولی نیمه های شب چون دلش میخواد، میتونه اینجا بیاد و وارد دفتر مردم بشه؟

رون گفت: تو کروچ را بخاطر اون جن، وینکی دوست نداری و از او خوشت نمیاد. بعد از گفتن این جمله دوباره یک کوشن با چوبدست خودش به پشت پنجره ی کلاس فرستاد.

هر میون گفت: توفقط منظورت اینه که فکر کنی اسناپ، دنبال کار مخصوصی است. و او هم کوشن بعدی خودش را چنان نشانه گیری کرد که دوباره در جعبه افتاد.

هاری گفت: من فقط دلم میخواد بدونم اسناپ دفعه ی دومی که میخواد شانس خودش را بر روی من امتحان کنه، چی میخواد بکنه؟ بعد از این گفته بالش خودش را تمیز، و راحت بر روی نازبالش هر میون در جعبه انداخت.

x

آن شب هاری، یک نامه با جغد براون، برای سیروس فرستاد و شرح کامل رفتن آقای کروچ به دفتر اسناپ را برای او شرح داد و به مذاکرات بین اسناپ و مودی نیز اشاره کرد و تمام گفته ها را در نامه ی خودش نوشت. بعد، قسمت دیگر نامه را اختصاص به مشکل فوری که خودش داشت نمود. «چطور او ممکن است در زیر آب دریا بتواند در روزیست و چهارم فوریه مقاومت کند و زنده بماند؟

رون معتقد بود که ایده ی استفاده از احضار ارواح و افسون، بسیار مناسب است - هاری، دوباره استفاده از دستگاه تنفس که غواص ها از آن استفاده می کنند به رون توضیح داده بود و رون، نمیتونست درک کند که چرا هاری، نمیتونه یکی از اونها را از نزدیک ترین شهر ما گل ها که نزدیک است، بدست آورد. هر میون نقشه ی خودش را اینطور توضیح داد، که در صورتی که هاری

هاری پاتر

نتواند طرز استفاده از دستگاه تنفس در زیر آب را ظرف یک ساعت یاد بگیرد و عمل کند، او مطمئن خواهد شد که او نمیتونه در اون مسابقات امتیازات بین المللی لازم را کسب کند- این یک توقع زیادی بود که انسان امیدوار باشه که یکی از ما گل ها بتواند یکی از اون دستگاه ها را از توی دهکده بدون آنکه هاری در آب رود مورد استفاده قرار دهد و به هاری کمک کند.

البته، راه حل ایده آل آن است که تو خودت را در قالب یک زیر دریائی یا چیزی مشابه آن در آوری و کارهائی که میخواهی در زیر آب انجام دهی، بدون درد سر، تمامش کنی. اگر تا کنون ما به درس تغییر چهره ی انسان رسیده بودیم و آنرا با درس داده بودند، مشکلی نداشتیم. ولی، من فکر نمی کنم تا سال ششم به آن فصل برسیم. بنابراین اگر توندونی که چکار میخواهی بکنی، کارها خراب میشه....

هاری گفت: درسته. من خودم هم هیچگاه قصد ندارم که اون دستگاه «پریسکوپ» را که مخصوص دوربین زیر دریائی است توی کله ام بچپانم و در اطراف دریاچه پُز بدهم و قدم بزنم. فکر میکنم اگر بخوام کسی را اذیت کنم یا او را بترسونم همیشه میتونم در جلوی مودی این کار را بکنم. اونوقت، او بقیه ی کار را خودش میدونه چگونه باید برام بکنه....

هرمیون بحالت بسیار جدی گفت: من فکر نمیکنم که مودی به تو اجازه دهد که تو هر کاری که خواستی بکنی، و بهر صورتی که خواستی خودت را در بیاری. نه! بعقیده ی من بهترین کار برای تو نوعی از افسون، یا جادو است.

از مغز هاری گذشت که بزودی دوباره باید عمر خودش را در کتابخانه بگذراند و خودش را در میان کتابهای پر از گرد و خاک محصور کند تا آنکه کشف کند آیا انسانی ممکن است پیدا شود که بدون اکسیژن در زیر آب بتواند زنده بماند. در هر حال، در عین حالی که هاری، رون، و هرمیون، ساعت ناهار، شام، و تمام تعطیل آخر هفته ی خودشون را به جستجو در لابلای کتابها گذراندند، و با اینکه هاری، از پروفیسور ماک گنو گال یادداشتی برای کتابدار گرفت که میتواند از کتابهای قفسه ی مخصوص نیز استفاده کند، و با اینکه از آن کتابدار عوضی مدرسه، مادام پینس، تقاضای کمک کرد، با این وجود، آنها هیچ چیز که بتواند هاری را کمک، یا راهنمایی کند که بتواند ساعتی در زیر آب دریاچه بماند، تا داستان را بگوید، موفق نشدند.

وحشت دوباره وجود هاری را فرا گرفت و سبب ناراحتی و پریشان خیالی او گردید. نمیتوانست برای مطالعه یا یادگیری درسهای روزانه تمرکز خود را حفظ کند. دریاچه، که همیشه از نظر هاری قسمتی از زمین مدرسه بود، هر زمان که به پنجره های کلاس نزدیک می شد نظر هاری را بخود جلب می کرد. آن توده آبهای خاکستری رنگ، آبهای سرد و یخ بسته ی زمستان، که عمق سیاه رنگ و یخ زده ی آن بنظر از زمین تا ماه می رسید، فکر هاری را بخود مشغول داشته بود.

درست مثل همان زمانی بود که او از روبرو شدن با اسب سفید شاخ دار می هراسید. زمان چنان به سرعت پیش می رفت که گوئی یک نفر به عمد، جادو کرده است تا ساعت ها سریع تر به جلو روند. چیزی به بیست و چهارم فوریه نمانده بود (ولی از نظر هاری هنوز وقت باقی بود)... پنج روز. (باید هر چه سریع تر چیزی پیدا می کرد)... سه روز مانده بود... باید هر چه زود تر آن را پیدا میکرد.... لطفا....)

با دوروزی که مانده بود، هاری دوباره روزه گرفت. تنها چیز خوبی که در هنگام ناشتائی روز دوشنبه اتفاق افتاد، بازگشت جغدی بود که هاری با پیام خود آن را به طرف سیروس فرستاده بود. نامه را از پای جغد بر گرفت، آن را باز کرد، و کوتاه ترین نامه ئی را که تا کنون سیروس برای او

نوشته بود دید.

تاریخ تعطیل آخر هفته ی بعدی هوگوارتز را با جغد سریع برای من بفرست. هاری نامه را بر گرداند و نگاهی به پشت آن انداخت. امید وار بود که چیزی بیشتر از این یک خط نامه در آن پیدا کند. ولی کاغذ سفید بود. هر میون که بالای سر هاری ایستاده و آن نامه را خوانده بود گفت: تعطیل آخر هفته ی بعدی - خوب چرا معطلی. این قلم من را بگیر و هر چه زودتر جغد را بفرست بره. هاری، بلافاصله تاریخ را در پشت نامه ی سیروس نوشت، آن را در پاکت قهوه ئی رنگ گذاشت، به پای جغد بست و او را رها کرد. چند لحظه ئی ایستاد تا مطمئن شود جغد حرکت کرده است و دوباره سر جای خودش باز گشت. آهسته گفت: من نمیدونم منتظر چی بود؟ میخواد بمن نصیحت کند چطوری زیر آب بایستم و زنده بمانم؟ آنقدر حواسش متوجه صحبت های بین مودی و اسناپ شده بود و دلش میخواست آنها را برای سیروس بنویسد که اصلا رمز آن تخم طلائی را فراموش کرده بود در نامه ی خودش ذکر کند.

رون پرسید و اسه چی میخواد بدونه تاریخ تعطیلات آخر هفته ی هوگوارتز چه روزی است؟ هاری بطوری گنگ گفت: من نمیدونم.. علتش این بود که اون لحظه ی شور انگیزی که با دیدن جغد در او پیدا شده بود تأثیر خودش را از دست داده بود. خب.. بریم سراغ... مواظبت از مخلوقات جادوئی.

یا اینکه هاگرید در صدد بود که اون اسکروت هائی که با د صادر میکردند زنده نگاه دارد، یا به اون علت که تنها دو تای آنها زنده مانده بودند، یا به آن علت که کوشش می کرد ثابت کند که همان کار هائی را که پروفیسور گرابلی بلائک میتونه بکنه، هاگرید نیز میتونه همان کارها را انجام دهد، هاری هیچیک از این ها را نمیدونست. ولی می دید که هاگرید از روزی که دوباره به کار باز گشته است مبحث یونیکورن ها را که پروفیسور شروع کرده بود، او نیز همان مبحث را دنبال می کند و به شاگردان می آموزد. اتفاقا، در ضمن تدریس معلوم شده است که اطلاعاتش درباره ی یونیکورن ها بد نیست و توانسته است گلیم خود را از آب بیرون کشد.

امروز هاگرید موفق شده بود که دور آس گره یونیکورن شکار کند و آنها را به دام کشد. بخلاف یونیکورن های بزرگ و رشد یافته، آنها رنگی طلائی داشتند. طلای خالص. پراواتی، و لاوند، وقتی آنها را دیده بودند از شدت خوشی، از حال رفته بودند و حتی، پانسی پارکینسون که زیاد از هاگرید خوشش نمی اومد آنها را دوست داشته بود.

هاگرید خطاب به شاگردان کلاس می گفت: کره یونیکورن ها را خیلی زود تر و راحت تر از بزرگ ها میتوان گرفت. وقتی که آنها دو ساله شدند رنگ پوست بدنشان نقره ئی است. در چهار سالگی شاخ پیشانی آنها شروع به رشد می کند. هفت ساله که شدند رنگ پوستشان سفید میشه و دیگه همانطور میمونه. هنگامیکه آنها کوچک اند به همه اعتماد می کنند... بچه های کوچک خود مان این کار را نمی کنند... کمی جلوتر برید... اشکالی نداره... آگه مایل باشید به پشتشون دست بمالید، یا دست بزیند هیچ اشکالی نداره... نترسید... میتونید آگه خواسته باشید از این جبه های قند یک دونه بهشون بدهید.....

هاگرید، من و منی کرد و گفت حالت خوبه هاری؟ و وقتی که بیشتر بچه ها در اطراف یونیکورن ها جمع شده بودند به هاری نزدیک شد.

آره! حالم خوبه.

مثل آنکه عصبی بنظر می رسی. چه خبره؟
کمی!

هاگرید گفت: هاری! وبعد آن دست بزرگ و خشن خودش را سر شانه های هاری گذاشت. من آن روزی که دیدم تو شاخ آن حیوان را گرفتی و بر پشت آن سوار شدی، نگرانی را از وجود خودم دور کردم. و حالا اطمینان دارم که تو، هر نقشه ئی را که توی مغز خودت داری میتونی آن را عملی کنی. من اصلا نسبت به آن شک ندارم. تو موفق میشی. ببینم! هیچ روی اون سر نخعی که به دست آورده بودی کار کردی؟

هاری سر خودش را به علامت تأیید تکان داد. ولی با آنکه این کار را کرد، باز اطمینان نداشت که چطور میتونه یک ساعت در زیر آب زنده بماند. نگاهی به بالا، و به هاگرید کرد و بعد آن را دوباره متوجه زمین کرد.

هاگرید دوباره گفت: تو اون مسابقه را می بری. وبعد از گفتن این جمله دوباره دستهای خودش را روی شانه های هاری گذاشت. هاری داشت احساس می کرد با فشاری که هاگرید داره به او میده، چند سانتیمتری توی اون زمین شنی داره فرو میره. من میدونم موفق میشی. من آن را احساس میکنم. هاری، تو این مسابقه را می بری.

هاری، نمیتونست جوابی به اون لبخند شادی که بر چهره ی هاگرید نشسته و حاکی از اطمینان او نسبت به هاری بود بدهد. وانمود کرد که به آن کره یونیکورن ها علاقمند است، لبخندی زورکی تحویل هاگرید داد و به طرف حیوون ها حرکت کرد تا با کف دست خودش، مانند سایر بیچه ها بر پشت آنها بکوبد.

x

نزدیکی های عصر روزی که خوان دوم شروع می شد، هاری احساس کرد که در کابوسی سهمگین دست و پا می زند. کاملا اطلاع داشت که اگر حتی با معجزه هم که شده باشد، وی بتواند افسونی برای مشکل خود پیدا کند، تمام شب را باید صرف تمرین ورد آن کند. چطور او تمام وقت خودش را به بیهودگی و سرسری گذرانید؟ چگونه او زود تر به فکر حل مشکل نشده بود؟ چرا او به خود اجازه داده است تا ذهن وی در کلاس منحرف شود - اصلا شاید معلم ها قبلا این موضوع را در کلاس مطرح کرده و راه حل آن را برای شاگردان گفته باشند!

هاری، رون، و هرمیون، هنگامی که خورشید در افق ناپدید شد، سه نفری در کتابخانه نشسته بودند و صفحه به صفحه کتاب هائی را که درباره ی افسون ها مطالبی نوشته بود ورق می زدند جلوی هر یک از آنها کوهی از کتاب انباشته شده بود و آنها به دقت مشغول مرور مطالب آن بودند. هر موقع که چشم هاری بر کلمه ی «آب» می افتاد، قلبش فرو می ریخت. ولی بیشتر آن مربوط به اندازه هائی از آب بود. صد میلی گرم آب بردارید، یا اینکه در دوایست میلی گرم از آب حل کنید... و امثال آن.

صدای رون از آن طرف میز به گوش رسید که گفت: من فکر نمی کنم کاری که ما داریم می کنیم ثمر بخش باشه! توی این کتابها هیچی نیست! بهترین راهی که برای از بین بردن آب من سراغ دارم یا اینکه اینجا توی این کتابها نوشته اینست آب آنها را بکشیم، یا اینکه آنها را بخشکانیم. ولی دریاچه که گودال، یا حوض یا... نیست - یک دنیا آب است!

هرمیون دوباره اظهار نظر کرد که چرا! باید یک چیزی باشه و با گفتن این جمله شمعی را که در

برابری بود نزدیک تر برد. آنقدر چشمهاش خسته شده بود که جمله‌ی «افسون‌های کهنه و منسوخ شده» که یک وجب بایینی اش فاصله داشت بخوبی نمیتوانست ببیند. در ضمن داشت با خودش زمزمه می کرد که غیرممکن است آنها به موضوعی نشدنی اشاره کرده باشند.

رون گفت: چرا کرده اند. هاری! اولین کاری که تو میکنی اینست که فردابه کنار دریاچه میری، سرت را فرو میکنی تو آب، بعد یک فریاد بلند بکش و بگو آهای، پری دریائی! ممکنه اون چیزی که برده اید بیارید پس بدهید؟ بعقیده‌ی من این بهترین کاری است که میتونی بکنی.

هرمیون گفت: یک راه برای کردن آن کار وجود داره. بروو بر گرد هم نداره.

مثل آن بود که داره کتابخانه‌ی هوگوارتز را برای آنکه اطلاعات مفید درباره‌ی این موضوع کم داره سرزنش میکنه.

هاری، در حالی که صورتش را روی کتاب «شگردهای گستاخانه برای آن دسته‌ئی که انسان را گول می زنند» گذاشته بود و داشت استراحت می کرد گفت: من خودم میدونم باید چکار میکردم. باید یاد می گرفتم که منم مثل سیروس، فاقد تصویر ذهنی اشیاء می شدم.

رون گفت: آره! درسته! مثلاً هر موقع که دلت میخواست ماهی طلائی میشدی.

هاری خمیازه‌ئی کشید و گفت: یا قورباغه. دیگه داشت پاتیل می شد. نمیدونست چی میگه و چکار داره میکنه.

هرمیون گفت: سالها طول میکشه تا تو بتونی در اون رشته کار کنی. تازه باید ثبت نام کنی و بقیه قضایا. بعد از گفتن این جمله، زیرچشمی بر روی فهرست کتاب «برهان قاطع و خارق العاده‌ی جادوگری و راه حل‌های آن» که پروفیسور ماگ گنوگال به آن اشاره کرد هیچ یاد تون میاد؟... شما باید نام خودتون را در دفتر «استفاده از راه‌های ناصحیح جادوگری» به ثبت برسانید... به صورت چه حیوانی در خواهید آمد و نشانه شما چیست... و غیره. بنابراین همیشه از آن سوء استفاده کرد.

هاری گفت: هرمیون من داشتم شوخی می کردم. من خودم میدونم که آن شانس را ندارم تا خودم را به شکل یک قورباغه در بیارم. آنهم درست فردا صبح... هرمیون گفت: اصلاً! در بیاری هم فایده نداره. و بعد کتابی را که در دستش داشت محکم بست. بعد گفت: کی دلش میخواد دم خودش را توی تله بیندازه؟

صدای فرد ویزلی از پشت سر شنیده شد که گفت: من بدم نمیاد این کار را بکنم.

هاری، رون، و هرمیون، نگاهی به فرد، و جورج که تازه از پشت قفسه‌ها بیرون او مد انداختند.

رون از برادر هاش پرسید شما ها اینجا چی می کنید؟

جورج گفت: ما داشتیم دنبال شماها می گشتیم. ماگ گنوگال داره در بدر دنبال شما دو تا می گرده.

هرمیون گفت: واسه چی؟

من نمیدونم. یک کمی هم قیافه اش تو هم بود.

جورج گفت: ما مأموریت داریم که شما ها را به دفتر او ببریم.

رون، و هرمیون به هاری نگاهی انداختند تا ببینند چی میگه. هاری یک دفعه قلبش فروریخت.

آیا میخواست به آنها بگه که از اطراف هاری کنار بروند و تنهاش بگذارند؟ شاید او متوجه شده است که چه قدر آنها دارند در کارها به او کمک می کنند. آخه قرار بود که او خودش به تنهایی بر روی اون تخم طلائی کار کند.

هرمیون به هاری گفت: باشه. ما شما هارا توی سالن همگانی می بینیم. بعد از سر جاش بلند شد تا بارون خارج بشه. هر دوشون که بسیار به حل این مشکل علاقمند بودند به هاری گفتند آگه آنجا رفتی هر چه میتونی از این کتابها با خودت بیا. خیلی خوب؟ هاری با ناراحتی گفت باشه.

ساعت هشت که شد مادام پینس، تمام چراغهای کتابخانه را خاموش کرد و آمد تا به هاری بگه از کتابخانه بیرون رود. هاری کوهی از کتاب را در دستهای خودش حمل می کرد و در نظر داشت آنها را به سالن عمومی گرای فیندور ها بیره، و در روی یکی از میزها قرار بده. بعد میزی را به گوشه ئی کشید، بر پشت آن نشست و به تحقیقات خودش ادامه داد. در داخل کتاب جادو های بی پروا برای جادوگران دیوانه، هیچ چیز نبود..... و در کتاب یک راهنمائی قرون وسطائی برای افسونگری و جادو. نیز چیزی پیدا نشد..... در کتابهای گلچین ادبی قرن هیجدهم درباره ی جادو، ویا «نیروئی که شما آن را نمی شناختید آن را به دست آوردید، و حالا در فکر هستید که چه با آن بکنید...

کروک شانک، گربه ی هرمیون پرید روی زانوی هاری و چنبره زد تا جای خواب خودش را صاف و صوف کند. کم کم اطاق همگانی، و اطراف هاری داشت خالی می شد. هر که از سر جاش بلند می شد برای هاری آرزوی موفقیت داشت تا فردا صبح پیروز شود. صدای همشون دلگرم کننده و ماندند ها گرید شاد و مهربان بود. ظاهرا همه ی آنها قانع شده بودند که همانگونه که از خوان اول پیروز گذشته است از این یکی نیز سر بلند و پیروز بیرون خواهد آمد. هاری، نمیتونست به همه پاسخ دهد. تنها کاری که می کرد سرش را بعنوان تشکر پائین و بالا می کرد. احساس می کرد که مثل آنست که یک توپ گلف توی گلوش گیر کرده است. بغض بیخ گلوش را گرفته بود و نمیدونست به آنها چی بگه و جواب محبت های آنها را چگونه بده. ده دقیقه به نیمه شب مانده بود. تنها با کروک شانک توی اون اطاق نشسته بود. تمام کتابهائی را که برابر خودش روی میز داشت مرور کرده بود و هنوز رون، و هرمیون برنگشته بودند.

به خودش گفت: دیگه کار تمومه. ول معطم. تونمیتونی این کار را بکنی. تنها کاری که میتونی بکنی اینست که صبح زود در کنار دریاچه بری و به داورها بگی.....

داشت تصور می کرد که داره برای داورها میگه که من از عهده ی انجام این کار برنمیام و عاجزم. قیافه ی باگمن را در روی خودش دید که با اون چشمهای گردش متعجبانه داره به او نگاه میکنه، کار کاروف راضی بنظر میرسه، خنده ئی بر لب داره و اون دندانهای زرد رنگ و اکبیری اش پیدا شد. تقریبا میتونست اون چیزهائی را که فلور دلا کور می گفت بشنود... من میدونستم که این پسر برای این کار بسیار جوان است، او هنوز دهنش بوی شیر میده..... بعد، مالفوی در نظرش مجسم شد که داره فلاش میزنه و علامت نشون میده که هاری بو گندو است و داره اون نشانی را که به سینه میزنند، به مردم نشون میده. ها گرید را دید که سرافکننده با قیافه ئی ناباورانه در گوشه ئی ایستاده است....

در حالی که فراموش کرده بود که کروک شانک روی زانوش خوابیده است، ناگهان سر پا ایستاد، کروک شانک با ناراحتی فیر، زد و روی زمین افتاد. نگاهی چپ چپ به هاری انداخت و بعد، دم خودش را مثل یک بطری شور راست نگاه داشت و دور شد. ولی هاری تصمیم خودش را گرفته بود و میخواست از نردبان مار پیچ بالا بره و وارد خوابگاه بشه... تصمیم داشت لباده ی نامرئی شدن را برداره و دوباره به کتابخانه برگردد و اگر لازم شد تمام شب را همانجا بمونه.....

پانزده دقیقه بعد که درب کتابخانه را باز کرد یکدفعه زیر لبی گفت: لوموس!
 نوک چوبدست خودش را به طرف قفسه ها گرفت تا روشن بشه، و تعدادی کتاب بر روی زمین
 ریخت - کتابهای مربوط به افسون و جادو، پری های دریائی و هیولاهای، کتابهای مربوط به
 جادوگران و ساحره ها، که همه در باره ی اختراعات نوشته شده بود و اشاره هائی به زنده ماندن در
 زیر آب داشت. همه را بلند کرد و با خود به طرف میز بر دو قرص و محکم برای یک کار مشکل بر
 پشت میز نشست. نور باریک چراغ را بر روی صفحات کتاب می لغزاند، سطرهای کتاب را مرور می
 کرد و بعضی اوقات به ساعت خودش نگاه می کرد.....
 یک صبح.... دو صبح.... تنها راهی که میتواند خواندن را ادامه دهد آن بود که به خودش
 بگوید، نه یکبار، بلکه صد بار، توی کتاب بعدی.... نه اون یکی.... بعدی...
 x

پری دریائی که در تابلوی نقاشی روی دیوار حمام مبصرها بود داشت می خندید. وقتی که
 هاری فشفشه ی خودش را روی سرش گذاشته بود، مثل چوپ پنبه ئی که بر روی آب افتاده باشه،
 داشت لنگر میخورد. قهقهه ئی زد و گفت: اگه راست میگی بیا بگیرش. بیا. پیر!
 هاری گفت نمیتونم و فشفشه اش را قاپ زد و با تقلای زیاد کوشش می کرد غرق نشه. اونوبده من!
 ولی او، با ته دسته جاروی که در دست داشت یک سقلمه به هاری زد که بسیار دردش
 گرفت. داشت به هاری می خندید.
 آخ - درد میاد - نکن همچین.
 هاری پاتر باید از خواب بیدار شه ارباب!
 میگم سقلمه زن -

دابی باید به هاری سقلمه بزنه ارباب. او باید از خواب بیدار بشه.
 هاری چشم های خودش را باز کرد. هنوز توی کتابخانه بود. لباده ی نامرئی شدن از روی شانهِ اش
 پس رفته بود. یک طرف صورتش روی صفحه ی کتاب که عنوان آن « دره جائی که یک چوبدست
 باشد، راه هم هست » بود قرار گرفته بود. پاشد راست نشست، عینک خودش را راست روی
 چشمهاش گذاشت و در نور صبحگاهی مشغول چشم برهم زدن شد.
 دابی جیغی زد که هاری پاتر باید عجله کند. خوان دوم ظرف ده دقیقه شروع میشه.
 هاری نگاهی به ساعتش کرد. دابی راست می گفت. بیست دقیقه از ساعت نه گذشته بود. مثل آن
 بود که وزنه ی سنگینی را توی دل هاری انداختند.
 دوباره دابی جیغ کشید عجله کن هاری. و داشت آستین هاری را می کشید. ارباب شما باید
 الساعه با سایر قهرمان ها در کنار دریاچه ایستاده باشید.
 هاری بانومیدی زیاد گفت: دیگه خیلی دیر شده دابی. من دیگه آن کار را نمیکم. نمیدونم
 چطوری -

دابی یک جیغ دیگه کشید و گفت: هاری پاترون کار را میکنه ارباب. دابی میدونست که هاری
 نتوانسته است کتاب صحیح و مورد نظر خودش را پیدا کند. این بود که بطرف یکی از قفسه هارفت
 و آن را برایش پیدا کرد.

بیا ارباب!

این چیه؟ ولی تو که نمیدونی وظیفه ی دوم ما چیه؟
دابی میدونه ارباب! هاری باید به دریاچه بره و اون خرخر کننده را پیدا کنه -

چی را پیدا کنم؟

واون خرخر کننده را از پری دریائی بگیره!

خرخر کننده چیه؟ دابی؟

خرخر کننده ی خودتون ارباب! - خرخر کننده ئی که که اون ژاکت را به دابی داده است!
بعد از گفتن این جمله دابی اشاره ئی به ژاکت آب رفته ئی که امروز آنرا بر روی لباس کوتاه
خودش پوشیده بود کرد.

چی داری میگی دابی؟ اونها.... اونهارون را گرفته اند؟

بله این همان چیزیه که هاری پاتر آن را از دست میده. یک ساعت از اون میگذره -
هاری، از حفظ شروع به خواندن کرد و در حالی که وحشت و جودش را فرا گرفته بود نگاهی خیره
به دابی انداخت - آینده بسیار تاریک است. دیگر دیر شده است، او رفته است، دیگر بر نمی
گردد.... حالا من باید چکار کنم دابی؟

دابی جیغی کشید و گفت: ارباب باید این را بخورید. دست در جیب خودش برد و یک چیز
گردی را که مثل گلوله ئی خاکستری رنگ و شبیه به دم موش بهم پیچیده داشت بیرون آورد به
هاری داد و گفت: قبل از آنکه به دریا بری باید این را بخوری ارباب - اسم این «جیلی وید» است -
هاری پرسید این چکار میکنه؟ و داشت به آن گلوله نگاه میکرد.

اون سبب میشه که هاری پاتر بتونه در زیر آب نفس بکشه ارباب.

هاری، دیوانه وار گفت: گوش کن دابی - آیا تواز این کار مطمئنی دابی؟

نمیتونست از یاد بیره که دفعه ی قبل دابی کوشش داشت به او کمک کند. همان وقتی که دیگه
استخوان توی بازوش نمانده بود.

دابی کاملاً مطمئنه ارباب. دابی میتونه خیلی چیزها را بشنوه ارباب. او یک جن خانگی بوده
است. او میتونه در تمام قلعه به آزادی حرکت کنه و همه جا بره. چراغها را روشن کنه و کف اطاقها را
پاک کنه. دابی خودش شنید که پروفیسور ماگ گنگال و پروفیسور مودی توی اطاق معلم ها در
باره ی وظیفه ی بعدی صحبت می کردند.... دابی نمیتونه بگذاره که هاری پاتر خرخر کننده یا وز
وز کننده ی خودش را از دست بدهد.

شکی که هاری تا بحال داشت از بین رفت. دوید. لباده ی نامرئی شدن را همانگونه که می دوید
در کیف خودش چپانید، گلوله ی جیلی وید را برداشت در جیب خودش گذاشت و در حالی که
دابی توی دست و پاش می لولید از کتابخانه خارج شد.

دابی جیغ کشید و گفت: ارباب دابی باید حالا توی آشپزخانه باشه و پرید توی راهروئی که به
طرف آشپزخانه میرفت. دابی میره. موفق باشی.

دابی! باز هم می بینمت. خدا حافظ. متشکرم.

سرسرای ورودی بیش از چند لحظه نگذشت که پشت سر گذاشته شد. همه پس از خوردن
ناشتائی داشتند سالن بزرگ را ترک می کردند و از در بزرگ چوب بلوط می گذشتند تا خودشان

را به کنار دریاچه برسانند. موقعی که هاری با عجله داشت از کنار آنها می گذشت، به او نگاه می کردند. هاری، از پله های سنگی گذشت و قدم به خارج ساختمان، در هوای روشن و یخ زده بیرون ساختمان گذاشت.

هنگامی که به زمین چمن اطراف دریاچه رسید، صندلی های مخصوص را که در ماه نوامبر برای مسابقه ی اژدها دایره وار چیده بودند، دید. سایه ی آنها در آب دریاچه منعکس شده بود. صدای جمعیت، نیز در کنار دریاچه منعکس می شد. هاری، همانگونه که می دوید به طرف محلی که داوران بر روی صندلی های طلائی خود در کنار آب نشسته بودند رفت. سد ریک، فلور، و کروم، در کنار میز داوران ایستاده بودند و هاری را که با قدم دو، به آنها نزدیک می شد تماشا می کردند. هاری به نزدیکی های میز که رسید با نفس های مقطع خودش ایستاد و با عجله گفت: من... اینجا هستم. حاضر... از شدت عجله ئی که داشت پایش لغزید و تصادفا مقدار ی از گل ولای کنار دریاچه به دامن فلور پاشید.

صدای آمرانه ئی که بنظر تو بیخ آمیز هم بود بگوش می رسید گفت: تا حالا کجا بودی؟ برنامه باید زودتر شروع میشد. هاری نگاهی به اطراف انداخت. پرسوی ویزلی را دید که در پشت میز داوران نشسته است - آقای کروچ، دوباره نیامده بود.

لودو با گمن گفت: حالا، حالا، پرسوی! بعد، نگاهی به میز داورها انداخت و از اینکه هاری رسیده بود نفسی به راحتی کشید و گفت: چند دقیقه ئی صبر کنیم تا هاری نفسی تازه کند.

دمبل دور تبسمی به هاری انداخت ولی کار کاروف، و مادام ما کزیم، اصلا از دیدن او راضی به نظر نمی رسیدند... از قیافه ی آنها معلوم بود که حتم داشتند هاری در مسابقه حاضر نمیشه.

هاری خم شد، دستها بر سر زانو، نفس عمیق برای ذخیره ی هوا. بخیه ئی که در پهلوی خودش داشت مثل کارد بین استخوان دنده هاش فرو می رفت ولی دیگه وقت برای این چیزها باقی نمانده بود و به هیچ چیز نمیتونست فکر کند. لودو با گمن داشت در بین قهرمانان حرکت میکرد و جای هر یک را در کنار دریاچه مشخص میکرد. جای هاری، در آخر خط بود. در کنار کروم، که لباس شنای خودش را پوشیده و چوبدست خودش را در دست گرفته بود.

با گمن، در حالی که هاری را چند فوت دورتر از کروم می برد زیر لبی از او پرسید حالت خوبه هاری؟ میدونی چکار باید بکنی؟

هاری در حالی که داشت دنده ی خودش را ماساژ می داد گفت: بله!

با گمن شانه ی هاری را تند فشار داد و به میز داوران برگشت. چوبدست خودش را به گلوی خودش نزدیک کرد و این همان کاری بود که در مسابقات بین المللی نیز آن را کرد. و گفت: اسنوروس! و با گفتن این کلمه صدایش انعکاس پیدا کرد و تا جایگاه تماشاگران پیش رفت.

حال! تمام قهرمانان آماده برای شروع وظیفه ی دوم خود هستند که با کشیدن سوت من آغاز می شود. آنها دقیقا یک ساعت وقت دارند تا آنچه را که از آنها گرفته شده است باز یابند و پیدا کنند. با شمارش شماره ی سه. یک... دو... سه!

صدای سوت در آن هوای ساکت، سرد و یخ بسته، منعکس شد و تمام افرادی که در محل مسابقه حاضر بودند صدای فریاد تحسین و تشویقشان بلند شد. همه میخواستند بدانند قهرمان چه کسی است؟ بدون آنکه نگاه کند که بقیه چه می کنند، هاری کفش های خودش را از پا در آورد گلوله را از

جیب خودش بیرون آورد، آنرا در دهان گذاشت و به آب زد.

آنقدر آب دریاچه سرد بود که احساس کرد پوستی که بر روی پاهاش بود پزمرده و خشکیده شده است. تو گوئی که در درون آتش رفته است و نه آب یخ زده ی دریاچه. لباده ی خیس شده اش با پیش رفتنش در آب، سنگین ترمی شد. آب تازانوی اورسیده بود و پاهایش که سریعا بی حس می شد بر روی کف دریاچه می لغزید و ریگهای دریاچه او را می آزد. هاری گلوله ی جیلی وید، راهر چه سریعتر و محکم ترمی جوید. احساس می کرد که ماده ئی است بسیار نامطبوع و سفت مثل لاستیک. شاید مثل شاخک های هشت پاهای دریائی سفت و زمخت. هنگامی که تا کمر به آب یخ بسته رسیده بود آن را قورت داد. منتظر ایستاده بود تا ببیند چه اتفاقی می افتد.

صدای خنده ی تماچیان را می شنید و میدونست که باید قیافه اش احمقانه بنظر رسد. بدون آنکه انسان نیروی جادویی داشته باشد وارد دریاچه شود. به راستی احمقانه است. اون قسمت از بدنش که هنوز بیرون از آب و خشک بود، موهایش از سرما سیخ سیخی شده بود. باد سردی داشت به کله اش می خورد که رعشه بر اندامش انداخته بود. از اینکه به سکوی تماگران نگاه کند سر باز میزد. صدای خنده ی آنها زیاد تر و بلند تر شده بود. بیشتر اون صداها از دسته ی اصلی ترین بود....

یک دفعه هاری احساس کرد مثل آن است که بالشی نامرئی بر روی دهان و بینی اش گذاشته شده است. کوشید نفس کشد ولی سرش داشت می چرخید و تاب می خورد. ریه هاش خالی شده بود و ناگهان دردی سوراخ کننده در دو طرف گردنش احساس کرد-

هاری بلافاصله و بدون اراده، دو تا دست خودش را به دور گردنش قفل کرد. احساس کرد که در زیر گوشه اش دو تا چاک، مثل دو تا گوش پیدا شد که در آن هوای سرد و یخ بندان آویزان شده اند.... گوش ماهی پیدا کرده بود. بدون آنکه اصلا در این باره فکر کند یا اینکه معطل بماند، تنها کاری را که معنی میداد کرد- جلو تر رفت تا وارد آب شود.

اولین قلمپ آب سردی را که فرود آمد احساس کرد که مثل آن بود که نفس های حیات در او دمیده شد. دوار سرش ایستاد. قلمپ آب بزرگتری خورد و احساس کرد داره از اون گوشهائی که در اطرافش ایجاد شده است خارج میشه. دوباره جریان یافتن اکسیژن به مغزش از این طریق شروع شد.

دستهای خودش را به جلو از هم باز کرد و نگاهی به آنها انداخت. دستهایش در زیر آب، سبز رنگ و حالت روح داشتند. تار و پود و پره پیدا کرده بودند. تابی خورد و به پای لخت خودش نگاهی افکند. اونها، باریک و دراز شده بودند و انگشت شست پاش نیز پره و پولک پیدا کرده بود. درست مثل آن بود که او تبدیل به یک «فلی پر» شده است.

دیگه آب دریاچه اصلا سرد نبود. بلکه، برعکس، بسیار مطبوع شده بود. قسمی که هاری از آن بسیار خوشش می آمد. سردی مطبوعی پیدا کرده بود. هاری هوشش گرفت امتحان کند که عضو شنای جدید او تا چه حد مؤثر است و چگونه او را در آب عبور میدهد. متوجه شد چقدر آرام و سبکبال می تواند شنا کند. آنقدر در آب به پیش رفته بود که دیگر کف دریاچه را نمی توانست ببیند. مثل دلفین ها از آب بیرون پرید و دوباره به عمق دریاچه شیرجه رفت.

هنگامی که از عمق سیاه رنگ و مه گرفته ی این قسمت از آب می گذشت، صدائی از هیچ کجا به گوشش نمی رسید این قسمت از دریاچه محوطه ئی بزرگ بود. فقط می توانست ده فوتی اطراف خودش را ببیند. شنا کنان به پیش رفت تا قسمت تاریک را پشت سر گذاشت. چین و شکن و امواج کوتاه در این قسمت زیاد بود. در کف دریاچه، گل ولای و سنگ به چشم می خورد. عمیق تر و عمیق تر

به طرف وسط دریاچه شنا کرد و پائین تر رفت. چشم هایش را تا می توانست گشاد و باز کرده بود و از میان نور خاکستری رنگی که وجود داشت، به اطراف نگاه میکرد.

ماهی کوچکی که مانند یک پیکان سفیدرنگ بود از کنار او گذشت. یک، یادو بار، نیز تصور کرد چیز بزرگتری را دیده است که در برابر او حرکت می کرده است. ولی نزدیکتر که رفت فهمید که چیزی جز توده ئی از علفهای هرزه و جلبک نبوده است. اثری از سایر قهرمانان، پری های دریائی، رون، نبود و بنظر می رسید که او، در زیر این آب پهناور و عمیق تنهاست. تا چشم کار می کرد در جلوش علفهای سبزرنگ که هر کدام از آنها دو یا سه فوت بلندی داشتند قد کشیده بودند. هاری، همانطور به زیر دریا بدون آنکه چشم برهم زند خیره شده بود. تا شاید بتواند از درون آن تاریکی حالت و شکل دریا را تشخیص دهد.... و بعد بدون هشدار قبلی، چیزی به پرو پای او پیچید.

هاری بدن خودش را تاب داد تا ببیند این مزاحم چیست. شیطان آبی کوچکی را دید که از لابلای علفهای دریائی بیرون آمده بود و به دور پای هاری می پیچید. دندان های کوچکش پیدا بود. هاری، دست پره دار خودش را در جیب برد و به دنبال چوبدست خودش میگشت. وقتی که چوبدست را بدست آورد، دو تا دیگه از همون موجودات سرو کله شان پیدا شد و سه تائی شون که لباده ی هاری را به دست گرفته بودند داشتند اورا نائین می کشیدند.

هاری فریاد زد: Relashio ولی هیچ صدائی بیرون نیامد.... یک حباب بسیار بزرگی از هوا از دهنش بیرون زد و بجای آنکه به سوی اون حیوون ها جرقه آتش کند مثل آن بود که آب جوش به طرف آنها می پاشید و بنظر می رسید که آنها از این موضوع زیاد خوششان نیامد. هاری زانوی خودش را از دست آنها نجات داد و هر چه سریعتر مشغول شنا شد تا بلکه از دست آنها خلاص شود. هر از گاهی دوباره بر عصای خودش فشار میداد و آب گرم به طرف آن موجودات پاشیده می شد. حالا دیگه و سواسی شده بود و مدام تصور میکرد یکی از اونها به پاش چسبیده است. سرانجام متوجه شد که پایش با کله ئی که به ظاهر شاخدار بود برخورد کرد. نگاهی به عقب انداخت و متوجه شد که یکی از اون «گریندی لو» ها بود که داشت برمی گشت تا دنبال کار خودش بره.

هاری، کمی سرعت خودش را کم کرد، چوبدست خودش را سر جای اولش گذاشت و دوباره با دقت گوش داد. دور کاملی در آب خورد. بیش از هر وقت دیگر، سکوت بر پره ی گوشهای او فشار می آورد. میدانست که باید در نقطه ی عمیقی از آب دریاچه باشد ولی هیچ چیز جز آن علفهای سبزرنگ تکان نمیخورد.

چطور داری پیش میری؟

هاری فکر کرد که الساعه قلبش از جا کنده میشه! نگاهی به اطراف خودش انداخت و میرتل عزا دار را دید که در جلوی او داره پیش میره و با اون عینک های کلفت و ته استکانی خودش داره به او نگاه میکنه.

هاری کوشید فریاد بزنه و بگه میرتل!!! - ولی دوباره، هیچ چیز از دهنش بیرون نیومد. فقط یک حباب بزرگ آب. میرتل عزا دار خنده اش گرفت.

میخواهی بری اونجا و امتحان کنی؟ و با انگشت خودش قسمتی از زیر آب را به هاری نشان داد. من با تو نیام... من زیاد از اون ها خوشم نیامد. همیشه وقتی من به آنها نزدیک میشم، دنبال من می افتند....

هاری انگشت شست دستش را بعنوان تشکر بلند کرد و به او نشان داد و دوباره راه افتاد. با احتیاط

شنا می‌کردومی کوشید که بالا تراز علفها پیش رود. نمی خواست دوباره با اون «گریندی لو» ها که آنجا پلاس می گشتند درگیری پیدا کند. تقریباً در حدود بیست دقیقه شنا کرد و به پیش رفت. یکبار دیگر ایستاد. حالا داشت از روی گل ولای وسیعی عبور می‌کرد و همانگونه که هاری آب را با عبور خودش به حرکت در می آورد، آن گل ولای نیز حرکت می‌کرد. سپس پس از آنهمه معطلی، صدای نغمه ی پری های دریائی را شنید.

ساعتی بس دراز باید در اینجا گردش کنی،
و آنچه را که ما برداشته ایم...

هاری آهنگ شنایش را تندتر کرد و بزودی صخره ی بزرگی را دید که از آن قسمت گل آلود دریا سر بیرون زده است. بر روی آن تصاویری از حوریان دریائی کشیده شده بود. آنها همه، نیزه ئی در دست داشتند و به دنبال قلاب های بزرگ و غول آسامی گشتند. هاری دنباله ی صدای حوریان را گرفت و شنا کنان خودش را به پشت صخره رساند

... نصف وقت تو گذشته است. بیش از این درنگ نکن،
تا مبادا چیزی که تو به دنبال آنی همین جا بماند و تلف شود...

ناگهان مقدار بسیار زیادی علف دریائی همراه با توده ئی از سنگ ها و ریگ های تیره رنگ، در کف دریا به حرکت در آمد. اینجا، و آنجا، مانند پرده ی سینما، هاری در پشت پنجره ها، چهره هائی را میتوانست ببیند... چهره هائی که اصلاً شباهت به تصویری که در حمام مبصرها بود نداشت.... پوست بدن آنها همه خاکستری رنگ و مو هائی دراز به رنگ سبز تیره داشتند... چشمشان زرد رنگ بود و این همان رنگی بود که دندان شکسته ی آنها داشت. دور گردن خودشان را با سنگهای عقیقی که از طناب گذرانده بودند زینت داده بودند. چپ چپ به هاری نگاه می کردند که شنا کنان از کنار آنها می گذشت. یک، یا دو نفر از آنها از غار خود بیرون آمدند تا او را بهتر ببینند. دم پر قدرت آنها آب دریا را با شدت هر چه تمامتر عقب میزد تا آنها به آرامی شنا کنند. هاری با سرعت پیش میرفت و به اطراف نگاه می‌کرد. خانه ها کم کم زیاد تر میشد. در اطراف بعضی از آنها باغی از آن علفها درست کرده بودند. حتی هاری توانست یکی از حیوانات خانگی را که افسارش را بیرون از خانه بسته بودند ببیند. در تمام جوانب، پریان دریائی بچشم می خوردند و او را مشتاقانه تماشا می‌کردند. به دست پره دارش اشاره می کردند و آن را بهم نشان میدادند. هاری در گوشه ئی ایستاد و بلافاصله صحنه ی بسیار عجیبی در برابر چشم هایش ظاهر شد.

جمعیت کثیری از حوریان، از منازل خود بیرون آمده بودند و در مقابل جائی که میشود به آن میدان دید حوریان لقب داد ایستاده بودند. دسته ئی از سرود سرایان پری ها، مشغول خواندن آواز های دسته جمعی بودند و در ضمن خواندن سرود خود از قهرمانان دعوت می کردند که به طرف آنها بروند. در پشت سر آنها مجسمه ئی سنگی از یکی از افراد پری ها که بسیار بزرگ و هیولا بود بچشم میخورد. چهار نفر را محکم با طناب و امثال آن به دم آن مجسمه ی سنگی بسته بودند. رون، بین هر میون و چو چانگ بسته شده بود. دختری که بیش از هشت سال بنظر نمی رسید و رنگ موهای نقره ئی رنگش در نظر هاری وی را فلور دلا کور جلوه میداد، آنجا ایستاده بود. هاری اطمینان پیدا کرد که

اون دختر خواهر فلور دلا کوراست. هر چهار نفر آنها بنظر می رسید که در خوابی بس عمیق فرو رفته اند. سرشان به طرف شانه خم شده بود ورشته ی باریک حباب هوا از بینی آنان بالا میرفت. هاری به طرف گروگان هارفت. انتظار داشت پریان دریائی نیزه های خودشان را به طرف اونشانه روندولی، آنها هیچ کاری نکردند. طنابی که از گیاه های دریائی بافته شده بود با آن گروگان هارا به پای مجسمه بسته بودند باریک ولی محکم بود. برای مدتی در حدود چند ثانیه بیاد چاقوئی افتاد که یکبار سیروس بعنوان هدیه ی کریسمس به او داده بود- که البته در صندوقش در خوابگاه بود و در حدود نیم کیلومتر با او فاصله داشت افتاد. بعد بخود آمد و دریافت که از آن چاقو در حال حاضر کاری ساخته نیست.

نگاهی به اطراف انداخت. بیشتر حوری هائی که در اطراف آنها به نگهبانی مشغول بودند با خود نیزه داشتند. آهسته و آرام به طرف یکی از آنها که در حدود هفت فوت درازا، وریشی بلند و سبزرنگ و دندان هائی به تیزی دندان کوسه داشت رفت. در نظر داشت از او درخواست کند نیزه اش را به او قرض دهد. انسان دریائی خنده ئی زد و سر خودش را به علامت نفی بالا انداخت.

هاری با خشم به اون گفت: یالا بابا. ولی جز هوا چیز دیگری از دهانش بیرون نیامد. بعد کوشید تا بلکه نیزه را از دست او بیرون بیاره. ولی اون مرد دست خودش را عقب برد و باز خندید.

در ته دریاچه سنگهای صخره ئی افتاده بود که هاری به طرف آنها شیرجه رفت. یکی از آن تکه سنگها را که نشان کرده بود برداشت و به طرف مجسمه رفت. شروع به کوبیدن سنگ بر روی طناب علفی کرد و میخواست که به این وسیله طناب دست رون را پاره کند. رون، در حالی که مدهوش بود، چند سانتی متر از ته دریاچه بالا اومد و روی آب غلت خورد.

هاری دوباره نگاهی به اطراف افکند. اثری از سایر قهرمانان نبود. پیش خودش می گفت: پس اونها کجا هستند؟ چرا اونها عجله نمی کنند و به سراغ گروگان ها بیایند. به طرف هر میون برگشت. سنگ صخره ئی را سردست گرفت تا کوبیدن را شروع کند.

بلافاصله چند تا دست قوی پیش اومد و دستهای او را گرفت. در حدود شش نفر از اون پری ها داشتند او را از هر میون دور می کردند. در حالی که ریش خاکستری خودشون را تکان میدادند از ته دل می خندیدند.

یکی از اونها به هاری گفت: تو گروگان خودت را بردار و به بقیه کار نداشته باش. هاری با خشم گفت: اصلا!- ولی فقط تو تا حباب بزرگ از دهنش بیرون اومد. و صدائی به گوش اونها نرسید.

وظیفه ی تو این است که فقط دوست خودت را پس بگیری.... به بقیه کاری نداشته باش.... آخه اون هم دوست منه. و با دست به هر میون اشاره کرد. با حرکت دادن لبش، یک حباب نقره ئی بسیار بزرگی بدون صدا از بین لبهاش بیرون اومد، و من هیچ نمیخوام که آنها اینجا بمیرند. هیچ کدوم. سرچو، بر روی شانه ی هر میون بود. اون دختر مونقره ئی رنگش مانند روح، سبزو بی رنگ شده بود. هاری کوشید تا با آنها دست و پنجه نرم کند ولی آنها هاری را پس می زدند و بیشتر می خندیدند. هاری، وحشیانه نگاهی به اطراف انداخت. بقیه ی قهرمان ها کجا هستند؟ آیا اون وقت داره که رون را به سطح آب ببره و دوباره برگرده هر میون و بقیه را ببره؟ آیا میتونه دوباره اونها را پیدا کنه؟ نگاهی به پائین و به ساعتش کرد. چه قدر وقت باقی مانده بود؟- ساعت خوابیده بود!! پس از چند لحظه آدم های آبی، که در اطراف هاری بودند هیجان زده به بالای سر هاری اشاره می

کردند. هاری، نگاهی به بالای سر خودش انداخت و دید که سدریک شنا کنان به طرف آنها میاد. تعداد بسیار زیادی حباب، در اطراف سرش بود و هیکل او را بنحو عجیب و غریبی بزرگ تراز آنچه بود نشان میداد.

در حالی که وحشت زده به نظر می رسید دهانش را باز کرد و گفت من گم شده بودم. فلور و کروم هم دارند می آیند.

هاری، که با دیدن سدریک به شدت احساس آرامش می کرد متوجه شد که سدریک چاقوئی از جیب خودش بیرون آورد و بند دست چورا برید و او را آزاد کرد. بلافاصله او را بالا کشید و از نظر دور شد.

هاری نگاهی به اطراف خودش انداخت و باز هم صبر کرد. پس فلور و کروم کجا هستند؟ چی شدند؟ زمان داشت کوتاه تر می شد و بنا بر آوازی که آن را قبلا شنیده بود گروگان ها پس از یک ساعت ناپدید می شدند....

انسان های دریائی شروع به جیغ کشیدن کردند. آهائی که هاری را گرفته بودند، فشار خودشون را از او برداشتند. هاری گردشی کرد و دید موجودی که شباهت به یک هیولا دارد آب را می شکافت و به طرف آنها می آید. بدن انسانی بود که کلاهی از سر کوسه بر سر خود گذاشته بود.... کروم بود. بنظر می رسید که تغییر ماهیت داده است. ولی بگونه ی بسیار بدی.

مرد کوسه مستقیما به طرف هرمیون شنا کرد و شروع به باز کردن طناب های دست و پای او کرد. مشکل این بود که دندانهای تازه ی کروم طوری در دهان او قرار گرفته بود که آماده برای گاز گرفتن هر چیزی که کوچکتر از یک دولفین بود، بود. و هاری اطمینان داشت که اگر کروم بی احتیاطی بخرج دهد، نصف بدن هرمیون را خواهد درید. کمی جلو تر رفت و محکم بر شانه ی کروم زد و آن سنگ صخره ئی خودش را بالا گرفت. کروم آن را از دست هاری گرفت و مشغول قطع کردن طناب های هرمیون شد و او را آزاد کرد. بیش از یک دقیقه طول نکشید و به دنبال آن بلافاصله هرمیون را در نزدیکی های کمر، قاپید و بدون آنکه نگاهی به پشت سر خودش بیندازد با سرعت هرچه تمامتر به سطح آب رفت.

حالا چی؟ هاری، ناامیدانه فکری کرد. اگر میتونست اطمینان داشته باشه که فلور خواهد آمد.... ولی هنوز خبری از او نبود. هیچ...

سنگی را که کروم پس از انجام کار خودش به کف دریا انداخته بود برداشت ولی مردان دریا در این لحظه در اطراف رون و آن دختر جمع شدند و سر خودشان را به طرف هاری تکان می دادند. هاری چوبدست خودش را بیرون کشید و داد زد از سر راه من دور شوید.

فقط مقداری حباب از دهان هاری بیرون زد ولی آنقدر این کار او مفید بود که بفهمد اون انسان های دریائی فهمیدند که او چی میگه و منظورش چیست. برای آنکه ناگهان همه، خنده را متوقف کردند. چشمهای زردشون بر روی چوبدست هاری متمرکز شد و بنظر می رسید که ترسیده اند. البته تعداد اونها خیلی زیاد بود ولی هاری میتونست از نگاهی که در چهره ی آنها میخواند، بگه که اونها چندان از مسائل جادوئی با اطلاع نبودند

هاری داد زد تا سه می شمارم. مقدار بسیار زیادی حباب از او بیرون زد و هاری، سه انگشت خودش را به آنها نشان داد تا اطمینان حاصل کند که آنها پیام او را دریافت کرده اند.

یک.... (یکی از آن سه انگشت را پائین آورد) - دو..... (یک انگشت دیگر خودش را پائین آورد) -

یکدفعه همه ی او نادم ها متفرق شدند. هاری جلورفت و شروع به بریدن طناب آن دختر کوچولو که به مجسمه بسته شده بود کرد و بالاخره او را آزاد کرد. اطراف کمر او را گرفت و بعد به سراغ رون رفت. طنابی که بدور گردنش بسته شده بود در دست گرفت و با پای خودش محکم به پائین آن کوبید.

کار بسیار آرامی بود. دیگه نمیتونست از دست های پره دار خودش بیش از آن استفاده کند تا اون پره ها را به جلو حرکت دهد و به پیش رود. رون، و خواهر فلور، درست مثل یک گونی پراز سیب زمینی بودند که هی او را به ته آب می کشیدند..... چشمهای خودش را متوجه بالا کرد و میدونست که باید در عمق زیادی از آب دریا باشد. برای آنکه آبی که بالای سرش بود بسیار تاریک بنظر می رسید....

آدم های دریائی نیز داشتند با او حرکت می کردند. میتونست آنها را ببیند که بسیار ساده و آرام تاب میخورند و بالا و پائین می روند. برعکس هاری داشت تقلا می کرد و با آب و اون دو نفری که میخواست با خود ببرد، درگیری داشت. با خودش می گفت: نکنه وقتی مدت به انتها رسید این آدم ها او را دوباره پائین بکشند! نکنه آنها در اصل آدم خوار باشند؟ پاهای هاری مشغول تکان خوردن و شنا بود. شانه هایش با فشاری که رون، و آن دختر بر او وارد می کردند به شدت درد گرفته بود.

تنفس برایش مشکل شده بود. دوباره در اطراف گردن خودش درد احساس می کرد.... احساس می کرد که آب دریا به دهانش نفوذ می کند... و با تمام این گرفتاری ها، تاریکی داشت کم کم از بین می رفت و نور روز را می توانست احساس کند...

فلپرها ی خودش را محکم تکان داد و متوجه شد که آنها چیزی خارق العاده بجز پا، نیستند.... آب داشت از طریق دهان وارد ریه هایش می شد.... کم کم داشت گیج می شد ولی میدونست که نور و روشنائی بیش از چند متر با او فاصله ندارند.... باید به آنجا می رسید... باید... هاری، این بار آنقدر محکم پای خودش را تکان داد که احساس کرد صدای اعتراض ماهیچه های بدنش را می شنود. مثل آن بود که آب به مغزش نیز نفوذ کرده است. دیگه نمیتونست نفس بکشد، به اکسیژن احتیاج داشت، باید به پیش میرفت، نمیتونست بایستد -

و ناگهان متوجه شد که سرش سطح آب دریاچه را شکافت، هوای مطبوع و سرد بیرون، به صورت نمناکش نیش میزد. دوسه قلپ هوا به داخل ریه هایش فرستاد و چنان میمانست که او هیچگاه تا کنون نفس درست و حسابی نکشیده است. رون، و آن دختر کوچک را با خود به جلو می کشید. همه در اطرافش جمع شدند. سرهایی که موی سبز داشت متفرق شدند ولی همه به او لبخند می زدند.

جمعیتی که در سکو ها اجتماع کرده بود سرو صدای زیادی راه انداخته بودند. فریاد می زدند، جیغ می کشیدند، بنظر می رسید که از جای خود شون بلند شده و سر پا ایستاده بودند. هاری این توهم برایش پیش آمده بود که ممکن است جمعیت تصور کنند که رون، و آن دختر کوچک مرده اند. ولی آنها اشتباه میکردند.... هر دو نفر چشم های خود شون را باز کرده بودند. دختر، کمی وحشت زده و سر در گم به نظر می رسید ولی رون، تنها چند قلپ آب زیادی خورده بود. روی خودش را به طرف هاری کرد و گفت: اما خیلی خیس شدیم ها. بعد نگاهی به صورت خواهر فلور انداخت و گفت: واسه چی این را با خودت آوردی؟

والا!!! من دیدم خبری از فلور نیست. منمم او را با خودم آوردم. نمیتونستم او را آنجا ولش کنم. هاری! امان از دست تو. تو اون آواز را جدی نگرفتی؟ مگه نه؟ دمبل دور هیچوقت نمیکنداره موئی از سر ما کم بشه.

ولی اون آواز میگفت -

رون گفت: مطمئن گردید ظرف وقت معینی که به شما داده شده است، برمیگردید. امیدوارم که وقت خودت را اون زیر برای آنکه ثابت کنی شجاع هستی حرام نکرده باشی.

هاری، با شنیدن این جمله دو احساس مختلف بهش دست داد. رنجش، و حماقت! همه چی خوب بود. رون کاملاً در زیر آب راحت خوابیده بود. اصلاً احساس نمیکرد اون زیر چه خبر است. در اطرافش یک گروه از آدم های آبی نیزه به دست پرسه می زدند که همشون قیافه ی قاتل هارا داشتند.

هاری، به طور خلاصه گفت: نگاه کن! من فکر نمیکنم این دختر شنای درست و حسابی بلد باشه. کمک کن تا اون به محلی امن برسونیم.

دو نفری خواهر فلور را با شنا به طرف ساحل، و همان جایی که داوران نشسته بودند بردند. در اطراف آنها در حدود بیست نفر از انسان های دریائی ایستاده بودند و مشغول خواندن سرود، با صدای نا مطبوع خود بودند.

هاری از دور میتونست مادام پامفری را که در کنار هرمیون، کروم، سدریک و چو، سرو صدرا راه انداخته بود ببیند. همه آنها را در پتو های بسیار کلفت پیچانده بودند. دمبل دور، و با گمن، همانگونه که آنجا ایستاده بودند داشتند به هاری، و رون که شنا کنان به طرف آنها می آمدند نگاه می کردند ولی پرسى، که رنگ و رویش سفید شده بود و جوانتر از همیشه بنظر می رسید، جلو آمد تا آنها را ملاقات کند. ضمناً، مادام ما کزیم داشت کوشش میکرد مانع از آن شود که فلور که حالتی هیستریک به او دست داده بود خودش را به دریاچه بیندازد.

گابریل، گابریل، ببینم گابریل من زنده است؟

هاری کوشید تا به او بگه که زنده است و حالش خوبه ولی آنقدر پاتیل شده بود که حال حرف زدن نداشت. توی دلش گفت: داد بزن. اون قدر داد بزن که جونت بالا بیاد.

پرسى، رون را بغل کرد و او را کشاند که به طرف ساحل برود. رون به صدا در او مد و گفت بین! من حالم خوبه. دمبل دور، و ها گرید داشتند هاری را سر پا نگاه می داشتند. فلور خودش را از دست مادام ما کزیم رهانده بود و خواهرش را بغل کرده بود و با لهجه ئی فرانسوی می گفت:

اوه گابریل..... این ها همه اش تقصیر این « گریندیلو » ها بود..... اونها به من حمله کردند... اوه گابریل. من فکر کردم.... فکر کردم...

صدای مادام پامفری بگوش هاری رسید که داشت می گفت: بیا اینجا بینم هاری. بازوی هاری را در دست گرفت و او را به طرف هرمیون و بقیه کشاند و آرام آرام او را در پتوئی پیچید. آن قدر او را سفت و محکم بسته بود که هاری فکر می کرد ژاکتی که برای او کوچک است به تن کرده است. بعد یک پیمانه از یک شربت داغ را به او خوراند. آنقدر داغ بود که وقتی شربت را قورت داد از توی سوراخ های گوشش بخار بیرون او مد.

هرمیون فریاد زد: هاری خوش آمدی. تو موفق شدی. بالاخره تو اون را پیدا کردی. تنهائی!

هاری که می‌دونست بعدا داستان را برای آنها تعریف خواهد کرد گفت: خب! ولی یکدفعه متوجه شد که کار کاروف داره اورا دید میزنه ومواظب اوست. او، تنها داوری بود که میز خودش را ترک نکرده بود. تنها داوری که ذره ئی از علاقه، احساس آرامش و راحتی برای بازگشت هاری، رون، وخواهر فلور که به سلامت بازگشته بودند از خود نشان نداده بود. هاری، صدای خودش را بلند کرد و خطاب به هرمیون در حالی که کار کاروف هم بتونه بشنوه گفت: آره درسته. مگه قرار بود کس دیگری به ما کمک کند؟

کروم در حالی که داشت به موهای هرمیون نگاه می کرد با اون لهجه ی بلغاری خودش به انگلیسی بلغاری گفت: یکی از اون سوسک های دریائی داخل موهای تو مانده است هرمیون. هاری، اون فکر در کله اش قوت گرفته بود که کروم داره کاری میکنه که نظر هرمیون را بخودش جلب کند. وشاید هم میخواست به اونما یاند که این بوده است که اورا به سلامت از کف دریا نجات داده وبه روی آب آورده است. ولی هرمیون که سوسک را از موهای خودش دور کرد بی صبرانه گفت: شما ها همه داشتید به مرز مهلت خودتون می رسیدید ولی هاری..... این همه وقت شما ها کجا بودید؟ چرا آنقدر طول دادید.

نه!.... من تو را پیدا کردم..... خیلی خوب....

احساس هاری از حماقتی که بخرج داده بود کم کم داشت در مغزش پرورش می یافت. حالا، که او خارج از آب بود کاملا برایش روشن بود که احتیاطات ایمنی دمبل دور اجازه مرگ به هیچیک از گروگان هارا تنها به آن سبب که قهرمان مربوطه هنوز به مقصد نرسیده است نمی داد. برای چه او به مجرد آنکه رون را دیده بود یقه ی کت او را نگرفته واز آب بیرون نرفته بود؟ اونوقت، با این کار رتبه ی اول نصیب او می شد.... برای آنکه اولین نفری بود که به ساحل ودر جلوی میز داوران ظاهر شده بود. کار عاقلانه راسد ریک و کروم کرده بودند وبدون صرف وقت وبدون آنکه نگرانی کسی را به دل راه دهند، سرود پریان دریائی را بیاد داشتند. گم شده ی خود را پیدا کردند وفورا از آب بیرون رفتند.....

دمبل دور در کنار دریا دولا شده بود وبازنی که ظاهر رئیس دسته ی آدم های دریائی بود وقیافه ئی بسیار خشن وبی رحم داشت مشغول صحبت بود. این زن نیز همان صداهائی را از خودش در می آورد که دیگران هنگامی که آنها در زیر آب بودند از خودشان در می آوردند. جای بسیار تعجب بود که دمبل زبان آن آدم های دریائی را می دانست وبخوبی با آنها صحبت می کرد. سرانجام سر پا ایستاد، نگاهی به داوران دیگر کرد وگفت ۶ فکر می کنم قبل زا آنکه نمرات را اعلا کنیم لازم است جلسه ئی باهم داشته باشیم.

داور ها همه به جلسه رفتند. مادام پامفری، در این هنگام به سراغ رون رفته بود تا به او برسد. پتوئی نیز به دور او پیچید واورا به طرف هاری ودیگران برد. کمی شربت فلفل نیز به او خورانید. پس از رون، به سراغ فلور وخواهرش رفت تا به وضع آنها رسیدگی کند. فلور، بر روی بازو و صورتش پر از زخم وجراحت بود ولباسش پاره پاره شده بود. ولی او به این موضوع اهمیت نمی داد وبه مادام پامفری نیز اجازه ی تمیز کردن آنها را نمی داد.

به مادام پامفری گفت: شما به گابریل برسید. بعد به طرف هاری رفت وبه او گفت: گوا اینکه او گروگان شما نبود ولی شما جان او را نجات دادید.

هاری که حالا دلش می خواست هیچیک از اون دخترها را از پای او مجسمه نجات نداده بود گفت: بله!

فلور، دولا شد و دوبار هاری را در هر دو طرف گونه هایش بوسید (هاری ناگهان احساس کرد که گونه هاش آتش گرفته و اگر دوباره از توی گوشش دود بیرون میزد هیچ تعجب نمی کرد). بعد به رون گفت: وبه شما- برای کمکی که کردید- متشکرم.

رون گفت: باشه. نگاهش کاملا امیدوار کننده شده بود. بله. یک کمی-

فلور، در برابر رون، باز خم شد و او را نیز بوسید. هر میون، که به منظره نگاه می کرد برافروخته شده بود و در همان لحظه صدای لودو با گمن، که بگونه ئی اسرار آمیز بگوش همه می رسید در فضا بگوش رسید و سبب شد که همه از سر جای خود شون بالا پیرند و از طرفی جمعیتی که پراز سرو صدا بود ساکت کند.

خانم ها و آقایان. ما به نتیجه ی نهائی رسیده ایم و خانم مورکوس که سرپرست آدم های دریائی است اتفاقات زیر آب را برای ما گزارش کرده است. در نتیجه تصمیم گرفته شد که نمره ی داوطلبان مسابقه را با بالا ترین نمره که عدد پنجاه است، بسنجیم وبه داوطلب نمره دهیم. نمرات به شرح زیر است:

دوشیزه فلور دلاکور، با اینکه نشان داد به بهترین وجه می تواند از افسون حباب های بالا سری استفاده کند، با این وجود هنگامی که به هدف خودش نزدیک شده بود، مورد حمله ی «گریندی لو» ها قرار گرفته بود و موفق به رها سازی گروگان خود نشده بود. جایزه ئی که به او تعلق می گیرد ۲۵ امتیاز است.

کف زدن ممتد تماشاگران.

فلور، در حالی که سرزیبای خودش را تکان می داد گفت: استحقاق من در این مسابقه صفر بود. آقای سدریک دیگوری که او نیز از افسون حباب بالا سری استفاده کرده بود، اولین نفری بود که با گروگان خود به سطح آب آمدا گرچه یک دقیقه بیش از حد مجاز یک ساعت در زیر آب مانده بود. فریادشادی بیش از حد افراد هافل پاف و سایر تماشاچیان به آسمان بلند شد و هاری متوجه شد که چو، نگاهی شرر بار به سدریک افکند. بنا بر این امتیازی که هیئت داوران برای او تعیین کرده اند ۴۷ امتیاز است.

قلب هاری فروریخت. اگر سدریک خارج از زمان معین شده بوده باشد، بتحقیق او بیش از سدریک در آب مانده است.

آقای ویکتور کروم که نوع غیر کاملی از تغییر شکل را بکار بسته بود که در هر حال مؤثر واقع شده بود، دومین نفری بود که با گروگان خود به سطح آب برگشت، ۴۰ امتیاز به او تعلق می گیرد.

کار کاروف، که خود را پرابهت نشان میداد، بویژه هر چه توانست بلند تر کف زد.

آقای هاری پاتر، از «گیلی وید» استفاده کرد که بسیار مؤثر بود. با گمن، چنین ادامه داد: وی آخرین نفری بود که به سطح آب باز گشت و بتحقیق خارج از زمان تعیین شده برای شرکت کنندگان در مسابقه بوده است. در هر حال، سرپرست گروه آدم های آبی گزارش می دهد که آقای هاری پاتر اولین نفری بوده است که به گروگان ها نزدیک شده است. و تأخیری که در باز گشت داشته است به علت آن بوده است که تشخیص داده بوده است که باز گرداندن کلیه ی گروگانها به سطح آب از وظائف او بوده است.

رون وهرمیون، هر دو، نگاهی به صورت هاری انداختند که نیمی از آن خشمگینانه ونیم دیگر از روی رأفت و دلسوزانه بود.

باگمن چنین ادامه داد: بیشتر داوران، و در این هنگام نگاهی زشت به کار کاروف انداخت، - احساس می کنند این برنامه و مسابقه باید حاوی نکات اخلاقی بسیار باشد و آن را در وجود شرکت کنندگان پرورش دهد. در هر حال، ... جمع امتیازات آقای پاتر ۴۵ است.

دل هاری با شنیدن آن خبر خالی شد - حالا دیگه باید برای اول شدن با سد ریک مبارزه کند. رون وهرمیون به قیافه ی هاری که نگاه کردند شگفت زده شده بودند و بعد بلافاصله خندیدند و با سایر تماشاگران شروع به کف زدن کردند.

رون از آن عقب فریاد زد: دیدی بالاخره کسی اسم تو را از برنامه حذف نکرد. - تواز نکات اخلاقی که رعایت کرده بودی بهره مند شدی.

فلور، داشت به شدت برای هاری کف میزد ولی کروم اصلا راضی به نظر نمی رسید. کوشید تا هرمیون را دوباره به صحبت بکشد ولی او داشت برای هاری کف میزد و خوشحالی می کرد.

باگمن چنین ادامه داد: سومین و آخرین وظیفه در روز بیست و چهارم ژوئن آغاز می شود. قهرمانان، از برنامه و مواد مربوط به مسابقه، یک ماه قبل از شروع آن آگاه خواهند شد.

از حمایتی که از برنامه و گروگان ها بعمل آوردید متشکریم.

برنامه تمام شده بود. در آن هنگامی که مادام پامفری داشت قهرمان ها و گروگان را راهنمایی می کرد تا به قلعه برگردند و لباس خشک به تن کنند، هاری گیج گیج بود.... تمام شده بود.... از آن گذشته بود.... لازم نبود دیگه نگرانی داشته باشه... از حالا تا بیست و چهارم ژوئن خیلی راه بود...

با خودش داشت میگفت: دفعه ی دیگه که به هو گزمید میره از اون مغازه ئی که بالای تپه است برای هر روز از سال دابی، یک جفت جوراب قشنگ میخره.

نصرت گشت کمانی داورت

یکی از محاسن وظیفه، یا خوان دوم، پس از پایین یافتن آن این بود که هر کس علاقه داشت از شرح جزئیات آنچه در زیر آب گذشته بود با خبر گردد. و چنین معنی می داد که رون برای یک بار هم که شده باشد با آنچه در زیر آب برهاری گذشته بود شریک و سهمی گردد. هاری، متوجه شده بود که هر بار داستان برای افراد مختلف تعریف می شود، از دیدگاه، با یک دیگر متفاوت است. مرتبه ی اول، آنچه را که رون از داستان تعریف می کرد حقیقت داشت و با آنچه هر میون می گفت مطابقت داشت - دمبل دور تمام گروگان ها را هیپنوتیزم جادویی کرده بود و پس از آنکه به خواب رفته بودند، آنان را در دفتر ما ک گنو گال، نگاه داشته بود. به آنها اطمینان داده بود که کاملاً ایمن هستند و هنگامی که از آب بیرون آورده شوند از خواب بیدار خواهند شد. یک هفته ئی که از این داستان گذشت، رون به گروگان گیری و حشتناکی اشاره می کرد که طی آن ناگزیر شده است با گروهی از آدمیان آبی که غرق در اسلحه بوده اند و تعداد آنها به پنجاه نفر می رسیده است، یکه و تنها مبارزه کند زیرا قبل از آنکه دست های او را ببندند یک کتک حسابی به او زده بودند.

پادما پاتیل را که بنظر می رسید نظرش نسبت به رون تغییر کرده و حالا با او بیشتر می جوشید و به حرفهای او گوش می داد، قانع کرده بود که در عین حال، او چوبدست خودش را در آستین لباده اش مخفی داشته بود تا هر زمان که لازم افتد با آنها مبارزه کند. به پادما گفته بود که هر موقع اراده می کردم میتوانستم اون عروسکهای بی شعور را بحسابشون برسم.

هر میون وسط حرفش دویده بود و با اینکه میدونست رون از این حرفی که به او می زند بدش میادولی گفته بود با اونها چی می کردی؟ پخ می کردی تو دلشون؟ از طرفی بچه ها هم بهانه ئی دستشون اومده بود و هر میون را از اینکه با ویکتور کروم آن شب به بالماسکه رفته بود سربه سرش می گذاشتند.

رون با شنیدن متلک رون گوشه اش هم قرمز شد و چند لحظه بعد به قسمت خواب نمودن جادویی گروگان ها توسط دمبل دور اشاره کرد.

به ماه مارس که نزدیک شده بودند هوا، کمی خشک تر شده بود ولی بادی که می وزید پوست آنها را می کند. هر زمان که تصمیم به بیرون رفتن می گرفتند مجبور بودند توی اون سوز و باد، دست و صورت خودشون را محکم در دستکش و شال گردن بپوشانند تا از اون باد در امان باشند. در آن باد و طوفان، وضعیت پست و نامه رسانی آنها نیز به هم خورده بود برای آنکه جغدها با آن بادی که می وزید قدرت پرواز نداشتند. اون جغد قهوه ئی رنگی را که هاری برای بردن نامه اش به محل سیروس فرستاده بود صبح روز جمعه سر میز ناشتائی، در حالی که نصف پروبال های اون بیچاره از بین رفته و بهم چسبیده بود برگشت. ئی را که از طرف سیروس برای هاری آورده بود به همان خلاصگی دفعه ی قبل بود.

ساعت دو بعد از ظهر روز شنبه در آخر پلکانی که بیرون از هوگز مید است (کمی بالا تر از مغازه ی درویش) حاضر باش. هر چقدر میتونی با خودت خوراکی بیار.

رون نا باورانه گفت: اون که به هوگز مید برنگشته است؟

هرمیون گفت: مثل آنکه به هو گزمید برگشته است! مگه نه؟
 هاری که قیافه اش کمی توهم رفته بود گفت: من نمیدونم! ولی اگه گرفته بشه....
 رون گفت: تا بحال که توانسته است گلیم خودش را از آب بالا بکشه. آخه! هو گزمید جائی
 نیست که همیشه مملو از مأموران حفاظتی و نگهبان ها باشه.

هاری، نامه را تا کرد و به فکر فرو رفت. اگر هاری نسبت به خودش صادق باشه، دلش می خواست
 که جدا سیروس را دوباره ببیند. در آخرین جلسه ی درس شربت آن روز عصر حاضر شد. هنگامی
 که از پله ها برای رفتن به آن دخمه که کلاس اسنپ بود، بیش از هر زمان دیگری خوشحال و سر
 حال بود.

مالفوی به اتفاق کراب، و گویل، و گروه پنسی پار کینسون و دخترهای اسلی ترین، بیرون از
 کلاس ایستاده بودند. همه ی آنها داشتند به چیزی که هاری نمیتونست آن را ببیند نگاه می کردند
 و می خندیدند. پنسی، که صورتش مثل اون سگهای پا کوتاه بود با هیجان به دور گویل که کمی نیز
 چهارشانه بود تاب میخورد که هاری، رون، و هرمیون از راه رسیدند.

پنسی خنده ئی کرد و گفت: بفرما! این هم آقای پاتر و دار و دسته اش. پس از گفتن این جمله دسته
 اسلی ترین ها متفرق شد. هاری نگاه کرد و دید که پنسی روز نامه ئی در دست داره. جادوگر هفته
 - تصویری که بر روی صفحه ی اول چاپ شده بود و حرکت می کرد، دختری جادو گر و موفرفری را
 نشان میداد که لبخندی بر لب داشت و با عصای خودش به طرف یک کیک اسفنجی بزرگ داشت
 اشاره می کرد.

پنسی خطاب به هرمیون با صدای بلندی گفت: گر انجر! ممکنه که تو یک چیزی که مورد علاقه
 ات باشه بتونی توی این روزنامه پیدا کنی. بعد روزنامه را به طرف هرمیون پرت کرد و هرمیون نیز آن
 را در وسط زمین و هوا گرفت. در همین لحظه درب اون دخمه باز شد و اسنپ، همه را به داخل
 دعوت کرد.

هرمیون، هاری، و رون، طبق معمول به طرف میزی که در ته کلاس بود رفتند. هنگامی که اسنپ
 روی خودش را به طرف تابلو کرد تا مواد شربت امروز را روی تخته سیاه بنویسد، هرمیون با عجله
 نگاهی به روزنامه که آنرا در زیر میز گرفته بود انداخت. در صفحه ی وسط روزنامه، هرمیون چیزی را
 که آنها داشتند آن را مطالعه می کردند و مورد نظرشان بود پیدا کرد. هاری، و رون هم جلو تر رفتند تا
 آنها نیز نگاهی بر روزنامه بیندازند. عکسی رنگی از هاری در آن صفحه چاپ شده بود و در زیر آن
 چنین نوشته بود:

درد دل محرمانه ی هاری پاتر

ریتا اسکیتز چنین می نویسد.

پسری که شاید مانند دیگران نیست - پسری که از تمام غم و درد دوران جوانی و بلوغ رنج می برد.
 در عین حالی که از زمانی که به علت مرگ غم انگیز والدین خود از عشق و محبت، بی نصیب و محروم
 مانده است، در سن چهارده سالگی به فکرها ری پاتر رسید که دل نا آرام خودش را با برقراری دوستی
 ووداد، با هرمیون گرانجر، که در خانواده ئی ماگل زاده شده است و او نیز در هوگوارتز است تسکین
 دهد. هاری، چیزی از سوابق خانوادگی این دختر نمی دانست ولی هنگامی که به حقایق پی برد، غم
 دیگری بر غم هایش افزوده شد.

دوشیزه گرانجر، که دختری ساده ولی بی نهایت جاه طلب است دهنش برای جادوگران مشهور آب می
 افتد و هاری، به تنها ئی نمی تواند، او را قانع سازد. از آن روزی که ویکتور کروم، بازیکن بلغاری و قهرمان
 سابق کوویدیچ بین المللی، به هوگوارتز قدم گذاشته است، به هر دو نفر از پسر بچه هائی که از آنها نام

برده شد دل بستگی پیدا کرده است. کروم، که آشکارا از این دختر منحرف شکست خورده است از گرانجر دعوت کرده است تا سفری به بلغارستان کند و تعطیلات تابستان آینده را با او بگذراند. در عین حال به گرانجر گفته است که تا کنون با هیچ دختر دیگری نبوده است.

در هر حال امکان دارد که تنها افسون طبیعی و مشکوکانه ی دوشیزه گرانجر نبوده است که منافع این پسر بیچاره واز همه جا بی خبر را بخطر انداخته باشد.

پنسی پارکینسون که دختری زیبا و با نشاط و در کلاس چهارم هوگوارتز تحصیل می کند می گوید که هرمیون دختری است بسیار زشت ولی شربت عشق را بسیار خوب می سازد. مغزش خوب کار می کند. و من فکر میکنم در این باره نیز از زرنگی مخصوص خود استفاده کرده است.

گویانکه ساختن شربت عشق ساختنش در هوگوارتز ممنوع است با وجود این آلبوس دامبل دور علاقه مند است که در این باره رسیدگی کند. در عین حال، هاری پاتر، که پسر بچه ی خیر خواهی است باید امید وار باشد که دفعه ی دیگر قلب خودش را نزد دختری گرو بگذارد که ارزشش از این دختر زیاد تر باشد.

رون که داشت اون مقاله را میخواند گفت: من بتو گفتم که پاروی دم این زن نگذار. ببین چه مزخرفاتی نوشته است. تو را به صورت یک زن هر جایی به مردم معرفی کرده است!!

هرمیون با تعجب داشت به سرمقاله ی ریتا نگاه می کرد. ناگهان خرخری کرد و خندید.

جمله ی رون را تکرار کرد و گفت: زن هر جایی!! چشم های خودش را در چشم رون انداخت و در حالی که می خندید و بدنش از شدت خنده تکان میخورد میگفت: زن هر جایی!!

رون گفت: البته من اون را نمیگم. ولی مادرم اونهارا زن هر جایی صدا میزنه. و با گفتن این جمله دوباره گوش هاش قرمز شد.

هرمیون در حالی که هنوز داشت می خندید، روزنامه را روی صندلی خالی که بغل دستش بود انداخت و گفت: یک مشت مزخرف. اگه این بهترین کاری است که ریتا میتونه بکنه، به نقطه ی حساسی دست زده است.

نگاهی به اسلی ترین ها که همه شون داشتند به او، و هاری نگاه میکردند و میخواستند بدونند با خواندن آن مقاله چه عکس العملی آنها از خود شون نشون میدهند انداخت. خنده ئی زننده و کناره دار به آنها انداخت و بعد به اتفاق هاری و هرمیون مشغول مرتب کردن مواد اولیه ئی که برای ساختن شربت نیاز داشتند پرداختند.

ده دقیقه بعد هرمیون گفت: یک چیزی مسخره و خنده دار توی این داستانه. و در حالی که دسته هاون کوچک خودش را بالای سر کاسه ئی که تعدادی سوسک در بود سردست گرفته بود گفت: چطوری ریتا اسکیترونه با خبر بشه...؟

رون فوری گفت: از چی؟ تو که شربت عشق داخل هم نکرده ئی؟ هان؟

هرمیون روبه رون کرد و گفت: پسر! آنقدر احمق نباش. و بعد از گفتن این جمله مشغول وزن کردن سوسک ها شد.... او از کجا فهمیده است که ویکتور از من دعوت رده است تابستان به بلغارستان برم واز او دیدن کنم؟

وقتی این جمله را داشت می گفت رنگ چهره اش قرمز شده بود و از قصد دیگه به چشم های رون نگاه نمی کرد.

رون در حالی که هاون از دستش روی میز افتاد و صدای ناهنجاری کرد گفت: چی... چی گفتی؟

او، بعد از آنکه مرا از توی آب بیرون آورد اون جمله را به من گفت. واز من دعوت کرد. و این، بعد از وقتی بود که از دست اون کله کوسه نجات پیدا کرده بود. مادام پامفری به هر دو نفر ما پتو داد که به

دور خودمون بیچیم. وبعد، او، مرا با خودش کشاند و از میزی که داورها پشت آن نشسته بودند به کناری برد که کسی نتونه حرفهای او را بشنوه. بعد به من گفت: اگر من در تابستان کاری برام پیش نیاد، دلم میخواد از تو -

رون که در این وقع هاون خودش را روی میز گذاشته بود و داشت موادی که توی آن ریخته بود می ساباند، پرسید: اون وقت تو چی بهش گفتی؟

بعد، دوباره گفت: هیچوقت تا بحال نسبت به هیچ دختری ایجوری فکر نمی کرده است. با گفتن این کلمات هرمیون آنقدر رنگش قرمز شده بود که هاری می توانست داغی آن را احساس کند. حالا، چطوری خانم ریتا اسکیترو میتونه حرفهائی را که ما بهم زده ایم شنیده باشد؟ او آنجا نبود.... بودش؟ اصلا شاید اون هم یکی از اون لباده ها نامرئی داشته باشه. شاید هم مثل ماری که روی زمین میخزیده است حرفهای ما را شنیده است....

رون دوباره سؤال خودش را تکرار کرد و گفت: اونوقت تو چی گفتی؟ و در اینحال دسته هاون را آنقدر محکم پائین آورد که توی میز فرورفت.

والا، آن قدر مشغول بودم و میخواستم اول بدونم که تو وهاری در وضعی هستی که - صدائی سرد و یخ کرده از پشت سر به گوش رسید که گفت: حتما زندگی اجنماعی شما بسیار دلفریب و زیباست خانم گرانجر. باید از شما خواهش کنم که اینجور چیزها را در کلاس درس من مطرح نکنید. ده امتیاز از گرای فیندور کم میشه!

وقتی که اونها داشتند راجع به کروم و اسکیترو صحبت می کردند اسنپ بالا سرشون ایستاده بود و با خنده ی مسخره ئی به حرفهای آنها گوش می داد. با جمله ئی که اسنپ گفت، حالا دیگه تمام کلاس داشت به آنها نگاه می کرد. مالفوی، فرصت پیدا کرد تا اون علامت «پاتر بوگندو» را که فلاش می زد بالا بگیره تا هاری آن را ببیند.

اسنپ، دوباره به صدا در آمد و گفت: اوه! روزنامه هم که در زیر میز کلاس میخونید؟ و در آن لحظه نسخه ی روزنامه را از دست هرمیون قاپید و بالا گرفت تا همه آن را ببینند. بسیار خوب! ده نمره ی دیگه از گرای فیندور.... اوه بله! البته... و عد چشمهای سیاه رنگ اسنپ که روی سرمقاله ی ریتا اسکیترو افتاد گفت: پاتر، حالا باید جمع کردن بریده های روزنامه ها را ادامه بده....

زنگ کلاس با خنده ی اسلی ترین ها به صدا در آمد و خنده ئی نامطبوع و زشت بر لبان اسنپ نقش بست. با آنکه هاری از کارهائی که اسنپ داشت می کرد ناراحت و عصبانی بود باز هم اسنپ روزنامه را در مقابل صورت خودش گرفت و به خواندن آن مقاله با صدای بلند پرداخت.

درد دل محرمانه ی هاری پاتر.... اوه! نگو... نگو... پاتر... حالا چی تو رانج میده؟ شاید، پسر بچه ئی که شباهت به دیگران ندارد....

هاری احساس می کرد که صورتش گُر گرفته و داره می سوزه. اسنپ، در آخر هر جمله ئی که می گفت، کمی مکث می کرد تا اسلی ترین های خنده ی حساسی بکنند. با اون طریقی که اسنپ مقاله را می خواند اثرش ده بار بدتر از آنچه بود، بود.

.... هاری پاتر، که یک آدم خوش بینی است باید امید وار باشه که دفعه ی دیگر باید قلب خودش را در گرو کاندیدای ارزشمند دیگری بگذارد. اسنپ، به دنبال گفتن این جمله گفت: واقعا که چقدر این موضوع حساسه. بعد روزنامه را لوله کرد و کمی تأمل نمود تا صدای خنده ی اسلی ترین دوباره بلند شود. بعد گفت: فکر میکنم که بهتره من شما سه نفر را جدا از هم بنشونم تا بلکه به شربت سازی

خودتون برسید و کمتر به فکر دل‌باختگی های خودتون باشید. ویزلی، تو میانی اینجا. خانم گرانجر، اینجا، پهلوی دوشیزه پارکینسون، و پاتر، روی اون میزی که جلوی میز من است. حالا حرکت کنید.

هاری، با حالتی بسیار خشمگین موادی را که جلوش بود داخل پاتیل خودش انداخت و آنرا از روی میز برداشت و به طرف اون میز خالی توی دخمه را افتاد. اسناپ نیز در پشت سرش راه افتاد و رفت روی صندلی خودش نشست و به تماشای هاری که داشت پاتیل خودش را روی میز خالی می کرد پرداخت. در حالی که مثل آن بود که اسناپ اصلا در آن اطاق نیست، هاری مشغول خالی کردن اثاث خودش شد. و بعد شروع به خرد کردن سوسک در هاون خودش شد و همانگونه که هاون را بر سر سوسک ها می کوبید در مغز خودش می پنداشت که این کله ی اسباب است که او دسته ی هاون را بر آن میکوبد، و از آن کار خودش لذت می برد.

اسناپ، وقتی که کلاس دوباره آرام گرفت به ملایمت گفت: پاتر، بنظر میرسه که این مقاله ی روزنامه، مغز تو را که از قبل باد کرده بود، متورم تر کرده است.

هاری هیچ جوابی به گفته ی او نداد. اسناپ داشت کوشش می کرد تا هاری را خشمگین و تحریک کند. قبلا نیز از این نوع کارها کرده بود. شکی نبود که داشت دنبال بهانه می گشت که پنجاه امتیاز از گرای فیندور کسر کند.

اسناپ به گفته ی خودش ادامه داد و گفت: با پندار بیهوده ئی که از دنیاس جادویی در فکر تو بوجود آمده است ممکن است درد ورنج بسیاری نصیبت شود. و بعد بطوری که کوشش داشت فرد دیگری صحبتش را نشنود (در عین حال هاری نیز با اینکه سوسک ها را یک بار به حالت پودر در آورده بود، با وجود آن، دوباره آنها را در هاون ریخت تا دوباره بکوبد و باز پودرهای نرم شده را نرم تر کند)، گفت: من به تعداد دفعاتی که تصویر تو در روزنامه چاپ شود اهمیت نمی دهم. از نظر من، پاتر! تو هیچ چیز جز یک پسر بچه ی ناپاک و پلیدی نیستی که علاقمند است قوانین و مقررات رازیر پا گذارد.

هاری، پودر سوسک را در پاتیل خودش ریخت و شروع به خرد کردن ریشه های زنجفیل شد. دستهایش کمی داشت می لرزید، ولی کوشش می کرد تا چشم هایش را به طرف پائین نگاه دارد. مثل آن بود که اصلا نمیتونست بشنود اسناپ چی داره میگه.

اسناپ با صدائی آرام تر و خطرناک تر به صحبت خودش ادامه داد و گفت: پاتر! من، به تو هشدار منصفانه میدم. اگر یک بار دیگه پایت را در دفتر من بگذاری -

هاری که فراموش کرد کر شده بود، گفت: من بهیچوجه اصلا نزدیک دفتر شما نشده ام و نرفته ام. بمن دروغ نگو هاری! چشم های سیاه و غیر قابل درکش به چشم های هاری افتاد. مزخرف نگو. پوست بوم اسلانگ، و جیلی وید، هر دوی آنها از انبار مخفی و خصوصی من دزدیده شده و من میدانم چه کسی آن را دزدیده است.

هاری، برگشت و نگاهی خیره به اسناپ انداخت و کوشش داشت دیده بر هم نزند، یا اینکه قیافه ی تقصیر کاران را بخود بگیرد. در حقیقت، او هیچیک از آن دو ماده را از انبار، یا دفتر اسناپ برنداشته بود. در سال دوم که بودند، هر میون، اون «بوم اسلانگ» (ماده ی زهر آگینی که از درخت می گیرند و آن درخت در آفریقای جنوبی می روید) را از دفتر او برداشته بود - آن زمان برای ساختن داروی چند شربت به آن نیاز داشتند - و با اینکه در آن زمان نیز اسناپ به هاری مشکوک بود، قادر

نبود که آن را اثبات کند. البته هاری میدونست که «جیلی وید» رادابی دزدیده بود. هاری، با سردی تمام در جواب اسناپ گفت: والا من نمیدونم شما راجع به چی دارید صحبت می کنید.

اسناپ، با صدائی که به هاری هیس داده بود گفت: اون شبی که دزد به دفتر من اومده بود تواز تختخواب خودت بیرون رفته بودی. من اونا میدونم پاتر! حالا، دیگه ممکنه که اون مودی چشم چپ وچس نیز به جمع تو پیوسته باشه، ولی من دیگه نمیتونم از کارهای تو را تحمل کنم. کافی که فقط یک دفعه دیگه پاهات به دفتر من برسه پاتر. اونوقت قیمت بسیار گزافی برای آن خواهی پرداخت. فهمیدی!

هاری، با سردی گفت: بسیار خوب! وبعد متوجه ریشه های زنجفیل خودش شد. آگه من یکروز هوسم گرفت که اون نزدیکی ها برم، حرف شما بیادم خواهد آمد.

چشم های اسناپ برقی زد و به دنبال آن یک دست خودش را در جیب لباده اش کرد. برای یک لحظه، هاری به فکرش رسید که همین حالا اسناپ چویدست خودش را بیرون میکشه و او را افسون میکنه - بعد دید که نه! اسناپ یک بطری کوچک کریستال از جیب خودش بیرون آورد که محلولی بسیار روشن در آن بود. هاری نگاهی خیره به آن انداخت.

میدونی این تو چیه پاتر؟ و دوباره چشمهاش به نحو خطرناکی به هاری دوخته شده بود. هاری، این بار صادقانه گفت: نه! نمیدونم.

این محلول، «وریتا سروم» است - شربتی است بسیار نیرومند که کافی است سه قطره ی آن در تمام اسرار درونی تو نفوذ کند و آنوقت تو، تمام اسرار درونی خودت را برای بچه های کلاس تعریف کنی. استفاده از این شربت باید با راهنمایی، وزیر نظرو وزارت خانه انجام شود. باید بسیار دقیق مواظب قدم های خودت باشی والا آگه پای تو لیز بخوره - در این لحظه اسناپ بطری را کمی به اینطرف و آن طرف تکان داد - یکی دو قطره بر روی عصاره ی کدوی بعد از ظهرت - و پس از آن پاتر..... وبعد ما میفهمیم که تو، توی دفتر من بوده ئی یانه.

هاری، کلمه ئی حرف نزد و دوباره سرگرم باریشه های زنجفیل خودش شد. این بار چاقویش را برداشت و دوباره آنها را به صورت خلال در آورد. از صدای محلول حقیقت اصلا خوشش نیامد. و حاضر هم نبود که اسناپ چند قطره ئی از آن را به او دهد. کوشید تا حالت تنفری را که اگر اسناپ هوس کند مقداری از آن محلول را به او بخوراند به او دست می دهد، از خود دور کند. صرف نظر از آنکه عده ئی هم بدون شک در زحمت می افتادند. اولین آنها، هر میون، ودابی بودند - دنبال بهانه می گشت. بسیاری از چیزهای دیگر در زیر این جملاتی که ادامی کرد نهفته بود..... حقیقتی که او با سیروس در رابطه بود - و... و وقتی که هاری فکر آن را میکرد دلش پیچ و تاب میخورد - احساسش نسبت به چو، چی بود..... بعد از این افکاری که از کله اش گذشت، زنجفیل ها را نیز به داخل پاتیل ریخت. تو این فکر بود که چطوره او هم مانند مودی، نوشیدنی های خودش را توی یک فلاسک مخصوص بریزه و هر وقت دلش نوشیدنی خواست فلاسک خودش را در بیاره و بخوره.

در این افکار بود که دستی به در کلاس دخمه مانند اسناپ خورد.

اسناپ با همان صدای معمولی خودش گفت داخل شو!

شاگردان کلاس همه سر خودشون را به طرف در گرداندند. پروفیسور کار کاروف بود که وارد

کلاس شده بود. وقتی که راه افتاد و به طرف میز اسنپ رفت همه داشتند او را نگاه می کردند. طبق معمول دو تا از انگشت هاش داخل ریشش بود و داشت بارشهای بزی اش بازی میکرد. هنگامی که به اسنپ نزدیک شد گفت: باید باهم صحبت کنیم. آنقدر آهسته حرف میزد که احدی نمیتونست بفهمد چی داره میگه، یا اینکه اصلا مشخص نبود که لبهای او داره تکان میخوره. چنان حرف می زد که مثل آن بود که صدا داره از.... بیرون میاد. همانگونه که چشم هایش را به ریشه ی زنجفیلش دوخته بود، هاری، سخت در تلاش بود که حرفهای آنها را بشنود. اسنپ گفت: بعد از آنکه کلاس من تمام شد باهات حرف میزنم. ولی کار کاروف حرف او را قطع کرد.

من همین حالا باید حرف بزنم. همین الساعه که نمیتونی از زیرش در بری. سوروس! این رها همش از من فرار میکنی.

اسنپ گفت: بهت گفتم. پس از زنگ کلاس.

به بهانه ی آنکه میخواهد مطمئن بشه که آن اندازه از زهر آب حیوان گور کن را که برای کار خود لازم دارد به اندازه است یا نه؟ هاری، ظرف مدرج را بالا گرفت و نگاهی از زیر چشم به هر دو ی آنها انداخت. کار کاروف بی نهایت نگران بود و اسنپ نیز از این موضوع بسیار ناراحت و عصبانی بود. کار کاروف، زمان باقی مانده از وقت کلاس را در پشت میز اسنپ خزید و ظاهرا می لرزید. بنظر می رسید که آنجا نشسته است برای آنکه زنگ که زده شد اسنپ از دست او فرار نکند و غیبش نزنند. هاری، که بسیار علاقه مند بود بداند برای چه کار کاروف به سراغ اسنپ آمده است، عمدا کاری کرد که ظرف زهر آب او ن حیوون چند دقیقه دیر تر از زنگ کلاس آماده شود و همین موضوع بهانه ئی به دست او داد که در آن زمان که بچه ها با سرو صدای زیاد به طرف در کلاس می رفتند تا هر چه زود تر خارج شوند، هاری دولا شده بود و به پاتیل خودش نگاه میکرد.

اسنپ هیزی به کار کاروف زد و گفت: این عجله تو واسه چیه؟

کار کاروف گفت: این، وهاری هم که به دقت باریک شده بود و به پاتیل خودش خیره مانده بود دید که کار کاروف آستین دست چپ لباده ی خودش را بالا کشید و چیزی را که بر روی ساعد دست چپش بود به اسنپ نشان داد.

کار کاروف که هنوز کوشش داشت لبهای خودش را تکان ندهد گفت: خب! می بینی؟ هیچوقت به این شفافی و روشنی نبوده است.

اسنپ خرخری کرد و چشمهای سیاه رنگش متوجه کلاس شد. «اون را بذار کنار»....

ولی کار کاروف با صدائی که مضطرب و آشفته بود گفت: تو باید متوجه این شده باشی.

اسنپ گفت: ما میتونیم بعدا در این باره صحبت کنیم کار کاروف! پاتر! تو اونجا چیکار داری میکنی؟

هاری قیافه معصومانه به خودش گرفت و گفت: پروفیسور من دارم زرد آب اون حیوون را صاف میکنم. و بعد ظرفی را که در دست داشت و محلولی در آن داشت میجو شید به اسنپ نشان داد.

کار کاروف، روی پاشنه ی پای خودش چرخی خورد و بعد از اون دخمه بیرون رفت. قیافه اش هم نگران، وهم ناراحت بود. هیچ دلش نمیخواست با اسنپ دلخور و عصبانی توی اون دخمه تنها بمونه. هاری کتابها و مواد خودش را انداخت توی کیفش و با سرعت هر چه تمامتر آن محل را ترک کرد تا نتیجه ی مشاهدات خودش را برای رون و هرمیون تعریف کند.

x

ظهر روز بعد آنها قلعه را ترک کردند تا اشعه ی نقره ئی رنگ خورشید را که بر زمین می تابید پیدا کنند. هوا، از آنچه تا کنون در سراسر سال بود بهتر شده بود و در آن لحظه ئی که آنها وارد هو گوارتر شدند، هر سه نفر لباده های خودشون را از تن در آورده و بردوش انداخته بودند. غذائی که سیروس گفته بود با خود ببرند در کیسه سفری هاری بود. در حدود ده دوازده ران مرغ، یک نان ماشینی بزرگ و یک فلاسک پر از شربت کدو حلوائی از میز ناهار خودی کش رفته بودند و همه ی آنها را با خودشون داشتند.

اول، سری به مغازه ی کادوهای جادوئی که یکی از مغازه های مشهور و معتبر هو گویز بود زدند تا هدیه ئی برای دابی بخرند. در لابلای جورابه های مختلف که رنگ های مخصوص داشتند و بر روی آنها ستاره های طلائی و نقره ئی بافته شده بودند می گشتند تا تعدادی از آنها را برای دابی بخرند. بعد، در ساعت یک ونیم راه خیابان «های استریت» که خیابان مشهوری در هو گزمید بود گرفتند در پیش گرفتند، از مغازه ی درویش گذشتند و عازم کناره های دهکده شدند. هاری، تا بحال گذارش به این منطقه نیفتاده بود و برایش تداست. خط مرزی دهکده آنها را به بیلاقات حومه ی هو گزومید می برد. تعدادی ا کلبه های روستائی در آن محل دیده می شد. به راه رفتن خودشان ادامه دادند و به طرف دامنه ی کوهستان پیش رفتند. بعد بگوشه ئی پیچیدند و در آنجا نردبانی را که در آخر آن کوچه کار گذاشته شده بود مشاهده کردند. منتظر آنها بود. در نزدیکی های آخرین پله ی نردبان، سگی قوی هیکل و سیاه رنگ که تعدادی روزنامه در دهان خود داشت و به نظر اشنامی آمد ایستاده بود....

هنگامی که آنها به آن سگ رسیدند، هاری گفت: های! سیروس!
سگ سیاه رنگ، مشتاقانه ساک هاری را بومی کشید و دم خودش را تکان می داد. بعد از آنها فاصله گرفت و در کوره راهی که به دامنه ی کوهستان پیش می رفت قدم گذاشت. هاری، رون، و هر میون از نردبان بالا رفتند و به دنبال سگ روان شدند.

سیروس آنها را تا پای کوه راهنمائی کرد. زمین در این قسمت صخره ئی و سنگلاخ بود. برای او راه رفتن با چهار پنجه ی بسیار قوی بسیار ساده و راحت بود. ولی آن سه نفر پس از بیمودن مقدار کمی راه، از نفس افتادند. سیروس را دنبال کردند تا به بالای کوه رسیدند. تقریباً نیمساعتی طول کشید تا از آن کوره راه باریک و سنگلاخی گذشتند. سیروس دائماً دم خودش را تکان میداد و در زیر آفتاب عرق می ریخت. تسمه ی ساک هاری کم کم داشت توی شانه اش فرو میرفت. سرانجام سیروس از نظر پنهان شد و هنگامی که آنها به محل رسیدند شکاف باریکی را در دل کوه دیدند. خودشان را باریک کردند و داخل شدند. خود را در اطاقی خنک و نیمه روشن یافتند. در ته اطاق دنباله ی افسار «هیپو گریف»، بود که سیروس با آن در شب آخر فرار کرده بود، بسته شده بود. در حقیقت، نصف آن حیوان اسب خا کستری رنگ، و نیمه ی دیگر عقابی غول آسا بود. چشم هایش پر تقالی رنگش هنگامی که به آنها افتاد از درخشش، برق می زد. هر سه نفر بلافاصله در برابر حیوان تعظیم کوتاهی کردند زیرا اخلاق آن حیوان رامی دانستند. پس از ادای این احترام کوتاه، بلافاصله حیوان زانوهای جلوش را بر زمین گذاشت و به هر میون اجازه داد به طرفش رود و بر گردن پُراز پَرش دست بکشد. تمام نظر هاری متوجه سگ سیاه رنگ بود که در حال حاضر پدر خوانده ی هاری بود.

سیروس لباده ئی خاکستری رنگ مانند گلیم پوشیده بود. همان گلیمی که هنگامی که از آژکابان خارج شده بود به تن داشت. موهای سیاه رنگ سرش بلند تر از زمانی بود که در آتش ظاهر شده بود. شانه نشده، و نا مرتب بود. بنظر لاغر و باریک اندام بود.

پس از آنکه شماره روزنامه ی کهنه ی پیام روزانه را از دهان بر گرفت و بر کف غار انداخت، با ولع هر چه تمام تر گفت: مرغ!!

هاری ساک خودش را باز کرد و بسته بندی مرغ و نان را به او داد.

سیروس، در حالی که بر کف غار می نشست، ران مرغی را در دست گرفت و پس از تشکر از هاری و آن دو نفر مشغول گاز زدن به آن شد. بعد گفت، بیشتر اوقات من با موش صحرائی خودم را زنده نگاه میداشتم. زیاده از حد نمیتونستم از داخل هو گزمید چیزی بدزدم.

تبسمی به هاری انداخت ولی هاری با اکراه به لبخند وی پاسخ داد.

سیروس تو اینجای چی میکنی؟ سیروس گفت: وظایف پدر خوانده گری خودم را دارم انجام میدهم. و بعد درست مانند سگها به استخوان ران مرغ داشت گاز میزد. برای من نگرانی نداشته باش هاری. من همیشه وانمود میکنم که جانوری سرگردان و دوست داشتنی هستم.

هنوز مشغول گاز زدن به مرغها بود ولی وقتی که اشتیاق را در چشمهای هاری دید به گونه ئی جدی گفت: من دوست دارم همیشه سربزنگاه حاضر باشم و همه چیزها را زیر نظر داشته باشم. آخرین نامه ی تو...

خب! بهتره بگیم که کارها دارند مشکوک بنظر می رسند. من، معمولا هنگامی که یکنفر روزنامه اش را پس از خواندن دور می اندازه آن را بر میدارم که بخوانم. وقتی که به مسائل فکرمی کنم این تنها من نیستم که از اوضاع نگرانم.

اشاره ئی به روزنامه ی پیام روزانه که بر کف غار افتاده بود کرد. رون آن را از روی زمین برداشت و باز کرد.

هاری، همانگونه داشت خیره به سیروس نگاه میکرد. آگه تورا گرفتند، یا اینکه یک نفر تورا دید! اونوقت چی میشه؟

سیروس، در حالی که شانه های خودش را بالا می انداخت گفت: شما سه نفر، و دمبل دور، تنها افرادی در این ناحیه هستید که میدانید که من «آنیما گوس» هستم. و باز به بلعیدن مرغها ادامه داد. رون اشاره ئی به هاری کرد و روزنامه را به دست او داد. دو خبر در آن نوشته شده بود. اولین آن: بیماری اسرار آمیز بارتیمیس کروچ بود و دومین خبر: جادوگر وزارتخانه هنوز پیدا نشده است. حالا دیگر، وزیر جادو، شخصا در این ماجرا داخل شده است.

هاری نگاهی به پائین روزنامه در باره ی کروچ انداخت. جملات روزنامه در برابر چشمها هاری می پریدند: از نوامبر به اینطرف در اجتماعات دیده نشده است..... منزلش خالی است..... بیمارستان مونگوی مقدس که مخصوص بیماران جادوئی است از اظهار نظر در این باره خودداری می کند..... وزارتخانه، از اینکه درباره شایعات مربوط به بیماری سخت وی اظهار نظر کند سر باز می زند.....

هاری آهسته و آرام گفت: طوری دارند وانمود می کنند که انگاره او داره میمیره. ولی آگه او تصمیم بگیره که اینجا ها پیدا بشه، اونوقت هیچ مریض نیست....

رون گفت: برادر من که معاون کروچ است، عقیده دارد که کروچ از کار زیاد داره رنج میبره.

هاری آهسته گفت: از حق نباید گذشت. من خودم وقتی که او را از نزدیک دیدم، بنظر من بیمار گونه بود. و در حالی که روزنامه را داشت میخواند، همون شبی که اسم من از توی اون جام آتش

بیرون او آمد...

هرمیون بالحنی سرد گفت: این نتیجه کاری که او کرد بود. دابی را از خدمت خودش اخراج کرد. وقتی که این جمله را گفت، هرمیون هنوز داشت به پشت اون حیوون که مشغول خوردن استخوان های مرغی بود که سیروس برایش پرت میکرد بود. حاضرم باشماها شرط ببندم که او داره آرزو میکنه که کاش من دابی را اخراج نکرده بودم. حالا که دابی از پیش اورفته است احساس میکنه که تفاوت معامله چقدر است.

رون، زیر لبی به سیروس گفت: این روزها هرمیون طرفدار جن های خانگی شده و از اونها دفاع میکنه. و هرمیون نیز نگاه بدی به او انداخت.

در هر حال سیروس نسبت به این موضوع علاقه نشون داد و پرسید: گفتید کروچ جن خانگی خودش را اخراج کرده است؟

هاری گفت: آره! همون روزی که مسابقه ی جام بین المللی کووید پیچ بود. و بعد، وارد اون داستان علامت تاریک شد و بعد از آن پیدا شدن وینکی در حالی که چوبدست هاری در دست او بود و بالاخره خشم و غضب آقای کروچ...

وقتی که داستان هاری تمام شد، سیروس دوباره سرپا ایستاده بود و دنبال آن مشغول قدم زدن در آن غار شد. خب! اجازه دهید من این را صاف و پوست کنده بگم. پس از چند لحظه تأمل و گرداندن یک ران مرغ تازه در دستش، گفت: شما بار اول دیدید که یک جن در قسمت لژ نشسته است و داره مواظبت میکنه که یک صندلی خالی برای کروچ نگهداره؟

هر سه نفری گفتند بله. درست است!

ولی، کروچ برای تماشای اون مسابقه اصلا حاضر نشد. درسته؟

هاری گفت: نخیر! فکر میکنم گفته بود که سرش بسیار شلوغه.

سیروس در حالی که در اون غار سکوت برقرار کرده بود به هاری گفت: هاری! بعد از اونکه تو آن روز اون قسمت به اصطلاح لژ را ترک کردی هیچ جیب و بغل خودت را برای چوبدست گشتی؟ و آیا اون چوبدست داخل جیبیت بود یا نبود؟

هاری، من و منی کرد و آخر دست گفت... نه! من قبل از آن که به جنگل برسم احتیاجی به استفاده از آن نداشتم. به جنگل که رسیدیم من دست توی جیب خودم کردم و تنها چیزی که در آن جیبهایم بود دوربین بود. بعد نگاهی خیره به سیروس انداخت و بعد گفت: یعنی شما میگرد هر کسی که اون علامت سیاه را جادو کرده بود، چوبدست مرا در قسمت لژ از من دزدیده بود؟

سیروس جواب داد ممکنه!

هرمیون با صدائی که خیلی تیز و نازک بود گفت: محققا وینکی اون کار را نکرده است!

سیروس گفت: اون جن، تنها فردی نبود که در آن قسمت بود و یا گفتن این جمله یک شیار عمیقی بین دو تا ابروهاش پیدا شده بود. دوباره از هاری پرسید چه کسی در پشت سر شما ها در اون لژ نشسته بود؟

هاری گفت: یک مشت تماشاچی. تعدادی از افراد وابسته به وزارتخانه بلغاری ها... کورنلیوس فوج،... مالقوی ها!

ناگهان رون گفت: مالقوی ها! اون قدر صداش بلند بلند که انعکاس آن در داخل غار پیچید و اون حیوون سر خودش را با عصبانیت گرداند. بعد گفت: حاضرم شرط ببندم که اون لوسیوس مالقوی

بوده است.

سیروس پرسید: کس دیگری نبود؟

هاری جواب داد نه!

هرمیون گفت: چرا! لودوباگمن هم بود.

آره... درسته...

سیروس در حالی که هنوز داشت قدم میزد گفت: من چیزی راجع به باگمن نمیدونم. قیلفه اش چه جوریه؟

هاری گفت: خوبه! تا بحال دوسه بار بمن پیشنهاد کرده است که در مسابقه ی سه نفره به من کمک کند.

سیروس گفت: مگه اون میدونه؟ متعجبم برای چی آن پیشنهاد کمک را بتو داده است؟

میگفت: کم کم داره از من خوشش میاد.

سیروس گفت: هوم! وبعد، قیافه ی مرد فکوری را بخودش گرفت.

هرمیون گفت: ما آن روز قبل از آنکه اون علامت سیاه رنگ پیدا شود ما اورا توی جنگل

دیدیم. بعد روی خودش را به هاری ورون گرداند و گفت: یادتون نمیاد؟

رون گفت: چرا! ولی او این جمله را توی جنگل نگفت. گفت؟ در اون لحظه ئی که ما راجع به شورش به او گفتیم، او به طرف محوطه ی چادرها رفت.

هرمیون برگشت و از رون پرسید از کجا دانستی که او به طرف چادرها رفت؟ از کجا فهمیدی که او به کجا رفت؟

رون از روی دیرباوری به هرمیون گفت: منظور تو این است که این لودوباگمن بود که اون علامت سیاه را ترسیم کرد؟

هرمیون سرسختانه گفت: احتمال این کار خیلی بیشتر از آن است که گفته شود وینکی این کار را کرده بوده است.

رون گفت: من که به شما گفتم وبعد نگاه خودش را به سیروس انداخت. او دیگه از دست جن های خانگی به ستوه....

ولی سیروس یک دست خودش را بعلامت سکوت برای رون بلند کرد. وقتی که اون علامت ترسیم شد و اون جن را در حالی که چوبدست هاری را در دست داشت پیدا کردند، کروچ چه می کرد؟

هاری گفت: اورفت و داشت لابلای علف ها را جستجو میکرد ولی هیچ فرد دیگری در آنجا نبود.

سیروس گفت: البته که نبود دوباره در وسط غار داشت قدم میزد. او دلش میخواست که که گناه آنرا بگردن فرد دیگری جز جن خانوادگی خودش بگذاره.... وبعد اورا از خدمت خودش اخراج کرد؟

هرمیون با صدائی پر حرارت گفت: بله! اورا اخراج کرد. برای آنکه در چادر نایستاده بود و سبب شده بود لگد مال شود-

رون به هرمیون گفت: تو را خدا ممکنه این قدر سنگ اون جن را به سینه نزنی؟

ولی سیروس سر خودش را تکان داد و گفت: من فکر میکنم که سنجش هرمیون در مورد کروچ

بهتر از توست. اگر تو بخواهی بفهمی که یک مرد چطوریه، نگاهی به زیر دست های او ببند ازونه به همگنانش و آنهایی که با او در یک ردیف اند.

سیروس دستی به ریش نتراشیده ی خود انداخت و چنان مینمود که سخت بفکر فرورفته است. تمام این غیبت های بارتی کروچ..... به درد سری ارتباط پیدا میکند که به جن خانوادگی خودش گفته است یک جا، برای او بمنظور تماشای بازی کووید پیچ تهیه کند ولی از نظر او تماشای آن مسابقه از نظرش چندان مهم نبوده است و نیامدنش به آن محل، بی اهمیت تر. کروچ سخت کوش است تا مسابقه ی سه نفره بین مدارس را دوباره برقرار کند و بعد، از این که برای انجام تشریفات آن مسابقه حاضر شود امتناع می کند..... این کارها مثل کارهای کروچ نیست. اگر قبل از این تاریخ، برای یک روز بیماری خودش، بخود استراحت در منزل داده باشد، آنوقت من حاضرم شرط ببندم که این حیوان را درسته بخورم.

هاری پرسید شما کروچ را می شناسید؟

قیافه ی سیروس تیره شد. ناگهان حالتی تهدید آمیز درست مانند اولین شبی که هاری را دیده بود بخود گرفت. یعنی همان زمانی که هاری هنوز می پنداشت که سیروس قاتل است. آره! من او را می شناسم. کاملاً. او، همان کسی است که دستور داد مراد را از کابان زندانی کنند- بدون محاکمه.

رون و هرمیون دوتائی باهم گفتند: چی؟

هاری گفت: شما شوخی می کنید!

سیروس گفت: نه! جدی میگم. گاز دیگری به مرغی که در دستش بود زد. کروچ، آن زمان رئیس اداره ی اجرای احکام بود. اینو نمیدونستید؟

هاری، رون، و هرمیون سرهای خودشون را بعلا مت نفی بالا بردند.

سیروس گفت: قرار بود که او وزیر بعدی جادو باشه. جادو گر بسیار قابلی است. باری کروچ، جادو گر بسیار قهار و ماهر- و نیز، تشنه ی قدرت. و وقتی خط های صورت هاری را خواند گفت: اوه! راستی. هیچگاه از هواداران ولد مورت نبوده است. همیشه معروف بود که کروچ علیه جنبه های تاریک و زشت جادو اقدام کرده است. و بعد، بسیاری از مردم که آنها نیز مخالف آن قسمت زشت و تاریک جادو بوده اند.... خب! فایه اش چیه من اینها را بگم..... شما ها آنقدر جوانید که معنی گفته های مراد را نمیکنید....

رون بالرزش کمی که در صداش پیدا شده بود گفت: این همون چیزیه که پدر من در مسابقات جهانی گفت: ولی بهتره شما ما را امتحان کنید. چرانی کنید؟

نیش سیروس کمی باز شد. باشه! امتحانتون میکنم....

یک بار از غار بالا رفت، دوباره برگشت، و گفت: اون ولد مورت قدرتمند را حالا بیاد بیارید. شما نمیدونید که حامیان او چه افرادی هستند. نمیدونید که چه افرادی برای او کار میکنند و چه افرادی نمیکنند. شما میدونید که او میتونه افراد را کنترل کند تا آنها بدون آنکه بتوانند جلوی خودشون بگیرند، کارهای وحشتناک براش انجام دهند. شما برای خودتون، خانواده تون، و دوستانتون در هراسید. هر هفته، خبرهایی از مرگ، مفقود شدن های بیشتر، و یا شکنجه های بی حساب و کتاب بگوش میرسند و وزارت جادو نیز درهم و برهم است و در درونش کسی به کسی نیست. میکوشند تا حوادث را از ما گل ها مخفی کنند. در عین حال ما گل ها نیز افراد خودشون را از دست

میدهند و هر روز تعدادی از آنها نیز نفله می شوند. همه جا تروزو وحشت است... سردرگمی است... این همان چیزی است که با آن روبرو هستیم.

خب! زمانی که اوضاع اینجوری است برای گروهی از افراد، زمان مساعد است و برای بعضی دیگر، نامساعد. ممکن است که خط مشی کروچ در ابتدا خوب بوده باشد - من آن را نمیدانم. او بسیار سریع در وزارتخانه ترقی کرد، پیش رفت و دستورهای سفت و سخت برای تنبیه حامیان ولد مورت صادر می کرد. بعضی ها از قدرت خارق العاده برخوردار شدند. قدرتی که میتوانستند افراد را به راحتی بکشند. و من، تنها فردی نبودم که بدون محاکمه به زندان افتادم. کروچ هرچ و مرج را با هرچ و مرج پاسخ میداد. علیه افرادی که به آنها مشکوک بودند از هر افسون نابخشودنی استفاده می کرد. باید اضافه کنم، که او هم همانقدر وحشی و بی پروا شده بود که دیگران در طرف تاریک وزشت جامعه ی جادویی بودند. او هم حامیان خودش را داشت. عده بسیاری از مردم بودند که تصور میکردند کارهایی که او می کند صحیح است. بسیاری از جادوگران و ساحران نیز بودند که بنفع او عربده می کشیدند تا کارهای وزارت جادو را بدست گیرد. هنگامی که ولد مورت ناپدید شد، چیزی به قدرت رسیدن کروچ باقی نمانده بود. ولی از بخت بد، حادثه ئی غیر مترقبه رخ داد.... در این هنگام سیروس نیشخندی زد. فرزند خود کروچ توسط عده ئی از مرده خورها که راه خودشان را در خارج از آزابان تعیین و مشخص نموده بودند دستگیر شد. ظاهراً آنها علاقه مند بودند ولد مورت را پیدا کنند و دوباره قدرت را به او تحویل دهند.

هرمیون نفس عمیقی کشید و پرسید پسر خود کروچ را گرفته بودند؟

بله! استخوان مرغ خودش را نزد اون حیوان پرت کرد و سپس خودش را نزدیک آن قرص نانی که بر روی زمین بود پهن کرد تا آن را بدو نیم کند. فکر میکنم که این دستگیری شوکی بسیار زشت و عجیب و غریب برای بارتی پیر بود. باید مدت بیشتری در خانه و بین خانواده میماند. مگر نه؟ باید دیگه دفتر را کنار میگذاشت... باید کم کم پسر خودش را می شناخت.

سیروس، مشغول خوردن تکه های بزرگی از قرص نان شد.

هاری سؤال کرد پسرش جزو دسته ی مرده خورها بود؟

نمیدونم! هنوز داشت نان گاز میزد. وقتی که او را به زندان آوردند من هنوز آنجا بودم. بیشترین اطلاعات را وقتی که از زندان بیرون آمدم به دست آورده ام. حاضرم جان خودم را بر سر این شرط بگذارم و بگویم که وقتی که اون پسر دستگیر شده بود جزو دسته ی مرده خورها بوده است. ولی امکان دارد که وی در محلی عوضی، وزمانی غلط، درست مانند اون جن خانگی گرفتار شده بوده است.

هرمیون سؤال کرد که آیا کروچ هیچ در صدد خلاصی پسرش بر نیامد؟

سیروس خنده ئی کرد که بیشتر شباهت به پارس کردن داشت. یعنی میگوید کروچ می خواسته فرزند خودش را آزاد کنه؟ هرمیون! من از اون وقت تا حالا فکر میکردم که شما معیاری از اون مرد بدستون اومده باشه؟ هر چیزی که شهرت او را لکه دار می کرد باید از بین برود. او تمام عمر در این فکر بود که وزیر جادو گردد. شما خودتون به چشم خود دیدید که او جن خانوادگی خودش را اخراج کرد برای آنکه او دوباره اربابش را با اون نشان تاریک مرتبط نموده بود - آیا همین موضوع برای شما کافی نیست تا او را بشناسید؟ تنها احساسات پدرانه کروچ وقتی به جوشش در می آمد که محاکمه ئی برای فرزندش ترتیب دهد و این می رساند که تا چه حد از فرزندش متنفر است.... بعد،

مستقیماً وی را به آز کابان فرستاد.

هاری پرسید پس او، فرزند خودش را با دست خود تحویل دژخیم های آز کابان داد؟
سیروس گفت: درسته! و بهیچوجه از این موضوع افسوس به دل راه نمی دهد. من، در آن زمان که دژخیمان او را به داخل می آوردند از لابلای میله های فلزی سلول خودم او را تماشا میکردم. به زحمت نوزده ساله بود. او را به سلولی که در جوار سلول من بود بردند. شب که شد بهانه ی مادرش را گرفت و فریاد می کشید. پس از چند روز، حرارتش را از دست داد و ساکت شد.... و چند روز بعد ساکت تر.... فقط وقتی که خواب می رفتند فریاد می زدند....

برای یک لحظه نگاهی مرگبار در چشمان سیروس ظاهر شد. چشم هایش بیش از هر وقت دیگر برق می زد و مشخص بود. مثل آن بود که پرده ی پشت آنها بسته شده بود.

هاری پرسید پس او هنوز در آز کابان است؟

سیروس بگونه ئی گنگ گفت: نه جانم! دیگه اونجا نیست. بیشتر انسانها توی ازندون دیوونه میشند و بسیاری از آنها دست از خوراک خوردن می کشند. اونها آرزوی زنده ماندن را دیگه از دست میدهند. وقتی که مرگ یکی از اونها نزدیک میشود سادگی می توان آن را تشخیص داد. علتش آنست که دژخیم ها میتونند آن را احساس کنند. اونها هیجان زده میشند. اون پسر، همون روزی که وارد زندان شد بیمار گونه بود. کروچ، یکی از اعضای ارشد وزارتخانه بود. به او و همسرش اجازه داده شده بود که یکبار در بستر مرگ میتونند فرزندشان را ببینند. اون دفعه ی آخری بود که من بارتی کروچ را دیدم. همسرش را همراهی میکرد و از مقابل سلول من گذشتند. مادرش هم مرد. ظاهراً مدتی کوتاه پس از مرگ فرزندش. جای تأسف. او هم مثل اون پسر بچه نطفه شد. کروچ، هیچگاه برای تحویل گرفتن فرزندش نیامد. دژخیم ها او را در بیرون آن قلعه ی نظامی دفن کردند. من آن را میدیدم.

سیروس تکه نانی را که تازه نزدیک دهان برده بود به کناری انداخت و در عوض، فلاسک شربت کدو حلوائی از زمین برداشت و تا ته آن را سر کشید.

بنا بر این کروچ پیر همان زمان که فکر می کرد هر آنچه آرزو داشت به آن رسیده بود، همه چیز را از دست داد. سیروس به صحبت ادامه می داد و با پشت دست دهان خودش را پاک میکرد. تنها در یک آن، قهرمانی که کوشش داشت وزید جادو شود،... لحظه ی بعد، پسرش را از دست داد، همسرش مرد، و نام خانوادگی اش لکه دار و رسوا شد. و از زمانی که من فرار کرده ام محبوبیت و شهرتش نیز بباد رفته است. وقتی که اون پسر مرد، مردم کم کم نسبت به وی اظهار دلسوزش و ترحم پیدا کرده بودند. کم کم می گفتند که چگونه ممکن است پسر جوان و مهربانی از یک خانواده ی بزرگ و سرشناس باید اینگونه از دنیا بره. نتیجه ی گفته ها این بود که شاید پدر، به اندازه ی کافی از پسر محافظت نکرده است. پس حالا! کرنلوس فوج اون شغل را بدست آورده است! و کروچ، سرپرست یکی از ادارات آن وزارت خانه بنام اداره ی عملیات جادوئی بین المللی منصوب شده است.

سکوتی طولانی برقرار شد. هاری داشت پیش خودش فکر میکرد که آن شب کروچ با چشمهای باد کرده ی خودش در آن جنگل به جن نافرمان خانوادگی نگاه میکرده است. شاید به همین علت بوده است که آن شب کروچ وقتی که وینکی را در زیر اون علامت سیاه رنگ پیدا کرده بودند شدت عمل از خود نشان داده بود. و شاید خاطرات گذشته ی پسرش و اسکاندال مربوط به وی، یا

از دست دادن قدرتش در وزارت خانه را بیاد آورده بود. هاری به سیروس گفت: مودی میگه که کروچ از دست جادو گرهای تاریک زیاد صدمه و آسیب دیده است.

بله! این را من هم شنیده ام. و در حالی که سرش را به تأیید تکان میداد اضافه کرد گفت: ظاهراً دیوونه اش کرده است. آگه از من پرسید، میگم که هنوز فکر میکنه میتونه با گرفتن یکی از اون مرده خورها محبوبیت سابق خودش را دوباره به دست بیاره.

رون گفت: اونوقت وسط شب تصمیم می گیره که بره و دفتر اسنپ را جستجو کنه و ببینه چی اونجا گیر میاره. راستی چرا نیامد تا داوری مسابقات را که بعهده گرفته بود انجام بده؟ این خودش یک بهانه ئی بود که به هوگوارتز رفت و آمد داشته باشه.

هرمیون پرسید پس شما فکر میکنید که اسنپ دنبال ساختن چیزی است.

رون بی صبرانه گفت: اوه هرمیون! بین من به چیزهائی که شما میگید اصلاً اهمیت نمیدم. دمبل دور، هنوز به اسنپ اعتماد داره - من خودم میدونم که دمبل دور آدم با هوشی است و بعضی چیزهای دیگه... ولی این، اون معنی را نمیده که جادوگران تاریک نتوانند او را فریب دهند و از راه بدر کنند....

برای چی اسنپ سال اول، جان هاری را نجات داد و نگذاشت بمیره؟ من نمیدونم. شاید فکر میکرده که ممکن است دمبل دور یک اردنگک بهش بزنه و از مدرسه بیرونش کنه...

هاری با صدای بلند گفت: شما چی فکر میکنی سیروس؟ رون، وهرمیون، با مطرح شدن این سؤال ساکت شدند.

سیروس که متفکرانه داشت به هرمیون و رون نگاه میکرد گفت: من فکر میکنم که این ها هر دو شون به نکته ی مثبتی اشاره می کنند. از زمانی که من متوجه شده ام اسنپ در هوگوارتز درس میده، از خودم می پرسم که برای چه دمبل دور او را استخدام کرده است؟ اسنپ، همیشه از هنرهای تاریک و کثیف جادوئی لذت می برده است. وقتی که با هم مدرسه می رفتیم او به این کار مشهور بود. جوانی بود تر که ئی، که موهای خودش روغن میزد. وقتی که سیروس این کلمات را میگفت، هاری، ورون بهم نگاه میکردند. اسنپ، وقتی که وارد مدرسه شد افسون های زیاد تری، حتی بیش از نصف بچه هائی که در سال هفتم درس می خواندند میدانست. او جزو گروه اصلی ترین بود که بعداً معلوم شد همه جزو مرده خورها هستند.

سیروس، انگشهای خودش را بالا نگه داشت و شروع به شمارش اسم ها کرد و با هر اسمی که بر زبان جاری می ساخت یکی از انگشتهای خودش را پائین می آورد. روزیه، وویلکز، که هر دو یکسال قبل از آنکه ولد مورت از قدرت بیفته کشته شدند - لسترانژ - که حالا با هم عروسی کرده اند - هر دو شون در آرزو کابانند - آوری - از اون چیزهائی که من شنیده ام، گفته بود که وی زیر لوای افسون «ایمپریوس» است و راه خودش را پیدا کرده بوده است. او هنوز آزاد است. ولی تا آتجائی که من میدونم، هیچوقت اسنپ متهم به مرده خور نشده بوده است - البته نه اینکه این موضوع بسیار بزرگ باشه. بسیاری از آنها بوده اند که هیچوقت گرفتار نشده اند. البته از حق نباید گذشت که اسنپ آنقدر هازرننگ و با هوش هست که بتونه خودش را از درد سردور نگاه دارد.

رون گفت: اسنپ کار کاروف را بخوبی می شناسه ولی دلش میخواد که اون محرمانه بمونه

و کسی از آن مطلع نشه.

هاری فوری گفت: شما باید قیافه‌ی اسناپ را دیروز هنگامی که کار کاروف در کلاس شربت وارد شد می دیدید. کار کاروف میخواست با اسناپ صحبت کنه. به اسناپ داشت میگفت که چرا به او محل نمیگذاره و به حرفهایش گوش نمیده. کار کاروف خیلی نگران بود. یک چیزی را که روی بازوش بود به اسناپ نشون داد ولی من نمیتونستم آن را ببینم.

سیروس گفت: یک چیزی که روی بازوش بود به اسناپ نشون داد؟ و بعد حالتی از خودش در چهره نشون داد که مثل آنکه از این حرف هاری گیج شده است! انگشت های خودش را از میان موهای خودش عبور داد و بار دیگر شانهای خودش را تکان داد. بعد گفت: من که چیزی سرم نمیشه... ولی اگر کار کاروف جدا نگران بوده است و برای گرفتن جواب به سراغ اسناپ رفته بوده است...

سیروس نگاهی به دیوار غار انداخت و بعد شکلکی از خودش در آورد که معنی در شکفت ماندن داشت. و اما، این حقیقت که هنوز دمبل دور به اسناپ اعتماد داره و من خودم میدونم که دمبل دور ممکن است به یکنفر اعتماد داشته باشه ولی سایر مردم نداشته باشند. ولی چیزی که برای من مجهول است این است که اگر اسناپ قبلا برای ولد مورت کار میکرده است چطوری به او اجازه داده است در هو گوارتز کار کند.

رون، سر سخنانه اصرار میکرد تا بدونه برای چه مودی و کروچ میخواستند به اطاق اسناپ بروند. سیروس آهسته گفت: خب! اگر مودی چشم چپ پس از ورود به هو گوارتز دفتر هر یک از معلمین را باز دید نکرده باشه من آن را چندان بعید نمیدونم. مودی از اون افرادی است که جدا در برابر هنر های تاریک جادودی و کارهای زشتی که انجام میدهند مقاومت می کند. مطمئن نیستم که مودی میتونه به همه اعتماد داشته باشه و بعد از چیزهایی که او دیده است کارهایی که میکند تعجب آور نیست. در باره ی مودی باید بگم که او حاضر به کشتن کسی نیست مگر آنکه مجبور شود. تا توانسته است مردم را زنده کرده است. هیچگاه خودش را تا سطح مرده خورها پائین نیاورده است. بنا بر این داشتن کروچ یک چیز دیگری است... ببینم آیا جدا بیمار است؟ آگه مریض است چطوری خودش را با آن حالت خواسته است به دفتر اسناپ برساند؟ دنبال چی بوده است؟ مگه در مسابقات بین المللی چکار میخواستند بکنه که از حضور در مسابقات مهم تر بوده است؟ یا اینکه آن وقتی که باید در پشت میز داورها باید می نشست چه کار مهمتری بوده است که مانع از آن کار شده است؟ سیروس ساکت شد. هنوز به دیوار غار نگاه میکرد. هیپو گراف نیز داشت در اطراف غار پرسه میزد تا اگر تکه استخوانی از دستش در رفته باشد آن را نیز بخورد.

سر انجام سیروس سرش را بالا برد و نگاهی به رون انداخت. گفتی برادرت معاون خصوصی کروچ شده است؟ همیشه از او سؤال کنی که آیا این او آخر کروچ را دیده است؟ رون مشکوکانه گفت: من کوشش خودم را می کنم. البته باید بسیار با احتیاط پیش برم و سؤال من طوری نیاشه که پرسه تفسیر کنه کروش دنبال چیزی است. برای آنکه پرسه، کروچ را قلبا دوست داره.

بعد هم، وقتی راجع به اون موضوع می پرسه بین میتونی سرنخی در باره ی برتا جور کینز که این او آخر مفقود الاثر شده است به دست بیاری. بعد سیروس اشاره ئی به شماره ی دوم روزنامه ی پیام روزانه کرد.

هاری گفت: با گمن به من گفت: که نتوانسته اند چیزی پیدا کنند.

سیروس گفت: بله! توی این سرمقاله نیز به آن اشاره شده است. در ضمن اشاره شده است که تا چه حد حافظه ی «برتا» خراب وافتضاح بوده است. البته شاید از زمانی که دیگه من اورا ندیده ام عوض شده باشه. ولی بر تائی را که من می شناختم انسان فراموشکاری نبود. برعکس. کمی ضعیف بود. ولی حافظه بسیار خوبی به ویژه برای شایعات داشت. همین موضوع بود که بر اش درد سرهای زیادی تولید میکرد. نمیدونست که چه موقع باید زیپ دهنش را بکشد. میتونم بگم که در وزارت جادو، او استعداد زیادی در ناخوش شدن داشت و شاید روی همین اصل بوده است که با گمن زیاد در باره ی غیبتش علاقه نشان نداده است....

سیروس آهی طولانی کشید و چشمهای خودش را مالش داد. بعد پرسید ساعت چه وقت است؟ هاری به ساعت خودش نگاه کرد ولی به یاد آورد از آن روزی که یکساعت زیر آب مانده بود ساعتش کار نمیکند.

هرمیون گفت: سه ونیم بعد از ظهر است.

سیروس گفت: بهتره که شماها به مدرسه برگردید. وپاشد ایستاد. حالا کاملاً گوش کنید... به ویژه نگاهی مخصوص به هاری انداخت- من هیچ دلم نمیخواد که شماها از مدرسه بیرون بیاد وبخواید دنبال من بگردید. بسیار خوب؟ فقط همون یادداشتی را که برای من می نویسد کافی است. هنوز هم علاقمندم راجع به اتفاقات غیر عادی با خبر شوم. هیچوقت بدون اجازه از مدرسه بیرون نمی آئید. آنوقت بهترین بهانه را به افراد می دهید تا به شماها حمله کنند.

هاری گفت: هیچ کس جزاوان اژدها، و یکی دو تا از گریندولوها در زیراب قصد حمله به من را نداشته است.

ولی سیروس اخمی به او کرد و گفت: من این چیزها سرم نمیشه.... بعد از آنکه این مسابقه تمام شد من دوباره یک نفس راحت می کشم. یعنی تا ماه ژوئن. و یادتون باشه. اگر بین خودتون دارید راجع به من حرف می زنید مرا «بینی گرفته» خطاب کنید. باشه؟

بعد فلاسک خالی و ساک را به هاری داد و به طرف اون حیوون رفت و گفت: من تا کناره ی دهکده با شماها میام. میخوام ببینم یک شماره روزنامه ی دیگر گیرم میاد؟

قبل از آنکه از غار بیرون بیایند، سیروس خودش را تبدیل به یک سنگ هیولا و درشت کرد و بعد از آن دامنه کوهستان گرفتند و حرکت کردند. راه پلکان را در پیش گرفتند. اینجا که رسیدند به هریک از آنها اجازه داد تا بعنوان خدا حافظی دستی به سرش بکشند و بعد، راه خودشان را به طرف دهکده در پیش گیرند.

هاری، رون، وهرمیون به هو گزمید برگشتند و سپس عازم هو گوارتزشدند.

رون گفت: فکر نمی کنم پرسى همه چیزهائی را که مربوط به کروچ است بدونه. شاید هم بدونه وگفتش از نظر او ایرادی نداشته باشه. شاید این پرس و جوئی که من میکنم سبب بشه که پرسى به ستایشش از کروچ بیشتر ادامه دهد. درسته! پرسى مقررات را دوست داره. حتما برمی گرده و میگه او حتی حاضر نیست بخاطر فرزند خودش، مقررات را زیر پا گذارد.

هرمیون به یک حالت جدی گفت: پرسى از اون دسته افرادی نیست که حاضر باشه یکی از افراد خانواده ی خودش را تسلیم دژخیم ها کند.

رون گفت: والا من نمی دونم. اگر او فکر کنه که ما مانع ترقی او هستیم..... پرسى جدا فرد جاه

طلبی است. میدونی...

از پلکان سنگی بالا رفتند و وارد سرسرا شدند. بوی مطبوع غذائی که در سرسرا پیچیده بود و از سالن غذاخوری بیرون می‌اومد هوش از سر آنها بدر می‌برد.
رون گفت: بیچاره اون بینی گرفته و بعد نفس عمیقی کشید. حتما باید خیلی ترادوست داشته باشه هاری!... تصور کن آدم اگه بدون موش صحرائی زندگی کند....

نصرتی، ششم دین ستائی کروپ

صبح روز یکشنبه، پس از خوردن ناشتائی هاری، رون، وهرمیون سری به جغد خانه زدند تا نامه ئی برای پرسى بفرستند. همانگونه که سیروس پیشنهاد کرده بود از او سؤال شده بود که آیا این او آخر کروج را دیده است؟ این بار، از هدیویگ استفاده کردند. برای آنکه مدت‌ها بود که به کار نداده بودند. هنگامی هدیویگ، که جغد رون بود از پنجره ی جغد خانه پرواز کرده به طرف پائین، و آسپز خانه رفتند تا جوراب هائی را که برای دابی خریده بودند به او بدهند.

جن های خانگی، همه به آنها خیرمقدم گفتند، در جلوشان تعظیم کردند و همه به اتفاق میخواستند هرچه زود تر جای به آنها تعارف کنند. دابی برای هدیه هائی که برایش آورده بودند در حلسه فرورفته بود. از خود بیخود گشته بود.

هاری پاترنسبت به دابی بسیار مهربان است. خوب است. و پس از چند لحظه دوباره قطره های اشک درشت از گوشه ی چشمهای بزرگش بر زمین می ریخت.

هاری گفت: دابی! تو با اون «جیلی وید» که به من دادی، جون مرانجات دادی. جدی میگم. رون به جن ها که دائما داشتند تعظیم میکردند گفت: ببینم هیچ شانسی هست که باز هم از اون معجون ها گیریا د؟ بعد از یکی از اون جن ها پرسید میشه کمی از اون «پای» یا کلوچه برای ما بیارید؟

هرمیون گفت: چه خبرته؟ همین حالا ناشتائی خوردی. ولی یک ظرف نسبتا بزرگ از اون کلوچه ها را قبلا دوسه نفر از اون جن ها کنار گذاشته بودند. هاری زیر لبی گفت یک کمی از اونها را میخواهیم برای «بینی گرفته» ببریم.

رون گفت: فکر خوبیه و برای آنکه ایزگم کند گفت: اره باید به ا.ن. خوگه یک چیزس داد بخوره که زنده بمونه. ببینم. بعد روی خودش را به اون جن کرد و گفت: ببینم شما میتونید یک مقدار از اون غذاهای زیادى تون را بما بدهید؟ یکی دوسه تا از اون ها که دم دست بودن تعظیم غرائی کردند و دویدند تا مقدار غذائی بیشتر بیارند.

هرمیون پرسید دابی! وینکی کجاست؟

دابى گفت: وینکی اونجا نزدیک آتش نشسته است خانم! بیچاره گوش هاش پائین افتاده است. هاری نیز نگاهی به بخاری انداخت. وینکی، روی همان کرسی پائی که دفعه ی قبل نشسته بود، نشسته بود ولی این بار آنقدر چرک و کثیف شده بود که در برابر آن دیوار دود گرفته ئی که نشسته بود قابل تشخیص نبود. لباس هاش همه پاره پوره و نشسته بود. یکی از اون بطری های آبجوی کره ئی را در دست داشت و با آن کلنجار می رفت. کرسی پائی که بر روی آن نشسته بود داشت لیز میخورد و هر آن به آتش بخاری نزدیک تر میشد. همینطور که به اون نگاه میکردند متوجه شدند که داره سکسکه می کنه.

دابى تنگ گوشى به هاری گفت: حالا وینکی دیگه روزى شش تا بطرى آبجو میخوره.

هاری گفت: خب! اینها که زیاد قوی نیست!!

ولی دابی سرخودش را تکان داد و گفت: اختیار دارید. برای یک جن، بسیار قوی است. وینکی هنوز داشت سکسکه میکرد. جنی که برای آنها مقداری کلوچه آورده بود نگاهی به

وینکی انداخت و بعد دنبال کار خودش رفت.

دابی، با حالتی غمگین گفت: هاری پاتر! وینکی داره غصه می خوره. دلش تنگ شده است. وینکی دلش میخواد به خانه ی خودش برگرده. وینکی هنوز هم فکر میکنه که آقای کروچ، ارباب اوست. حرفهائی که دابی داره میزنه و میگه دمبل دور ارباب فعلی اوست، وینکی آن حرفها را قبول نداره.

هاری گفت: هی!! وینکی!! و بعد جلو تر رفت تا به وینکی نزدیکتر بشه. بعد، به وینکی گفت: تو که نمیدونی وضعیت آقای کروچ چه جوریه. میدونی؟! او اصلا داور بودن در مسابقات را کنار گذاشته و برای داوری حاضر نشده است.

پلک چشم های وینکی داشت مدام بهم می خورد. چشمهای درشت و گنده اش بر روی صورت هاری خیره شد. کمی تاب خورد و بعد گفت: ارباب من دیگه کار نمیکنه - سکسکه - سرکار میاد؟ هاری گفت: از روزی که اون مسابقه ی اولی برگزار شد ما هنوز او را ندیده ایم. روزنامه ی پیام روزانه میگه او بیمار اسن.

وینکی تاب بیشتری روی کرسی پا خورد و گفت: ارباب - سکسکه - مریضه؟ لب زیرش شروع به تکان خوردن کرد.

هرمیون فوراً گفت: ولی ما مطمئن نیستیم که خبر اون روزنامه درست باشه.

وینکی ناله ئی کرد و گفت: ارباب به - سکسکه - وینکی! احتیاج داره. ارباب - سکسکه - نمیتونه کارها را - تنهائی بکنه....

هرمیون بگونه ئی بسیار جدی گفت: آدم های دیگه ئی هستند و بوده اند که کارهای خونه ی خودشون را به تنهائی انجام می دهند و وینکی.

وینکی - سکسکه - تنهائی کسی - سکسکه - نیست که کارهای ارباب کروچ را می کنه. جیغ محکمی زد و بعد تاب بیشتری روی کرسی پا بخودش داد که سبب شد مقداری از آبجو ها روی لباس کثیفش بریزه و آن را از بد بد تر کنه. ارباب - سکسکه - به وینکی اعتماد داره - سکسکه - از همه مهمتر - سکسکه - وینکی - راز نگهداره.

های گفت: چی گفتی؟

ولی وینکی سر خودش را به سختی تکان داد و مقدار بیشتری از آبجو ها را روی خودش ریخت.

وینکی - سکسکه - راز نگهدار ارباب - سکسکه - خودش است. و بعد، به هاری اخمی کرد

و روی کرسی پا تکان شدید تری خورد. تو - سکسکه - داری فضولی - سکسکه ..

دابی با نارا حتی زیاد گفت: وینکی نباید اینطوری با هاری پاتر صحبت کنه. هاری پاتر یک انسان

شجاع و شریفی است. هاری پاتر فضول نیست.

او - سکسکه - توی کارهای ارباب من - سکسکه - فضولی می کنه. وینکی - سکوت - سکسکه -

خودش را حفظ می کنه. مردم دلشون میخواد - سکسکه - تو هر چیزی سیخ - سکسکه - بزندن و آن را

بکاونند - سکسکه -. در این هنگام پلک چشم های وینکی پائین افتاد و بعد، از روی کرسی سر خورد

و از روبه زمین افتاد و شروع به خرنش کشیدن کرد. بطری خالی آبجوئی که در دستش بود روی زمین سر خورد.

پنج شش نفر از جن های خانگی پیش او آمدند و نگاهی از تنفر به صحنه انداختند. یکی از آنها

بطری خالی برداشت، و بقیه یک رو میزی نسبتاً بزرگی را بر روی وینکی کشیدند تا او را از نظر مخفی

کنند.

یکی از جن هائی که مشغول کار بود گفت: باید از دوشیزه خانم و آقایان معذرت بخواهیم. سرخودش را با تأسف تکان میداد و میگفت: شرمنده ایم. باید ببخشید. امیدواریم که قضاوت شما درباره‌ی ما مانند قضاوتتان درباره‌ی وینکی نباشد.

هرمیون گفت: او یک کمی ناراحت است. اشکالی نداره. ببینم چرا شماها کووش نمیکنید که بجای آنکه روی او را با اون سفره پوشانید، کاری کنید که سر حال بیاد و یک کمی بخندد؟ یکی از اون جن ها در حالی که داشت به هرمیون تعظیم می کرد گفت: معذرت میخوام خانم! ولی جن های خانگی حق ندارند موقعی که باید کار کنند، یا اینکه در خدمت اربابان خودشون هستند، ناراحت باشند.

هرمیون در حالی که داشت کم کم ناراحت می شد گفت: بابا اینقدر این کلمات را تکرار نکنید. همه تون به من گوش بدید. شماها همانقدر حق دارید که جادوگرها دارند. شماها هم میتونید ناراحت شوید. شماها حق دارید که حقوق دریافت کنید، مرخصی برید و لباسهای مناسب بپوشید. شماها اجبار ندارید که هر چه به شماها دیکته میشه انجام دهید. به دابی نگاه کنید.

دابی گفت: خانم ممکنه دور مرا خط بکشید و از این موضوع جدا کنید. تبسمی که بر لبهای جن هائی که در آشپزخانه کار میکردند و نیز دیگران از بین رفت و محو شد. چنان به هرمیون نگاه می کردند که انگار او دیوانه است یا اینکه موجود خطرناکی است.

یکی از اون جن ها بروهای خودش را بالا انداخت، جیغ زد و یک تکه گوشت بزرگ «هام»، ده دوازده تا کیک، و کمی میوه به دست هاری داد و بعد، راه افتاد و رفت.

تمام جن هائی که در اطراف هاری، رون، و هرمیون چند لحظه قبل جمع شده بودند، تغییر جهت دادند و کم کم آنها را از آشپزخانه بیرون کردند. دستهای کوچک خودشون را به پشت آنها می گذاشتند و آنها را به خارج هل میدادند.

دابی، با صدائی غمگین در حالی که در نزدیکی وینکی که در زیر آن رومیزی روی زمین افتاده بود قرار داشت، از ته قلب گفت: هاری پاتر! از جورابهائی که برای دابی آورده بودی بسیار متشکرم.

پس از آنکه در آشپزخانه محکم پشت سر آنها بسته شد، رون با ناراحتی زیاد به هرمیون گفت: تو نمیتونی جلوی زبون خودت را بگیری و خفه شی؟ دیکه اونها اصلا علاقه ندارند روی مارا ببینند. ماهم نمیتونیم اطلاعات دیگری درباره‌ی کروج از زبان وینکی بیرون بکشیم.

هرمیون گفت: پس شما فقط علاقه دارید که برای غذا اینجا بیائید؟

بعد از این حادثه، روز بسیار بد و پرتنشی به آنها گذشت. هاری، دیکه آنقدر از دست رون و هرمیون به ستوه او مده بود و خسته شده بود که بعد از انجام دادن تکالیف مدرسه، در سالن عمومی، غذای سیروس را به تنهائی برداشت و به جغد خانه رفت.

جغد معروف به «خوک کفتری»، که مال خودش بود آنقدر کوچک بود که نمیتونست اون تکه گوشت «هام» یزرگ را با خودش به نیش بکشد و برای سیروس ببرد. برای رفع مشکل هاری، نام دو جغد دیگر را که جغد های مدرسه بودند در برنامه وارد کرد. هنگامی که در آن هوای تاریک و روشن راه افتادند، بردن چیزهای به آن بزرگی کمی عجیب بنظر می رسید. هاری به لبه‌ی پنجره لم داده بود و به زمین، تاریکی، سربرگ درختهای جنگل ممنوعه که داشتند خش خش میکردند، و امواجی که در اطراف کشتی درام استرانگ بر روی دریاچه به وجود آمده بود، نگاه می کرد. یکی از جغد هائی

که قیافه‌ی یک عقاب را داشت از میان دودهائی که از دود کش هوگوارتز بیرون می‌آمد گذشت، به دور جغد خانه پیچید و از دیده پنهان شد. هاری نگاهی به زیر انداخت و دید که هاگرید با تلاشی فراوان مشغول کندن زمین در برابر کلبه‌ی خودش است. تعجب کرد! با خودش گفت: چیکار داره میکنه؟ شاید داره لثه‌ی کوچکی دیگه برای کشت سبزیجات درست می‌کند؟ همانگونه که داشت به کارهای هاگرید نگاه می‌کرد متوجه شد که مادام ما کزیم از طرف کلبه‌های بوکس با تو مز پیداش شد و داره به طرف کلبه‌ی هاگرید پیش میرود. ظاهراً دوباره می‌خواست سر صحبت را باهاگرید باز کند. هاگرید کندن زمین را متوقف کرد و در حالی که به او نگاه می‌کرد به دسته بیل خودش تکیه داد. ولی چنان مینمود که هاگرید رغبتی به صحبت کردن از خودش نشان نداد. برای آنکه پس از چند لحظه، دوباره به طرف کمپ خودشون باز گشت.

هاری که مایل به رفتن به برج گرای فیندور و گوش دادن به یک ودو کردن رون، و هرمیون نبود، همانجا ایستاد و تا غروب آفتاب به کارهایی که هاگرید می‌کرد نگاه میکرد. در افکار خودش غوطه ور بود تا آنکه پروبال زدن جغد ها در اطرافش او را بخود آورد.

x

فردا صبح که شد، اوقات تلخی بین رون، و هرمیون کمی فرو کش کرده بود و همانگونه که هاری پیش بینی میکرد، بخلاف پیش بینی رون که بعد از این جن‌ها به علت آنکه هرمیون به آنها اهانت کرده بود، غذاها نامناسبی به گرای فیندوری‌ها می‌دهند، چنان نشد. تخم مرغ و بیکن و سایر چیزهایی که سرمیز آورده شد با روزهای قبل هیچ تفاوتی نداشت.

پست جغد ها که وارد شد، هرمیون مشتاقانه به بالا نگاهی کرد. بنظر میرسید که منتظر چیزی است.

رون گفت: پرسبی، آنقدر وقت نداره که جواب پرسش ما را به آن زودی بدهد. تازه همین دیروز بود که ما هدیو بیگ را به سمت او فرستادیم.

هرمیون گفت: نه! اون نیست. من، بتازگی تقاضای اشتراک روزنامه‌ی پیام آور روزانه را کرده‌ام تا از خبرهایی که اون مینویسه مطلع شوم. دیگه از بس لین اسلی ترینی‌ها روزنامه را به من نشان داده اند که فلان چیز در آن چاپ شده، حوصله ام سررفته است.

هاری در حالی که به جغد ها داشت نگاه می‌کرد گفت: فکر بسیار خوبی است. نگاه کن هرمیون! من فکر میکنم شانس آورده‌ئی -

جغدی که رنگ آن خاکستری بود داشت به طرف هرمیون پیش می‌آمد.

هرمیون گفت: پس از این قرار من یک روزنامه برام اومده است. شگفت زده شده بود... این... این... ولی وقتی که دید اون جغد خاکستری رنگ در برابر پیشقاب او بر زمین نشست و چهار تا جغد دیگر هم به دنبال او هستند تعجب کرده بود.

هاری که پرید و لیوان پایه دار هرمیون را از روی میز قاپ زد تا بال و پر جغد ها به آن نگیره گفت: مگه تو چند تا درخواست اشتراک برای آنها فرستادی؟ جغد ها همانطور داشتند در برابر هرمیون وول می‌زدند و همه می‌خواستند زود تر مأموریت خودشون را انجام بدهند و نامه را به هرمیون تحویل دهند.

هرمیون گفت: ترا خدا نگاه کنی. بابا چه خبره تونه؟ نامه‌ی اولی را از اون جغد خاکستری رنگ گرفت و شروع به خواندن کرد. اوه!! جدا!! تند، تند، داشت نامه را میخواند و رنگش قرمز می‌شد.

رون گفت: داستان چیه؟

این... جدا- مسخره است... نامه را به طرف هاری گرداند. هاری نگاه کرد و دید که نامه با دست نوشته نشده ولی از بریده‌ی حرفهای الفبای روزنامه‌ی پیام اورروزانه تشکیل شده و آنها را پهلوی هم چسبانده اند تا جملات زیر را تشکیل دهد.

تو دختر شیریری هستی. هاری پاتر استحقاق بهتر از آنرا دارد. به همان جایی که از آن آمدی، یعنی به میان ما گل ها بر گرد.

هرمیون، که داشت بقیه‌ی نامه‌ها را یکی پس از دیگری باز می کرد گفت همه مثل هم هستند. «هاری پاتر، خیلی کارهای بهتری میتونه بکنه تا اینکه تورا دوست داشته باشه... تو استحقاق آنرا داری که توی یک دیگ بگذارند و با جل وزغ‌ها باهم، بجوشوندت... کوفت بگیری! هرمیون آخرین نامه را نیز باز کرده بود. مایعی که مخلوطی از رنگ زرد و سبز داشت از لابلای صفحه‌ی کاغذ بیرون اومد که بوی گندنفتمی داد. دست‌های هرمیون پُر از این مایع شد و کم کم شروع به پوست پوستی شدن کرد و تمام آن زرد رنگ شد. رون گفت: اینها مایع غلیظ خیارک قارچی است و بعد از آن پاکت را با احتیاط از روی میز برداشت و آن را بو کشید.

هرمیون که شروع کرده بود اون رنگ زرد را بر روی دست بماله ناگهان گفت: اوف! و چشم‌هاش شروع به آب ریختن کرد. ولی در همان لحظه انگشت‌هاش شروع به باریک شدن و درد گرفتن کرد که گوئی یک دستکش بسیار باریکی را به دست کرده است. وقتی که جغد‌ها پروبال زنان دور شدند، هاری گفت: بهتره زود تر خودت را به بیمارستان برسونی هرمیون. ما به پروفیسور اسپراوت می‌گیم که تو کجا رفته‌ئی...

وقتی که هرمیون به طرف بیمارستان رفت رون گفت: من به او هشدارهای لازم را داده بودم. بهش گفتم که پاروی دمب این ریتانگذار... به این یکی نگاه کن... رون یکی دیگر از نامه‌هایی را که هرمیون جا گذاشته بود شروع به خواندن کرد... «من در هفته نامه جادوگران خواندم که تو چگونه هاری پاتر را فریب می دهی و آن پسر به اندازه‌ی کافی از دست تو عذاب می کشه. اگر من بتونم یک پاکت بزرگ و مناسبی پیدا کنم بار دیگه، کوشش میکنم افسونی را که برای تو تهیه دیده ام برات بفرستم». رون که گوش به زنگ شده بود گفت: فکر میکنم بهتره هرمیون مواظب خودش باشه.

هرمیون در کلاس درس گیاه شناسی حاضر نشد و ظاهراً ماندنش در بیمارستان زیاد طول کشیده بود. وقتی که هاری و رون گلخانه را ترک کردند تا به کلاس درس مواظبت از مخلوقات جادویی بروند مالفوی، کراب، و گوویل را دیدند که از پلکان سنگی قلعه دارند پائین می آیند. پانسی پارکینسون نیز که داشت با دسته‌ی اسلی‌ترین‌ها در پشت سر آنها راه می رفت داشت با دیگران نجوا می کرد. وقتی که پانسی، هاری را دید گفت: پاتر!! با دوست دخترت بهم زده‌ئی؟ چرا آنقدر سر میز ناشتائی عصبانی بود؟

هاری، مثل آنکه حرفهای اون دختر را نشنیده باشه اهمیتی به گفته‌های او نداد. نمیخواست در آن لحظه کاری کند که چیزهایی که در مقاله‌ی هفتگی جادوگرها نوشته شده بود مهم جلوه کند. هاگرید که در جلسه‌ی قبل به آنها گفته بود دیگه درس یونیکورن با آنها تمام شده است، امروز

در بیرون کلبه، در حالی که صندوقی در مقابل پاهاش قرار گرفته بود ایستاده بود. هاری با دیدن اون صندوق دلش یکدفعه خالی شد و با خودش گفت: بسم الله! دوباره یک صندوق. نکته دوباره از اون موجود های آشغالی که دفعه پیش به اسم اسکروت ها آورده بود، دوباره چیزهایی آورده باشه تا بمانشون بده!! ولی هنگامی که نزدیک تر تا داخل آن جعبه را بیندنگاهش به تعدادی از حیوانات پشمالو سیاه رنگی افتاد که پوزه ی بسیار یزرگی داشتند. آرواره ی جلوی آنها صاف صاف بود. با نگاهی که به بچه ها می انداختند به آنها چشمک می زدند و حالتی بسیار محترمانه داشتند و با تعجب به همه نگاه می کردند. وقتی که بچه ها همه نزدیک شدند ها گرید گفت: به این موجودات «نیفل» میگویند. این نیفل ها بوی بد می دهند و بیشتر در معادن پیدا می شوند. آنها اشیائی که برق می زنند دوست دارند.... این جا را نگاه کنید...

ناگهان یکی از اونها از دیواره ی صندوق بالا اومد و میخواست پرسی پارکینسون را که دستش را در لبه ی صندوق گذاشته بود، یک گار بزنه. پرسی دست خودش را عقب کشید و به عقب پرید. ها گرید در حالی که شاد به نظر می رسید گفت: اینها مکتشفین، یا جوینده های بسیار خوبی هستند. فکر کردم اگه اونها را برای درس امروز خودمون انتخاب کنم خالی از تفریح نباشد. اینجا را نگاه کنید. به قسمتی از خاکی که به تازگی زیرو شده بود و از گودالی که در پای پنجره ی جغد خانه برداشته بود اشاره کرد و گفت: من اینجا چند سکه ی طلا در زیر خاک کرده ام. برای فردی که بتونه اون «نیفلی» را که بیشتر از همه ی نیفل های دیگر میتونه زمین را بیشتر بکنه یک جایزه تعیین کرده ام. حالا من از شما ها میخوام که تمام اشیاء قیمتی خودتون را در بیارید و بعد نیفل خودتون را انتخاب کنید. بعد آماده شوید تا من آنها را آزاد کنم.

